انتشارات

بنگاه ترجمه و نشر کتاب

۱۲

مجموعهٔ ادبیات خارجی

۱۰

بنگاه ترجمه و نشر کتاب

مجموعهٔ ادبیات خارجی
زیر نظر : احسان یار شاطر

شوهر دلخواه

و

زنی بی‌اهمیت

دو نمایشنامه

از

اسکار وایلد

ترجمهٔ

پرویز مرزبان

بنگاه ترجمه و نشر کتاب

تهران ۱۳۵۲

چاپ اول : ۱۳۳۵
چاپ دوم : ۱۳۵۲

از این کتاب سه هزار نسخه روی کاغذ اعلا
در چاپخانهٔ بانک ملی به طبع رسید
حق طبع مخصوص بنگاه ترجمه و نشر کتاب است

فهرست

صفحه	موضوع
۹	مقدمهٔ مترجم
۳۷	شوهر دلخواه
۴۱	پردهٔ اول
۹۷	پردهٔ دوم
۱۵۱	پردهٔ سوم
۱۹۴	پردهٔ چهارم
۲۳۳	زنی بی‌اهمیت
۲۳۷	پردهٔ اول
۲۷۲	پردهٔ دوم
۳۱۵	پردهٔ سوم
۳۴۸	پردهٔ چهارم

مقدمهٔ مترجم

تاکنون هرقدر ممکن بود وهرچیزکه ممکن بودراجع به‌شخصیت و آثار اسکار وایلد شاعر و نویسندهٔ آیرلندی گفته و نوشته شده است. علاوه برشرح حال نویسان ومنتقدان معروفی مانند «ر.ه. شرار»[1] و «هسکث‌پیرسون»[2] و «فرانک‌هریس»[3] و «آرتور رانسوم»[4] و «وینسنت اوسالیوان»[5] و «ا. سایمونز»[6] و «ل.لمونیه»[7] و غیره، ادبا و هنرمندان بزرگی چون «آندره‌ژید»[8] و «جرج‌برناردشاو»[9] و «جیمزهویسلر»[10] و حتی اشراف سرشناسی از قبیل «لرد الفرد داگلس»[11] (که یار غار و جوان مورد علاقهٔ وایلد بود) و «مارکی کوینزبری»[12] دربارهٔ زندگی و آثار ادبی این شخصیت بیمانند و جذاب، کتابها و رسالات و خاطرات بسیاری نوشته و هر یک به نوعی او را مورد داوری قرار داده‌اند.

---

۱ - R. H. Sherard ۲ - Hesketh Pearson ۳ - Frank Harris
۴ - Arthur Ransome ۵ - Vincent O'Sullivan ۶ - A. Symons
۷ - L. Lemonnier ۸ - André Gide ۹ - G. B. Shaw ۱۰ - James Whistler
نقاش امریکائی که سالها درانگلستان به‌سر برد و درآنجا شهرت بسیار یافت و سبکی‌بدیع وشخصی‌درنقاشی‌به‌وجودآوردومقالات ورسالات‌هنری‌بسیارمنتشرکرد.
۱۱ - Lord Alfred Douglas ۱۲ - Marquess of Queensberry

شگفت اینجاست که درمیان عقایدی که راجع به وایلداظهارشده اختلاف نظر وبعد فاصله بقدری است که بعضی چون «ر. ه . شرار» و « رابرت راس »[1] مقام وایلد را بعرش اعلی میرسانند و او را بزرگترین قیافهٔ ادبی انگلستان (یعنی البته آیرلند !) در قرن‌نوزدهم بشمار می‌آورند ، وبرخی دیگر چون « ماریو پراز »[2] و هویسلر او را به‌چیزی نمیگیرند ویا مقلد و خودنما و توخالیش می‌خوانند. عدهٔ کثیری از مردم قارهٔ اروپا اسکار وایلد را ، پس از شکسپیر ، محبوبترین و مهمترین ادیب انگلیسی میدانند. آمریکائیها اهمیت خاصی برای او قائل نیستند و اشتیاقی به‌خواندن آثار و دیدن نمایشنامه‌هایش‌نشان نمی‌دهند. بسیاری از خوانندگان و ادب دوستان انگلیسی علل اصلی شهرت عالمگیر وی را در رسوائیهای زندگی وحرکات‌زننده وشخصیت بانفوذ و بیان گرم وجذابش جستجو می‌کنند. عدهٔ بیشتری هم‌درفاصلهٔ بین این دوقطب متقابل برای وی مقام و منزلی قائل می‌شوند.

جرج برناردشاو باآنکه درعقاید و افکار خود به‌کلی با وایلد مخالف بود ودربسیاری موارد نسبت به آثار ونظریات او با بغض‌وتعصب اظهار عقیده کرده است ، در مقابل قریحهٔ ذاتی ونکته سنجی و شیرین بیانی وایلد زبان به‌مدح وتمجید می‌گشاید و بخصوص درعالم‌تئاتر اورا همپایهٔ « کانگریو »[3] به‌شمار می‌آورد وکلمات قصار وجملات انتقادی او را نظیر گفته‌های « لاروشفوکو»[4] می‌داند.

جیمزهویسلر که رفیق وهم‌مسلک وایلد بود ، پس از چندی که از موفقیت‌های او دچار نگرانی و حسادت شد درکتاب کوچک‌خود به‌نام «فن ظریف دشمن‌سازی» راجع بوی چنین نوشت : «اسکار را باهنر چه‌کار؟ لیاقت او فقط در اینستکه باما برسر یک‌سفره بنشیند

۱ - R. Ross   ۲ - Mario Praz   ۳ - W. Congreve نمایشنامه نویس انگلیسی که کمدیهایش پر است از اشارات زننده و بی پروا و شوخیهای بکر و شیرین (۱۷۲۹ - ۱۶۷۰)   ۴ - La Rochefoucauld

وپس‌ازآنکه خرده‌های نانی از خوان ما برچید از آنها خمیر مخلوطی بسازد و با دوره‌گردی در ولایات به‌فروش برساند. این اسکار محبوب ولاابالی و حریص که از نقاشی خوب ولباس برازنده هیچ‌چیز سرش نمیشود ، جرأت فوق‌العاده‌ای در ابراز عقاید تازه دارد . . . اما عقاید تازهٔ دیگران ! »

« آزبرت بردت»[1] در کتاب مهم خود موسوم به «دورهٔ بیردسلی»[2] راجع به آثار وایلد می‌نویسد: «شعر وایلد درمقابل دیدگان منتقد حتی قدرت یک لحظه مقاومت را ندارد ... مجموعهٔ اشعار وحتی نثر متکلف وپرزروزیورش جز یک سلسله انعکاس صوتهائی که باتردستی و صنعت بسیار به‌عنوان جملاتی پر طنطنه و درخشان عرضه شده‌اند چیز دیگری نیست. »

از این گذشته آزبرت بردت ابداً حاضر نیست اسکار وایلد را چون متفکری پیشرو و هنرمندی مبتکر بشناسد. تنها در مورد نمایشنامه‌های وایلد است که این منتقد سختگیر اعتراف می‌کند: « . . . این‌جاست که خود را با قریحه و مهارت کم نظیری مواجه می‌بینیم که خاصیت طبیعیش را آشکار می‌دارد.»

مجلهٔ فکاهی و انتقادی « پانچ »[3] که درسال ۱۸۸۰ باتحصیل موقعیتی استوار ، دست از رویهٔ افراطی وانقلابی سابق خود برداشته و درحقیقت به منزلهٔ نماینده و مظهر سلیقه و طرز تفکر طبقهٔ متوسط لندن شده بود ، نیز بنوبهٔ خود چون فرصتی به‌دست آورد برضد هنرمندان مبتکر ومردمان صاحبذوق نوطلب که اینک وایلددر رأسشان قرار داشت شروع به‌حمله کرد و با کاریکاتورها و جملات دو پهلو و هجوآمیز خود اسکار وایلد را که یکی از علمداران « مکتب هنر برای هنر» شناخته شده بود ودر تظاهر به‌حساسیت هنری وبدعت‌طلبی و عصیان برضد مقررات اجتماعی ، رهبر وپیشوای گروه کثیری قرار گرفته بود ، به‌باد طعنه و تمسخر گرفت.

۱ - Osbert Burdett   ۲ - Beardsley   ۳ - Punch

کار سخریه وهجو کردن اسکار وایلد ازاین هم گذشت و درسال ۱۸۸۱ «ف. س. برناند»[۱] که قبلا کاریکاتورهای مجلهٔ پانچ را زیر نویسی میکرد، باانتشار کتابی ازنوع «کمدی‌هنری» به‌نام «کلنل»[۲] حملهٔ شدیدتری را آغاز کرد؛ ولی هنوز چندی نگذشته بود که سروصدای این کتاب نیز درمیان هنگامهٔ تازه‌ای که درشب ۲۳ آوریل ۱۸۸۱ برپا شد محو ونابود گردید. در این تاریخ «سر ا. س. سالیوان»[۳] آهنگساز مشهور انگلیسی به‌همراهی «و. س. گیلبرت»[۴] «لیبرتو»[۵] نویس، «اپراکمیکی» به‌نام «صبر» تهیه کرد و در لندن بمعرض نمایش درآورد. دراین اپراکمیک هنرمندان آزادفکر وظریف طبع و بدعت‌طلبی چون وایلد و هویسلر بشدت مورد طعن و استهزاء قرار گرفته بودند.

آقای «جاستیس‌ویلز»[۶] دادستان، باکمال تنفر و تحقیر به‌وایلد نگاه می‌کند و به اعدام فوریش فتوی می‌دهد. «شرار» و «راس» دونفر از شرح‌حال نویسانی که سالها با وایلد دوستی نزدیک داشته و با او زندگی کرده‌اند ویرا چون موجودی برتر از بشر می‌پرستند. «آرتور رانسوم» وعدهٔ بسیاری از ادب شناسان، وبه‌تبعیت ایشان‌جمع بسیاری ازمردم، گناه بزرگ وعیب اخلاقی وایلد را در این می‌دانستند که وی عادت بعشق ورزی باهمجنس داشت. ولی دردوران اخیر که مردم باتعصب وواهمهٔ کمتری درمسائل جنسی‌داوری‌می‌کنند ازاهمیت این موضوع به‌مقدار زیاد کاسته شده‌است و دیگر کسی راضی‌نمی‌شود اسکاروایلد را فقط به‌این‌علت که طبعاً می‌توانسته ازلذت جمال‌پرستی و عشق‌ورزی نسبت به مردو زن به‌یک‌اندازه برخوردار گردد - فردی پست و فاسد به‌شمار آورد. «آندره ژید» و بسیاری از اشخاصیکه

۱ - F. C. Burnand ۲ - The Colonel ۳ - Sir A. S. Sullivan
۴ - W.S. Gilbert ۵ - لیبرتو عبارتست از داستان یک اپراکه به‌نظم یا نثر نوشته می‌شود تاآهنگ‌ساز نغمه‌ها وموسیقی آنرا تهیه کند. ۶ - Justice Wills

با وایلد مؤانست داشته‌اند او را مردی شیرین‌سخن و جذاب و خوش محضر، باصورتی موقر وظاهری آراسته معرفی می‌کنند.

منتقد و ادیب با اهمیت و اعتباری چون «ماریو پراز» منکر هرگونه ابداع و ابتکاری در آثار وایلدمی‌شود، وحد اعلی او را نویسندهٔ زیرک وبافطانتی میداندکه اگر هم هنری داشته صرفاً هنر اکتساب و تقلید بوده است. «شارل دوبس»[۱] منتقد صاحب‌نظر و عالیمقام فرانسوی معتقد است که تاکنون چنانکه باید قدر و مقام اسکار وایلد شناخته نشده وآثارش به‌طور شایسته مورد بررسی و انتقاد قرار نگرفته است. «مادلن کازامیان»[۲] دربارهٔ آثار وایلد می‌نویسد: «اهمیت‌اصلی آثاروایلدبه‌هیچوجه دراین‌نیست‌که‌چه‌تأثراتی ازدیگران گرفته و یا چه‌نفوذی در عالم ادب داشته است، بلکه مقام شامخ این آثار فقط به‌سبب ارزش خاص و ذوق منحصر به‌فردی‌که دارند، در تاریخ ادبیات جهان محفوظ خواهد ماند.»

نتیجهٔ کلی‌که از ذکر نکات فوق ونقل عقاید واقوال مختلف حاصل می‌شود این‌است‌که پژوهنده به‌خصوص برای پی‌بردن به‌خلق و شخصیت اسکار وایلد و تعیین ارزش آثارش، باید بانظری کاملا دقیق وفکری خالی از تعصب به‌مطالعه و تحقیق بپردازد و هرگونه عقاید وقضاوتهائی راکه دربارهٔ وی می‌خواند ومی‌شنود پس‌از مدتی تأمل وسبک‌سنگین کردن در ترازوی انصاف و بیطرفی، بپذیرد یا رد کند.

در میان برخورد اینهمه عقاید وآراء مختلف یک حقیقت مسلم خودنمائی می‌کندکه آقای «جیمزلاور»[۳] ادیب و هنرشناس معاصر انگلیسی آنرا چنین خلاصه می‌کند: «نه‌فقط درزمینهٔ‌تاریخ ادبیات انگلیس بلکه درآسمان وسیع ادبیات جهان، وایلد مقام منحصربه‌فردی‌را

۱ - Charles du Bos ۲ - Madeleine Cazamian ۳ - James Laver

اشغال کرده ، وچنانچه با گذشت سالهای بسیار به‌ثبوت رسیده است برای همیشه هم موقعیت خاص وپرارزش خود را محفوظ خواهد داشت.»

پدر ومادر وایلد ازپروتستانهای اشرافی « دابلین»[1] بودند و هریک ازجهتی در میان جامعهٔ خود شهرت و اعتبار داشتند. «سر ویلیام وایلد »[2] جراح وپزشک گوش وچشم بود و با حذاقتی که در این فن داشت توجه و اعتماد عمومی را به سوی خود جلب کرد وشهرت بسیار یافت ، وپس از چندی مقام پرافتخار « چشم پزشک خصوصی ملکه درآیرلند » به وی تفویض شد. سرویلیام وایلد یکی از برجسته ترین عتیقه شناسان آیرلند بود و در زن شناسی و عشقبازی هم سرآمد عصر خود محسوب می‌شد. همسرش «جین»[3] نیز از طرفی با نام مستعار «اسپرانزا»[4] به‌عنوان شاعرهٔ ملی آیرلند سرشناس شده بود ، و ازطرف دیگر با ریاست کردن بر یک محفل ادبی که محل اجتماع ادبا و شعرا وبرگزیدگان جامعهٔ دابلین بود ، شهرت و اعتبار فراوان کسب کرده بود . این زن و شوهر صاحب دو پسر شدند ؛ اولی « ویلیام وایلد » که در ۱۸۵۳ متولد شد و در ۱۸۹۹ در لندن وفات یافت.

و اما دومین پسر این خانواده « اسکاراوفلاهرتی ویلزوایلد»[5] است که در ۱۰ اکتبر ۱۸۵۶ در شهر دابلین قدم به عرصهٔ زندگی گذاشت.

اسکار تحصیلات مقدماتی خود را در قریهٔ « انیسکیلن »[6] واقع درشمال آیرلند به‌پایان رساند و سپس درسال ۱۸۷٤ وارد «ترینیتی کالج»[7] دابلین شد. از همانوقت اسکار درزمینهٔ زبان وتاریخ وادبیات قدیم معلومات وسیعی داشت چنانکه درسال ۱۸۷٤ موفق به کسب

۱ - Dublin ۲ - Sir William Wilde ۳ - Jane ۴ - Speranza
۵ - Oscar O'Flahertie Wills Wilde ۶ - Enniskillen ۷ - Trinity College

جایزهٔ تحصیلی «ماگدالن کالج »[1] آکسفورد به‌مبلغ ۹۵ لیره درسال شد، و قدم به‌آستان آن دانشگاه گذاشت ، و تا ۱۸۷۹ بااستفاده ازآن امتیاز بزرگ به‌تحصیلات دانشگاهی خود ادامه داد . باآنکه وایلد اصرار داشت تظاهر به تنبلی ولاابالیگری کند باز مدارک تحصیلیش به‌خوبی حاکی ازاین است که وی شاگردی زرنگ و درس خوان و با استعداد بوده است، چنانکه علاوه برجایزهٔ ماگدالن، وایلد درطول سالهای تحصیلی خود درآکسفورد نیز موفق به‌دریافت چندین جایزهٔ اول و مدال طلای «برکلی»[2] برای تحصیلات یونانی ، وهمچنین جایزهٔ «نیودیگیت»[3] برای سرودن یک منظومه به زبان انگلیسی شد ؛ ولی اینقدر هست که وایلد در پیش خود این موفقیت‌هارا سرسری می‌گرفت و چندان اعتنائی به آنها نداشت.

به‌طورکلی اسکار عشق مفرطی به‌مطالعه داشت و مسلم است که در جریان تحصیلات خود با افلاطون و ارسطو آشنائی نزدیک یافت و آثارکلاسیک یونان و روم وهمچنین نوشته‌های «اسپینوزا»[4] و « گوته »[5] و « هگل »[6] و « رنان »[7] و « ماتیو آرنولد »[8] و « امرسون »[9] و « بودلر »[10] را با ولع تمام مطالعه کرد ، به‌طوریکه از همان سنین جوانی همه‌کس او را مردی کتاب خوانده و بادانش و فرهنگ می‌شناخت.

در آن ایام دانشگاه آکسفورد مانند خم تخمیری بود که عقاید و افکار نوظهور درآن جوش می‌زد. از یکطرف در عالم فلسفه مکتب « نوهگلی » روی کار آمده بود که در دانشگاه آکسفورد علمداری آنرا « ت. هـ. گرین »[11] به‌دست داشت. ازطرف دیگر نظریهٔ مهم « نشو وارتقاء »که توسط دانشمندانی چون « داروین »[12] و « هاکسلی »[13] منتشر شده بود اینک مغز جوانان را مسخر خود

۱ - Magdalen College ۲ - Berkeley ۳ - Newdigate ۴ - Spinoza
۵ - Goethe ۶ - Hegel ۷ - Renan ۸ - Matthew Arnold ۹ - Emerson
۱۰ - Baudelaire ۱۱ - T. H. Green ۱۲ - Darwin ۱۳ - Huxley

کرده بود. از جانبی دانشجویان باذوق‌وهنر دوست ، خودرا مجذوب موسیقی نغز و اشعار لطیف و بدیع «سوین‌برن»[1] شاعر انگلیسی قلمداد می‌کردند، ومی‌خواستند با خواندن کتاب «اشعار و غزلیات» وی طعم تازهٔ بدبینی وعشق و خوشیهای جسمانی را بخشند. ازجانب دیگر گروه نقاشان معروف به «طرفداران نقاشی دورهٔ قبل از رافائل»[2] با اصرار خودبه‌ساختن پرده‌های دقیق و حساس و شبیه به طبیعت ، و همچنین «هویسلر» با سلیقهٔ بدعت پرست و عشق مفرط خود به«چینی آبی» به‌کلی اساس ذوق واسلوب تزیینات خانگی وطرز لباس پوشیدن وحتی اطوار وحرکات روزمرهٔ مردم‌را برهم ریخته، وهوسها وپسندهای تازه‌ای به‌مغز جوانان رسوخ داده بودند. درهمین اوقات بود که هرکس در دانشگاه ماگدالن وارد اطاق وایلد می‌شد قطعات «چینی آبی» را می‌دید که از درودیوار آن بالا می‌رفت.

اما مهمتر از همه نفوذ فوق العادهٔ «جان راسکین»[3] درمغز جوانان هنر دوست و حساس بود. جان راسکین (۱۹۰۰ - ۱۸۱۹) نویسنده و شاعر و منتقد بزرگ قرن نوزدهم انگلستان بودکه همهٔ افکار و همهٔ محافل هنری و ادبی انگلیس را تحت تسلط فکر و سلیقهٔ خود قرار داد و کم‌کم به‌عنوان حاکم مقتدری برفرهنگ و ذوق جامعهٔ انگلیسی حکومت یافت. وی درسالهای میان ۱۸۵۹ و ۱۸۷۸ و همچنین در ۱۸۸۳ و ۱۸۸۴ سخنرانیهای مهمی در دانشگاه آکسفورد ایرادکرد و وایلد وگروه‌کثیری از دانشجویان را مجذوب و پیرو افکار خود کرد.

جان‌راسکین درعشق‌مفرط خودبه‌زیبایی‌وهنرشریک وهمداستان دیگری داشت به‌نام «والترپیتر»[4] که ازمعلمان سالخوردهٔ آکسفورد بود. این دونفر درتشکیل شخصیت‌فکری وذوقی اسکاروایلد اثری زایل نشدنی باقی گذاردند وهریک به‌نوعی دامنهٔ فهم و تشخیص

۱ - Swinburne ۲ - Pre-Raphaelites ۳ - John Ruskin
۴ - Walter Pater

و حساسیت هنری وی را توسعه دادند؛ وحتی چنانکه از قرائن استنباط می‌شود نفوذ والتر پیتر در روح وایلد عمیق‌تر وپردوام‌تر بوده است. ولی عجب اینجاست که به تصادف ویا شاید دراثر آنکه والتر پیتر همیشه خود را از اجتماع برکنار می‌داشت ، هیچوقت جان‌راسکین و والترپیتر بایکدیگر ملاقات نکردند.

درسال ۱۸۷۳ وایلد کتابی به‌نام «تحقیق درتاریخ رنسانس» منتشر کرد ودر آن با اشارات و تذکراتی اصول خالص نظریهٔ «هنر برای هنر» را عرضه داشت. گرچه وایلد در بسیاری از آثارش برخواننده معلوم می‌دارد که نمی‌تواند خویشتن را بالمره اززیر تسلط فکری «جان‌راسکین» بیرون بیاورد ، و از آنجمله در رسالهٔ «روح انسان درزیر حکومت سوسیالیسم» بیش از هرموقع دیگری خود را متأثر از افکار ونظریات جان‌راسکین نشان می‌دهد ، بااین‌حال برکسانیکه در احوال و آثار اسکاروایلد تحقیق دقیق می‌کنند به‌زودی معلوم می‌شود که تعالیم «والترپیتر» بیشتر باذوق واندیشهٔ وی سازگار بوده‌است ، ودر اثر همین هم‌آهنگی ذوقی وفکری ، اسکار وایلداساس عقاید و سلیقهٔ خود را برپایهٔ تعالیم والترپیتر گذارد ودر سراسر زندگیش بیش از هرکس دیگری آغشته به افکار و آراء این معلم سالخورده باقی ماند.

درسال ۱۸۸۱ چون وایلد دانست که بهترین راه پول درآوردن از آثار ادبی نوشتن نمایشنامه است ، دست‌به‌کار تهیهٔ نمایشنامه‌ای موسوم به «ورا»[1] یا «انقلابیون افراطی» زدکه راجع به اوضاع روسیهٔ تزاری بود؛ ولی این اثر چیز قابلی از آب درنیامد و پول و شهرتی نصیب صاحبش نکرد.

وایلد قبل از آنکه تحصیلات خودرا درآکسفورد به‌پایان‌رسانده باشد درداخل‌وخارج دانشگاه‌شهرت بسیار به‌دست‌آورده‌بود وهمه‌کس او را یکی از پیشوایان و علمداران آیین هنری جدید می‌شناخت؛

۱ - Vera

همان آیینی که باعلائم وظواهری چون پرطاوس ، وگل آفتاب گردان ، و تزیینات قسمتهای پائین دیوار اطاق ، وچینی آبی، وبادزنهای ژاپنی، و سوی بلند خودرو، وشلوار مخملی به‌مردم معرفی شده بود .

از همین وقت بود که کاریکاتورهای مجلهٔ «پانچ» واپرا کمیک «صبر» شروع به‌دست‌انداختن وهجوکردن وایلد کردند ؛ و هویسلر نیز که خود را سالها قهرمان وجارچی نظریهٔ «هنربرای‌هنر» می‌دانست چون درپائیز سال ۱۸۸۰ از ایتالیا به‌لندن مراجعت کرد و دانشجوی جوان آکسفردی را جانشین خود و علمدار آیین جدید هنری یافت ، باوی از در غرض ورزی وکینه‌توزی درآمد وبه‌جای آنکه دست‌موافقت به‌سوی وایلد درازکند درنامهٔ معروفی که به‌عنوان « برای دنیا » نوشت و در آخر کتابش موسوم به « فن ظریف دشمن سازی » چاپ ومنتشر ساخت ، ویرا باچنین لحنی که دیدیم مورد حمله قرارداد: « اسکار را باهنرچه کار؟ لیاقت او فقط در این است که با ما برسر یک سفره بنشیند وپس ازآنکه خرده‌های نانی از خوان ما . . .»

اما باتمام این اتهامات وعیبجوئیها ، وایلد حقیقتاً درصدد آن بود که بر فلسفهٔ هنری جدیدی که ارزش جهانی و جاودانی داشته باشد دست‌یابد ، وعقب فرصتی می‌گشت که عقاید وتجربیات خود را مدون و مرتب کند ، وسرانجام خلاصهٔ نظریهٔ هنری خود را برعالمیان عرضه دارد .

تصادفاً اوضاع شگفت‌انگیزی پیش‌آمد که زمینه را برای‌انجام این آرزو آماده ساخت ، و وایلد هم از موقعیت استفاده کرد و منظور خود را به‌جامهٔ عمل درآورد. جریان امر از این قرار بود که کارگردانان اپرای«صبر» به‌فکر افتادند که برای کسب شهرت واستفادهٔ بیشتر ، اپرای خودرا درشهرهای امریکا نیز به‌معرض نمایش گذارند. ولی از آنجائیکه یقین بود مردم امریکا بدون آشنائی با مراسم هنری جدید وتظاهرات ذوقی نسل جوان انگلیس (که موضوع اصلی اپرا هجو و تمسخرکردن آن‌بود) چیزی دستگیرشان نخواهد

شد، پس صلاح چنان دیدند که ابتداء اسکاروایلد را ضمن دعوتی رسمی به آمریکا بفرستند که در شهرهای آن کشور سخنرانیهائی کند وتمایلات بدعت‌طلبانهٔ هنرمندان جدید را به اطلاع ساکنان‌آن‌سرزمین برساند ، تا زمینه برای فهم نکات هجوآمیز وطعن وکنایه‌های اپرای نامبرده آماده شده باشد. خواه وایلد ازاین نقشهٔ دسیسه آمیز با خبر بود یا نه ، به‌هرحال موقعیت را باآغوش باز استقبال کرد .

در روز دوم ژانویه ۱۸۸۲ اسکار وایلد قدم به‌خاک امریکا گذاشت و در جواب مأموران گمرک که از او پرسیدند: « ازکالاهای ممنوع باخود چه‌دارید؟» گفت: «به‌جز نبوغم هیچ چیز!»

باتمام پیش‌بینی‌ها و زمینه سازیهایی که قبلا شده بود ، ملت امریکا وایلد را با تظاهرات خصومت‌آمیز پذیرفت ؛ وگرچه درعالم مطبوعات سروصدای زیادی به‌راه افتاد ولی اکثریت آنها وایلد را مورد طعن ونیشخند قرار دادند و حتی از هجوکردن « شلوار زانو مخملی» وایلد هم دست برنداشتند، به‌طوری که روزنامهٔ «سان»[1] چاپ نیویورک به دفاع از وایلد فریاد برآورد که: « چرا باید مسافر تازه واردی را فقط به‌سبب طرز لباس پوشیدنش مورد استهزاء و بیحرمتی قرار دهیم؟ مگر قرار است که همهٔ مردم جهان مانند ما لباس بپوشند؟»

در شهر «راچستر»[2] از ایالت نیویورک توطئه‌ای برای برهم زدن جلسهٔ سخنرانی وایلد ترتیب داده شده بود که سرانجام بامداخلهٔ پلیس از آن جلوگیری به‌عمل آمد.

در دانشگاه «هاروارد»شاگردان‌دست به‌شورش‌وبلوائی گذاشتند که وایلد توانست آن را بانفوذ شخصی ولطف کلام خویش فرونشاند.

عاقبت اسکاروایلد باهر پافشاری وتدبیری بود در پنجاه تا شصت شهر امریکا سخنرانیهایی ایرادکرد وگرچه موفق‌نشد مغزخشک وسخت شنوندگانش را نرم‌کند و به‌سوی خود منعطف دارد ، ولی آنقدر بود که حس احترام وستایش ایشانرا جلب کرد .

۱- Sun ۲- Rochester

خلاصه آنکه وایلد را به‌عنوان دلقکی یا دلالی به‌آمریکا فرستادند و او به‌کمک استعداد ذاتی و کلام بانفوذش توانست از آنجا باشهرت و اعتبار بسیار به‌موطن خود بازگردد.

در ۱۸۸۱ اولین اثر منظوم وایلد به‌نام «اشعار» منتشرشده و به‌طورکلی باحسن استقبال عمومی مواجه گردیده بود.

وقتی وایلد از امریکا به‌انگلستان مراجعت‌کرد خود رابیشتر از همیشه معروف وطرف توجه یافت. لیکن دیوان شعر هیچگاه سود زیادی نصیب سرایندهٔ خود نمی‌کند، وبه‌گفتهٔ آزبرت بردت دراین ایام اسکار وایلد «... باتمام هنر و استعدادی که از خود نشان داده و شهرتی که بدست آورده بود، جز یک سلسله نامه‌های دعوت‌به‌شام عایدی دیگری نداشت.»

هنگامیکه وایلد در امریکا به‌سیاحت و سخنرانی مشغول بود تراژدی «دوشس‌پادوا» را با اشعار سبک دورهٔ الیزابت به‌رشته نظم درآورد؛ ولی متأسفانه این نمایشنامه هم شهرت و اعتباری نیافت، ونه در امریکا ونه در انگلیس و آلمان بیش از مدت‌کوتاهی برروی صحنه دوام نیاورد. بااین حال باید اذعان‌کرد که از نمایشنامهٔ قبلی خیلی پیشرفته‌تر و بهتر بود و اشعار نغز و پسندیدهٔ بسیار در آن یافت می‌شد.

حالا دیگر اسکار دست تنگ شده بود، و تصمیم گرفت که ازراه روزنامه‌نگاری هزینهٔ معاش روزانه‌اش را تأمین کند. پس سردبیری مجلهٔ «عالم زنان» را برعهده گرفت وضمناً بدون ذکرنام شروع به‌نوشتن مقالات «باب سلیقه روز» در مطبوعات دیگر کرد. در سال ۱۸۸۴ اسکاروایلد با «کنستانس‌لوید»[1] که دختر «هوریس‌لوید»[2] مشاور مخصوص ملکهٔ انگلیس بود ازدواج کرد.

رویهم رفته سالهای میان ۱۸۸۲ و ۱۸۸۶ در زندگی وایلد

۱- Constance Lloyd ۲- Horace Lloyd

به بیحاصلی گذشت و درطول این شش سال هیچ اثری ازوی به وجود نیامد؛ تنها بهره‌ای که دراین مدت عاید وایلد شد ودر ساختمان فکری و ذوقی او تأثیر نیکو گذاشت، آشنائی و تماس او با افکار وآراء نویسندگان و ادبای فرانسوی بود، زیرا درفاصله این چندسال وایلد مکرر به‌پاریس رفت وهربار مدتی درآنجا اقامت گزید.

البته قبل از آنهم اسکار از عالم ادبیات جدید فرانسه بیخبر نبود و با خصوصیات «مکتب هنرمندان منحط»[1] و مکتب ادبی «رمزگرایی»[2] که در پاریس غوغائی به‌پا کرده بودند تا حدی آشنایی داشت. از همه مهمتر آنکه دامنهٔ نفوذ نظریات و تمایلات جدید «بودلر» پیشوا و سرفرقهٔ شعرای رمزگرای فرانسه با نشر اشعار سوینبورن به‌انگلستان هم رسیده بود. بااین‌وجود تردیدی نیست که تماس نزدیک بااین شعرا وادبای بدعت‌طلب انقلابی، و زندگی در هوای فکری و ذوقی پاریس سالهای ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰ تأثیر عمیق و شدیدی در روح حساس وسلیقهٔ نوپرست وایلد برجا گذاشت.

درسال ۱۸۸۸ اسکار وایلد اولین مجموعهٔ داستانهای خود را باعنوان «شاهزادهٔ خوشبخت وقصه‌های دیگر» منتشر کرد، وسه سال بعد نوبت به‌مجموعهٔ «جنایت‌لرد آرتورساویل وداستانهای دیگر» رسید. دربارهٔ این داستانها مکرر گفته شده است که به‌طورکلی از آثار نویسندگانی چون «فلوبر»[3] و «گوتیه»[4] و «پو»[5] و «هانس اندرسن»[6] متأثر بوده‌اند، ولی باید اذعان کرد که اکثر داستانهای وایلد تازگی وطعمی خاص خود دارند؛ وعجب دراین است که‌باوجود آنکه موضوع اصلی کلیهٔ این داستانها براساس حزن وبدبینی طرح ریزی شده باز خواندن هیچیک از آنها باعث پریشانی خاطر و یأس و دلمردگی شخص نمی‌شود؛ زیرا طبیعت سرخوش و طبع بذله‌گو و ظرافتکاریهای لطیف و شاعرانهٔ وایلد به‌خوبی جبران تلخی

۱- Decadents ۲- Symbolisme ۳- Flaubert ۴- Gautier
۵- Poe ۶- Hans Andersen

و شقاوت موضوع اصلی داستان را می‌کند. انتشار این دو مجموعه داستانهای وایلد در مجلداتی زیبا و نفیس به‌طرزی مؤثر بر شهرت و اعتبار وی افزود. هم امروز هم در نظر مردم ادب دوست چیزی ازارزش این داستانها کاسته نشده است، وهرکس که همت‌برخواندن آنها بگمارد بیشك ازلطافت رایحه و خرمی هوای آنها متلذذ می‌شود و انبساط خاطر می‌یابد.

موفقیتی‌که از انتشار این دومجموعه داستانها نصیب وایلد شد او را تشویق کردکه دست به‌کار جاه‌طلبانه‌تر و دامنه‌دار تری بزند. نتیجه آنکه در ۱۸۹۱ اولین و آخرین رمان معروف وایلد به‌نام «تصویر دوریان گری» قدم به عالم ادب گذاشت. منتقدان‌ادبی در ذکر اینکه موضوع اصلی این رمان بکر نیست ومکرر در آثار نویسندگان دیگری آمده است، ساعتی تأخیر جایز نشمردند. درواقع هم نویسندگانی چون «ماتورن»[۱] در کتاب «ملموث‌سرگردان»[۲] و «بالزاك»[۳] در کتاب «پوست ساغری» و پو در کتاب «تصویر بیضی شکل» وحتی «استیونسون»[۴] درکتاب «دکتر جکیل و مستر هاید» داستان اصلی رمان وایلدرا به نوعی طرح وانشاء کرده بودند. باوجوداین اسکاروایلد آن قصهٔ کهنه را با ذوق و ابتکار شخصی به‌لباسی نو درآورد و چنان پیچ‌وتاب ماهرانه‌ای به‌آن دادکه دیگر به هیچ عنوان نمی‌شود تهمت تقلید واقتباس برآن بست.

خلاصهٔ رمان وایلد از اینقرار است:

لرد «هنری‌ووتن»[۵] که مردی نکته‌سنج‌وتیزهوش و هنر دوست است درکارگاه نقاشی رفیقش «بازیل هلوارد»[۶] باتصویر نیمه‌تمام جوان زیبارویی مواجه می‌شود و به‌اصرار از رفیقش می‌خواهد که آن جوان را با وی آشنا کند. وقتی ترتیب این آشنائی داده می‌شود لرد هنری «دوریان گری»[۷] را در عالم زندگی هم به همان

۱ - Maturin ۲ - Melmoth ۳ - Balzac ۴ - Stevenson
۵ - Henry Wotton ۶ - Basil Hallward ۷ - Dorian Gray

زیبائی عالم هنر می‌یابد و با وی طرح دوستی صمیمانه‌ای می‌ریزد، و پس از چندی به نیروی تفکر وبیان خود روح دوریان گری را مسحور ومسخر خود می‌کند تاآنجاکه می‌تواند با تذکرات و تلقینات ظریف و زیرکانه‌ای ویرا وسیلهٔ اجرای عقاید و خواسته‌های خود قرار دهد؛ عقاید و خواسته‌هایی که ظاهراً جنبهٔ هنری داشتند ولی درواقع از زمرهٔ مسائل اخلاقی-یاغیراخلاقی-به‌حساب می‌آمدند. دراینجاست که: نفوذ تعلیمات«پیتر» معلم سالخوردهٔ دانشگاه‌آکسفورد در روح اسکار وایلد بار دیگر خودنمایی می‌کند، زیرا خلاصهٔ تلقینات لرد هنری به دوریان گری برمیگردد به‌همان خلاصهٔ تعلیمات پیتر که میگفت: «همیشه در زندگی کنجکاو و طالب عقاید وتجربیات جدید باشید و سعی کنید از خود اثر و نقش تازه‌ای در محیط و اطرافیانتان باقی بگذارید.»

باری، دوریان گری که‌بکلی مجذوب افکار وتلقینات دوست مسنش‌شده به‌زیبائی خویش هم ازدریچهٔ چشم وی می‌نگرد وروزی که درمقابل تصویر به‌تماشا ایستاده، چنان شیفته و خواهان جمال‌خویش می‌شودکه ازصمیم قلب آروزو می‌کند برای همیشه به‌همان‌زیبائی باقی بماند. آرزوی دوریان گری برآورده می‌شود ودر بقیت عمر دست تطاول زمان از تصرف در پیکر اوکوتاه می‌گردد. دیگر نه شکنجهٔ پیری و ناخوشی، ونه‌داغ ننگ واندوه وگناه، می‌توانند کوچکترین خدشه و لطمه‌ای برزیبائی دوریان گری وارد آورند؛ ولی در عوض تصویروی دستخوش اینگونه تغییرات قرارمی گیرد، به‌طوریکه حملات غم و پریشانی زندگی در چهرهٔ پردهٔ نقاشی شیارهائی حفر می‌کند و زشتی گناهها وبدکاریهابا تشنجات‌عضلات واعوجاج چشم‌ولب‌وچانه در آن منعکس می‌شود. وقتی دوریان گری باشقاوت وبی‌اعتنائی خود باعث می‌شودمعشوقه‌اش که هنرپیشهٔ جوانی است خودکشی کند، اثر این عمل بیرحمانه باتشنج کریهی درلبان رنگ روغنی ظاهر می‌شود، وچون باچنگ زدن به عشق زنان دیگر و پناه بردن به مستی و عشرت

میخواهد آن غم جانگزا را فراموش کند، چین و چروکهای شهوترانی و نفس‌پرستی بر چهرهٔ مصور وی نقش می‌بندد. آنوقت است که وحشت عجیبی سراپای وجودش را فرا می‌گیرد و تصویر خود را درگوشه‌ای مخفی می‌کند تا کسی آنرا نبیند ویرکراهت سیمای واقعی وی پی‌نبرد. روزیکه بازیل هلوارد نقاش بتصادف با تصویر وی مواجه میشود و نظر برآن می‌دوزد، دوریان‌گری دچار حملهٔ عصبی سختی می‌شود ودرآنحالت بیم و پریشانی نقاش پیر را به‌قتل‌می‌رساند؛ و در همان لحظه زشتی وشئامت این جنایت نیز بر پردهٔ نقاشی منعکس شده آنرا بصورت دیوی مخوف وکریه منظر درمی‌آورد. در آن حالت هیجان وجنون از حد گذشته، دوریان‌گری کارد برمی‌کشد تا آن پردهٔ کابوس زدهٔ هراس‌انگیز را ازهم بدرد، ولی چون ضربه را فرود می‌آورد پیکر خودش را به‌خون غوطه‌ور می‌کند.

بدون اینکه وارد در بحث نکات و خصوصیات و نتیجهٔ هنری این اثر شویم که از حدود این مقدمهٔ مختصر خارج است، ذکر این نکته را لازم می‌دانیم که بنا برگواهی خود وایلد نگارش رمان « تصویر دوریان‌گری » بیش از هر اثر دیگری برای وی لذت بخش بوده است، زیرا وایلد توانسته است در آن بیش از هر اثر دیگری عقاید و افکار شخصی و خصوصیات ذوق وسلیقه‌اش را عرضه کند. همچنین باید اضافه‌کرد که این رمان تنها اثری است‌که درآن اسکار وایلد به‌طور سربسته وبا بیانی بسیار لطیف وشاعرانه موضوع عشق به‌همجنس را به میان آورده است.

***

اکنون دیگر موضوع تمسخر واستهزاء به‌کنار رفته واسکاروایلد درمقام یک شخصیت ادبی برجسته شناخته شده بود. دیگر مانند سالهای بین ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰ کسی جرأت نمی‌کرد بابی‌اعتنایی‌وتحقیر راجع به‌آثار یاشخصیت‌وایلد صحبت‌کند. قدرت‌بیان سحرانگیز وملاحت سخن‌پردازی‌ها و نکته سنجیهایش، وبالاتر از همه گرمی محضر

و جذابیت بیانش، ویرا طرف توجه و دلبستگی عموم افراد ساخته بود، تا آنجاکه حتی بعضی از مخالفان و بدگویان وی نیز او را به میان محافل انس یا مجالس هنری و ادبی خود می‌پذیرفتند. لیکن موقعیت وایلد نمی‌توانست به‌همین طریق پایدار بماند، زیرا ازطرفی عده‌ای از دشمنان سرسخت وحسودان بدخواه درکمین وی بودند، و از طرفی دیگر وایلدکسی نبودکه بتواند جلوی نیش زبانش را بگیرد و از حدت وتلخی جملات دوپهلو واشارات هجوآمیز خود بکاهد. در اواخر همان سال ۱۸۹۱ وایلد مجموعه‌ای از بعضی مقالات سابق خود را به‌انضمام بعضی نوشته‌های تازه، تحت‌عنوان «نیت‌ها»، به‌چاپ رساند و غوغای جدیدی برپاکرد؛ زیرا گرچه خوانندگان از شیرینی نکته‌گوئیهای زیرکانه و ترکیب بدیع الفاظ و اختصار وانسجام بسیاری از جملات آن فرح‌وانبساط خاطر می‌یافتند، لیکن افکار مخالف سلیقهٔ عامه ونیشخندها و عیبجوئیهای تند وایلد ایشانرا ناراحت و خشمگین می‌ساخت.

کمی بعد شاید فقط برای اینکه عامهٔ مردم را بیش از پیش دچار شگفتی سازد، وایلد مقاله‌ای تحت عنوان « روح انسان در زیر حکومت سوسیالیسم» در مجلهٔ « فورت نایتلی رویو»[1] منتشر کرد و صرفاً به‌دلیل اینکه: « تحت شرایط چنین حکومتی مردم از مذلت زندگی‌کردن برای خاطر دیگران خلاص می‌شوند» باکمال وفاداری از آن دفاع کرد.

در این ایام وایلد و رفیق جوان تازه‌اش به‌نام لرد الفرد داگلس در همه‌جا باهم دیده می‌شدند. عقیدهٔ بسیاری از شرح حال نویسان و اهل قلم از جمله آقای « مانتگمری‌هاید »[2] براین است که این دونفر در حقیقت عاشق یکدیگر نبودند و از لحاظ تمایلات نفسانی کامی از هم شیرین نکردند. ولی در اینهم تردیدی نیست‌که لرد داگلس سعی براین داشت‌که خودرا هم عاشق وهم معشوق وایلد

۱ - Fortnightly Review
۲ - Montgomery Hyde
...

نشان دهد ، و بقول جیمزلاور عمداً کاری می‌کرد که مردم آنها را در شرایط سوءظن‌آوری باهم ببینند و زیرلب بگویند: « اینهم اسکار وایلد و پسرش». لرد الفرد داگلس جوانی بسیار پرمدعا وخودخواه و ولخرج بود. هیچوقت سهم مخارج خود را نمی‌پرداخت و همیشه اصرار داشت که وایلد او را برای غذاخوردن به‌مجلل‌ترین رستورانها ببرد وگرانترین سیگار را به‌وی تعارف کند ، و هروقت پول جیبش تمام شد پول تازه دراختیارش بگذارد. لیکن همهٔ این‌خسارتها در مقابل وقت عزیزی که در ضمن این دوستی و عشق ورزی از اسکار وایلد تلف می‌شد هیچ است ، زیرا لرد الفرد داگلس که جوانی بسیار تنبل وتن‌پرور بود غالباً مانع کارکردن و چیز نوشتن وایلد می‌شد و او را هم به ولگردی و تن‌پروری وامیداشت ؛ باوجود آنکه می‌دانست تنها راه عایدی وایلد برای مخارج کمرشکن وی این است که فکر و قلمش را به‌کار اندازد. شاید هم از روی خوشبینی بتوان چنین تعبیر کرد که همین اسراف و ولخرجی لرد داگلس به اندازه‌ای باعث استیصال و تنگدستی وایلد شد که او را مجبور کرد برای بدست‌آوردن عایدی بیشتری ، قدم در راه نوشتن نمایشنامه بگذارد ؛ زیرا در آن زمان تنها فعالیت ادبی که منافع نسبتاً هنگفت نصیب مردم صاحب‌قلم می‌کرد نوشتن نمایشنامه بود ، به‌شرط آنکه نمایش‌آن چیزقابلی از آب درآید وشتریان فراوانی به‌دام مدیران نمایشخانه‌ها بیاندازد.

چنانکه قبلا دیدیم وایلد اول بار درحدود سال ۱۸۷۶ (؟) دست به‌کار نوشتن نمایشنامه‌ای به‌نام «ورا» زد که قرار بود قبل از مسافرتش به‌امریکا درسال ۱۸۸۱ در لندن روی صحنه بیاید ، ولی این نقشه عملی نشد و نمایشنامهٔ مذکور هم هیچوقت موفقیتی به‌دست نیاورد و حتی در امریکا هم بیش‌از یک هفته برصحنه نماند.

اما این بار وایلد در زمینهٔ نمایش نامه‌نویسی مسیری کاملا متفاوت درپیش گرفت ، ودر بیستم فوریهٔ ۱۸۹۲ « بادزن لیدی

ویندرمیر»[1] در تئاتر « سنت‌جیمز»[2] به‌معرض نمایش گذارده شد. این نمایشنامه از نوع کمدیهای زندگی معاصر بود که در آن ایام درلندن رواج داشت و بسیار مورد پسند تماچیان بود. آنچه نمایشنامهٔ وایلد را از نمایشنامه های نظیرش متمایز می‌کرد محیط پرتکلف و اعیانی و نکته‌سنجیهای زیرکانه وسخن‌پردازیهای جذاب آن بود.

آنها که به‌ادبیات انگلیس احاطه وآشنائی کامل دارندمعتقدند که در انگلیس بعد از « شریدان »[3] و شاید کانگریو هیچ نمایشنامه نویس دیگری آنقدر سخنان شیرین و نکته‌سنجیها وحاضرجوابیهای زیرکانه در دهان بازیگران خود نگذاشته است.

نمایش « بادزن‌لیدی‌ویندرمیر » حسن استقبال یافت و شهرت آن در مدت کمی لندن را فراگرفت. نتیجهٔ این موفقیت تهیهٔ نمایش کمدی دیگری بود از همان نوع به‌نام «زنی‌بی‌اهمیت» که شب ۱۹ آوریل ۱۸۹۳ در تئاتر «هی‌مارکت»[4] بر روی صحنه آمد وآن نیز محبوبیت عامه یافت. باردیگر جیب وایلد متورم و دستش باز شد ، ولی مگر چاه‌بی‌انتهای ولخرجیها و طمع لرد داگلس مهلت می‌داد !

در فاصلهٔ میان نگارش این دواثر اخیر فکر تازه‌ای درمغزوایلد قوت گرفته بود. درواقع این‌فکر نخستین‌بار در دسال قبل که وایلد سفری به‌پاریس کرده بود به‌ذهنش آمد. وایلد تصمیم گرفت که‌برای نوشتن نمایشنامهٔ تازه‌اش، صحنه‌ها و وقایع روزمره راپشت‌سر بگذارد و دست از بذله‌گوئی و هجویات و لفاظی‌ها بردارد و با قلمی ادیبانه و جدی یکی از داستانهای قدیمی یعنی داستان « سالومه »[5] را به نمایشنامه درآورد. وایلد این نمایشنامه را ضمن سفری به‌پاریس به زبان فرانسه نوشت و وقتی از او علت را پرسیدند جواب داد « من زبان انگلیسی را مانند ابزار مطیعی در اختیار دارم که هرطور بخواهم برآن فرمانروائی می‌کنم. این بار می‌خواستم ابزار دیگری را که زبان فرانسه است و تمام عمر آنرا در گوش

۱- Windermere ۲- Saint James ۳- Sheridan ۴- Hay Market
۵- Salomé

می‌داشته‌ام به‌دست گیرم ومطابق دلخواهم باآن چیز زیبائی بسازم ...
یکی از علل لطف و تأثیر خاص نوشته‌های « ساترلینک »[۱] همین‌است که وی آثار خود را به‌زبان خارجی مینویسد ».

وایلد سالومه را برای بعضی از رفقای فرانسویش خواند، وشاید از همین‌راه بوده‌است که خبر آن بگوش « سارابرنار »[۲] رسید ودرصدد سلاقات وایلد برآمد واز او خواهش کرد که‌قسمتهائی‌از آن نمایشنامه را برای وی بخواند. وایلد سوافقت کرد وآن بانوی با ذوق و هنرشناس بی‌درنگ به‌ارزش و زیبائی اثر پی برد و داوطلب شد که نقش سالومه را شخصاً بازی کند. تعجبی نیست اگر بگوئیم که «لردچمبرلین»[۳] با نمایش سالومه در انگلستان مخالفت کرد. وایلد از شدت خشم تهدید کرد که حب وطن را از دل بیرون خواهد راند وبه‌پاریس خواهد رفت تابقیت عمر را در آن «منزلگاه هنرمندان» به‌سر برد ؛ وایکاش چنین کرده بود !

وایلد سعی کرد که هرچه زودتر سالومه را در فرانسه به نمایش درآورد ولی سوفق نشد. تنها عملی‌که انجام گرفت چاپ و انتشار نمایشنامه در ۱۸۹۳ بود. سال بعد ترجمهٔ انگلیسی آن نیز منتشر شد. این ترجمه به‌قلم لرد الفرد داگلس بود ولی آنقدر نامفهوم و مغلوط که احتیاج به تجدید نظر و حک و اصلاح بسیار داشت. آنچه که باعث شهرت وحسن انتشار این ترجمه شد تصویرهای سیاه قلم استادانهٔ آن توسط «اوبری‌بیردسلی»[۴] نقاش معروف انگلیسی بود.

در پائیز سال ۱۸۹۳ وایلد روی کمدی اجتماعی دیگری‌به‌نام «شوهردلخواه» کار می‌کرد ولی دراثر معاشرت با لرد الفرد داگلس واتلاف‌وقت بسیار اتمام‌آن تاسال‌بعدبه‌طول انجامید، تاآنکه سرانجام

۱ - Maurice Maeterlinck نویسنده و متفکر بزرگ بلژیکی که آثار خود را بزبان فرانسه نوشته است (۱۹۴۹ - ۱۸۶۲)
۲ - Sarah Bernhardt هنرپیشهٔ معروف فرانسوی و مدیر تئاتر «سارا برنار» (۱۹۲۳ - ۱۸۴۴)
۳ - Lord Chamberlain
۴ - Auberey Beardsley

شب سوم ژانویهٔ ۱۸۹۵ نمایش آن در تئاتر هی‌مارکت آغاز شد و سورد پسند و تحسین عمومی قرار گرفت.

نمایشنامهٔ « شوهر دلخواه » را باید یکی از نمایشنامه‌های جدی وایلد دانست وبه‌همین‌جهت هم خبرگان فن آنرا «کمدی‌جدی» می‌نامند. در واقع این اثر چنان پرحادثه وآکنده از بحث‌های اخلاقی وسطالب جدی است که دیگر محل زیادی برای شوخیهاو بذله گوییها باقی نمی‌گذارد، گرچه یکسره‌هم خالی از اینگونه چاشنیها و ظرافت کاریها نیست.

پس از سوفقیت بزرگ « شوهردلخواه » اسکاروایلد به اوج شهرت و افتخار و غرور خود رسید و هنگامیکه پنجمین و آخرین نمایش نامهٔ خود به‌نام «اهمیت ارنست بودن» را تحویل کارگردانان تئاتر داد که برای آزمایش‌مقدماتی‌روی صحنه بیاورند، خود بهمراهی لرد الفرد به‌قصد گردش و تفریح عازم شمال افریقا شد. لیکن این مسافرت ناگهانی برای «سارکی‌کوینزبری»[۱] پدر لرد الفرد به‌منزلهٔ توهین بزرگی بود، زیرا وی از چندی قبل نگران وضع پسرش شده و به اسکار وایلد خبرداده بود که اگر روابط خود را با فرزند وی قطع نکند او را رسوا و بدنام خواهد کرد وبساط شهرت و مقام اجتماعیش را برهم خواهد ریخت. در حقیقت چنان می‌نمود که وایلد با این عمل خود سارکی‌کوینزبری را به‌شدت سورد تحقیر وبی‌اعتنائی قرار داده ویا او را به‌میدان مبارزه طلبیده است.

دونفر مسافر ما در «بیسکره»[۲] با آندره‌ژید آشنا شدند و چند صباحی را باهم گذراندند. ژید در خاطراتش راجع به‌برخورد باایشان واثری‌که هرکدامشان برضمیر وی‌گذاشتند مطالب دقیق و روشن کننده‌ای نوشته‌است. ژید لرد الفرد را آدمی بی‌ملاحظه وبد دل و خودخواه شناخته است. اما راجع به وایلد عقیده‌اش به‌کلی چیز دیگری بود، و رویهم رفته با آنکه ظاهراً حرکات وایلد به‌نظرش

۱ - Marquess of Queensberry ۲ - Biskra

پرافاده و زننده می‌آمد ، برای شهامت فکر و تیزی هوش و گرمی کلام وی ارزش خاص قائل بود . ژید در یکی از یادداشتهای خود دربارهٔ وایلد می‌نویسد: « مردم غالباً متوجه نیستند که در زیر ماسک دلقک‌ها ونیشخند بذله گویان ، چه‌حقایق تلخ و مطالب جدی و نکات هوشمندانه‌ای نهفته است . »

وایلد در شب گشایش نمایش «اهمیت ارنست بودن» به‌لندن مراجعت کرد. درنظر بیشتر مردم اهل ادب این بهترین نمایشنامهٔ وایلد است. به‌طوریقین می‌توان گفت که این اثرزندگی طولانی‌تر ومتنوع‌تری برروی صحنه‌های جهان داشته است ، و عدهٔ بیشتری از مردم آنرا پسندیده‌اند. « اهمیت ارنست بودن » از دیگر نمایشنامه‌های وایلد بی‌تکلف‌تر است ، وشوخی و طنز چنان در آن یکدست و علنی است که تماشاچی و خواننده را در یک‌حال نگاه می‌دارد و او را از عالمی به‌عالم دیگر نمی‌غلتاند. دراین نمایشنامه مانند چهار نمایشنامهٔ دیگر، وبه‌خصوص سه‌نمایشنامهٔ نخستین ، آنقدر کلمات قصار وسخن‌پردازیهای ساختگی وصحبتهای « یک‌نفری » یا خطابهای « روبه‌حاضران» و « صحنه‌های چشمگیر » و «تعویض تابلوها» و دیگر صنایع تئاتری‌یافت نمی‌شود ، و همینقدرکه شخص قدم اول را در آن عالم کمدی وشوخی گذاشت دیگر طبیعتاً درجریان وقایع داستان پیش میرود و وقتی به‌خود می‌آید که پردهٔ تئاتر پایین می‌افتد یا صفحهٔ کتاب به‌آخر می‌رسد.

با محبوبیت و اعتباری که این آخرین نمایشنامهٔ وایلد به‌دست آورد وی بالاترین مدارج شهرت و افتخارات خود را پیمود. در این هنگام وایلد برای چند روزی از لندن خارج شد و وقتی دوباره به پایتخت برگشت در باشگاه « آلبمارل »[1] یادداشتی از طرف لردکوینزبری به‌دستش دادند که در آن بالحنی تند و تهدیدآمیز بروی تاخته بود. رفقای حقیقی وایلد ازآن وضع نگران شدند و به او نصیحت کردند که نامهٔ مذکور را ندیده بگیرد و سر و صدای

۱ - Albemarle

موضوع را درنیاورد . فرانک‌هریس به‌وی اصرار کرد که فوراً دست زنش رابگیرد وبرای مدتی خاك انگلستان را ترك کند. لیکن لرد الفرد تازه برسر ذوق آمده ومی‌خواست قهرمان یکی از محاکمات مهم شهر لندن شود. درواقع این مرد لاابالی که ابداً اعتنائی به موقعیت حساس ونام ننگ رفیقش نداشت ، وحتی ملاحظهٔ رسوائی خودش راهم نمیکرد ، وایلد را تحریک کرد که برضد لردکوینزبری اقامهٔ دعوی کند و اتهاماتی بروی ببندد. درحقیقت منظور اصلی لرد الفرد این بودکه پدرش را مورد تحقیر وبیحرمتی عمومی قراردهد وحتی اگر میسر شود او را بزندان بیندازد.

شرح جزئیات این محاکمهٔ تاریخی کتابها و مقالات بسیاری‌را پرکرده است. آنچه باید به‌طور خلاصه دراینجا ذکر شود این است که وایلد ، همچنان‌که هرآدم روشن‌بینی انتظار داشت ، محکوم شد وبه‌جرم عشق‌ورزی به‌همجنس واتهام دروغ مورد تعقیب جزائی قرار گرفت. درمحاکمهٔ اول هیئت قضات بایکدیگر موافق درنیامدند و در نتیجه وایلد بادادن ضامن بطور موقت آزادشد. دراینوقت کلیهٔ رفقایش به‌گرد او جمع‌شدند وباهرزبان‌که ممکن بود به‌او اصرار کردندکه از لندن فرارکند. حتی فرانک‌هریس کشتی کوچکی برروی رودخانهٔ «تمز»[1] حاضرکرد و ترتیب فرار او را آماده کرد، لیکن وایلد امتناع کرد و حاضر بفرار نشد. درمحاکمه دوم هیئت قضات اسکاروایلد را محکوم به دوسال حبس بااعمال شاقه کرد.

وایلد شش‌ماه اول حبس را در زندان « واندزورث»[2] بسر برد. درآنجا هرچه توانستند او را تحت فشار و زجر وسختی قرار دادند و نسبت به وی بیحرمتی کردند. پس از آن در اثر اقداماتیکه بعضی از رفقایش ازجمله «ر. ب. هالدین»[3] کردند وایلد را به زندان « ردینگ »[4] که ظاهراً می‌بایستی محل بهتر وسالمتری باشد انتقال دادند. شکی نیست که درطول این دوسال وایلد رنج فراوان برد

۱ - Thames ۲ - Wandsworth ۳ - R. B. Haldane ۴ - Reading

و خفت و خواری بسیار کشید ، به‌خصوص که مزاج نازپرورده و متنعم وی به سختی می‌توانست مشقات و محرومیتهای محیط زندان را تحمل کند . عموم رفقای وایلد به‌استثنای لردالفرد داگلس تا آنجا که در توانائی وامکان داشتند در راه خدمت و کمک به‌وی کوشیدند .

منظومهٔ معروف وایلد به‌نام « چکامهٔ زندان ردینگ » برخلاف آنچه خیلی‌ها تصور میکردند ، ودرنظر اول به‌ذهن‌می‌رسد ، در آن زندان نوشته نشد بلکه وایلد درمدت دوسالیکه در زندان به‌سربرد فقط توانست روی چند ورقه کاغذی‌که تصادفاً به‌دستش رسیده‌بود نامهٔ مفصلی به‌لرد الفرد بنویسد ، واین همانست‌که بعدها به نام «دوپروفوندیس»[۱] معروف شد. نکته جالب این‌که تا چند سال‌قبل متن‌کامل این نامه منتشر نشده و کسی آنرا نخوانده بود .

در رسالهٔ « دوپروفوندیس » وایلد از اعمال گذشته و اتلاف عمرخود اظهار ندامت‌میکند وبالردالفرد ازدرصلح وآشتی در می‌آید . بعضیها در صداقت و صمیمیت این‌نامه شک کرده‌اند و باور ندارند که وایلد واقعاًخواسته باشد ازرفیق‌جوانش پوزش خواسته باشد ، بلکه معتقدندکه وایلد زمانی دچار یکی از آن حالات گذرندهٔ هنرمندان شده واین نامه را نوشته است ، وسپس حالت روحی دیگری پیدا کرده وحال قبلی را به‌دست فراموشی سپرده است. ولی درحقیقت‌هیچ خوانندهٔ صاحبدل وبیغرضی نیست‌که از خواندن این نامه شدیداً متأثر نشود. اینک‌که متن‌کامل نامه منتشر شده ، برعموم‌خوانندگان معلوم است‌که اسکار وایلد باوجود خطاکاریها و زهرخند های ظاهریش فطرتاً نجیب ومهربان بوده، و به‌خصوص در مقابل پستی وخودخواهی و حق‌ناشناسی الفرد داگلس باکمال بزرگواری و مردانگی رفتار کرده است.

در اینجا باید از دونمایشنامهٔ دیگر وایلدکه به‌کلی گمنام مانده‌اند نام ببریم تافهرست آثار او را تکمیل کرده باشیم.

De Profundis - ۱

درسال ۱۸۹۰ وایلد نمایشنامه‌ای به‌نام «فاحشهٔ‌قدیس» تهیه کرد ونسخهٔ خطی آنرا بدست خانوادهٔ « لورسون »[۱] سپرد و اینها همان دوستان شفیقی بودندکه درهنگام‌خلاصی موقت‌وایلد اززندان او را درمنزل خود پناه دادند و باکمال احترام ازوی پذیرائی کردند. پس ازاستخلاص از زندان، وایلد «ادالورسون»[۲] را درپاریس ملاقات‌کرد ، که نسخهٔ خطیش را به‌وی پس‌داد ؛ لیکن وایلد از روی بیحواسی وشتاب آنرا در درشکهٔ شهری جا گذاشت و وقتی درصدد جستجوی آن برآمد جز چند ورقه نوشتهٔ نامرتبط پراکنده چیزی به‌دست نیاورد ، زیرا عدهٔ بیشتر اوراق آن مفقود شده بود. موضوع اصلی و محل وقوع حوادث این‌نمایشنامه از روی کتاب « تائیس»[۳] آناتول‌فرانس گرفته شده است ،که وایلد به‌طور یقین آنرا خوانده بود ؛ بااین تفاوت‌که تغییر جهتی به‌سیر داستان داده بود وبه‌عوض آنکه مانندکتاب آناتول فرانس زاهد قدیسی را به اسکندریه بفرستدکه زن بدکاری به‌نام تائیس را به راه راست درآورد ، برعکس زن‌بدکاری را به‌صحرای افریقاروانه می‌کند تا زاهد پرهیزکاری‌را دچاروسوسه‌های شیطانی‌کند . لیکن نتیجهٔ هردوکتاب به‌یک صورت درمی‌آید . این نمایشنامه همچنین از بعضی جهات اندک شباهتی با « سالومه » دارد ، و به‌خصوص باهمان سبک موزون ونثر شاعرانه نوشته شده است.

و اما اثر دوم یعنی « فاجعهٔ فلورانس » به‌کلی از نوع دیگری است ، باین معنی‌که نمایشی است در یک پرده وبه‌شعر بدون قافیه، که در آن فقط سه‌بازیگر شرکت دارند وصحنهٔ نمایش هم هیچ گونه تغییری پیدا نمی‌کند. محل وقوع داستان شهر فلورانس در دورهٔ رنسانس است ، وبازیگران آن عبارتند از شوهر پیری‌که زن جوانی دارد ولی در ابراز عشق خود به او گرفتار رقابت جوان زیبا رویی می‌شودکه در آن میانه دل زن‌جوان را می‌رباید . سرانجام در آن هنگام که این دو رقیب با هم روبرو شده قصد جان یکدیگر را

Leverson - ۱ Ada Leverson - ۲ Thais - ۳

می‌کنند و زن جوان با اطمینان بسیار امیدوار است که عاشق نیکو رویش برحریف پیر غلبه یابد وآن مانع بزرگ را از سر راه عشقش بردارد ، ناگهان ورق برمی‌گردد و مبارز پیر حریف جوان را ازپای درمی‌آورد. بدیهی است که نویسنده‌ای چون وایلد چنین موقعیتی را مغتنم می‌شمارد که فوراً زن جوان را بآغوش شوهر پیر بیاندازد ، تا دو دستی او را برای خود نگاهدارد و با اشتیاق تمام از وی قدردانی کند واختلاف سن‌خود وشوهرش را هرچه زودتر به دست فراموشی سپارد. زن میگوید: « چرا به‌من نگفته بودی که آنقدر قوی‌پنجه‌ای؟ » و شوهر جواب می‌دهد: « چرابمن نگفته بودی که آنقدر پری‌پیکری ؟ »

به هرحال این نمایشنامه هم در دست وایلد ناتمام ماند وحتی نسخهٔ خطی آنهم به‌صورت کاملی درنیامد. لیکن بعدها که « انجمن نمایشهای ادبی» تصمیم گرفت این نمایشنامه را باسالومه برصحنه آورد ، آقای «استرج‌مور»[1] باکمال مهارت وخوشذوقی نقایص آنرا برطرف وبه‌خصوص قسمت اول آنرا تکمیل کرد وفاجعهٔ فلورانس را برای نمایش عرضه داشت.

وایلد در ۱۹ ماه مه ۱۸۹۷ از زندان خلاص شد وبه‌همراهی دونفر از رفیقان نزدیکش «رابرت‌راس » و « رگی‌تورنر »[2] به « دیپ»[3] سفر کرد و از آنجا به‌دهکدهٔ « برنوال »[4] که در مسافت چندمیلی دیپ قرار دارد رفت تا اندکی در فراغت و خلوت بسر برد ، و در این محل بود که « چکامهٔ زندان ردینگ » را به رشتهٔ نظم درآورد. سپس نامه‌ای به لرد الفرد نوشت و او را نزد خود خواند. بار دیگر وایلد و لرد الفرد در شهر « روئن »[5] به هم پیوستند و از آنجا عازم ناپل شدند. دوباره همان اوضاع سابق تجدید شد ولرد الفرد هم مانند ایام گذشته دست به ولخرجی و ولنگاری گذاشت، ونه‌فقط

۱ - Sturge Moore ۲ - Reggi Turner ۳ - Dieppe ۴ - Berneval ۵ - Rouen

باقیماندهٔ وجوه وایلد را به‌باد تاراج داد ، بلکه هرگاه و بیگاه باو به‌بهانه‌جوئی و ستیزه برمی‌خاست و زندگی را به‌کامش تلخ می‌کرد. درآخر به‌محض آنکه جیب وایلد خالی شد او را ترک گفت وپی‌کار خود رفت. وایلد باقلبی شکسته ولی ظاهری آرام وبی‌اعتنا به پاریس رفت و پس از چند گردش کوتاه در نواحی سویس و « ریویرا »[1] مجدداً به آن پایتخت بزرگ مراجعت کرد وچند سال باقیماندهٔ عمر را در همانجا به‌سر برد.

در روز سی‌ام نوامبر سال ۱۹۰۰ اسکاروایلد در هتل محقر « آلزاس »[2] واقع درکوچهٔ « بوزار »[3] بدرود حیات گفت، درحالیکه فقط چند روز قبل از آن در سلک پیروان کلیسیای کاتولیک روم پذیرفته شده بود.

پرویز مرزبان

اسفند ماه ۱۳۳٤

۱ - Riviera ۲ - Hotel d'Alsace ۳ - Beaux-Arts

۱

شوهر دلخواه

(۱۸۹۵)

حواشی و توضیحات از مترجم است

بازیگران

لردکاورشام	The Earl of Caversham.۱
لردگارینگ	Viscount Goring.۱
سررابرت چیلترن	Sir Robert Chiltern.
ویکونت دونانژاك	Vicomte de NanJac.۲
آقای مانتفورد	Mr.Montford.
فیپس (پیشخدمت مخصوص)	Phipps.
میسون (پیشخدمت مخصوص)	Mason.
جیمز (مستخدم)	James.
هرولد (مستخدم)	Harold.
لیدی چیلترن	Lady Chiltern.۳
لیدی مارکبی	Lady Markby.
کنتس بازیلدون	Countess of Basildon.
خانم مارچمونت	Mrs. Marchmont.
دوشیزه میبل چیلترن	Miss Mabel Chiltern.
خانم چولی	Mrs. Cheveley.

۱ - Earl و Viscount از عناوین اشرافی انگلستان که به صاحبان آنها در خطاب «لرد Lord » گفته می‌شود. ۲ - Vicomte از عناوین اشرافی فرانسه.

۳ - «لیدی» به زن«لرد» و زن «سر Sir » گفته می‌شود.

صحنه‌های نمایش[1]

پردهٔ اول : اتاق هشت‌گوش درمنزل سررابرت چیلترن واقع در میدان «گراونر».

پردهٔ دوم : اتاق نشیمن درخانهٔ سررابرت چیلترن.

پردهٔ سوم : اتاق‌کتابخانه در خانهٔ لرد گارینگ واقع در خیابان «کرزن».

پردهٔ چهارم: مانند پردهٔ دوم.

زمان: سال ۱۸۹۵

محل: لندن.

وقایع نمایشنامه درمدتی بیش از یک شبانه روز می‌گذرد.

۱ ـ نمایشنامهٔ «شوهر دلخواه» اول بار در تاریخ سوم ژانویه ۱۸۹۵ در تئاتر «رویال» (Royal) خیابان «هی‌مارکت» (Haymarket) به روی صحنه آمد و بیش از سه ماه متوالی نمایش داده شد.

پردهٔ اول

اتاق هشت‌گوشی است درخانهٔ سر رابرت چیلترن واقع در میدان «گراونر» صحنه با نور زیادی روشن شده و پر از مهمانان است. در بالای پلکان لیدی چیلترن که خانمی است ۲۷ ساله و زیبایی متین یونانیان قدیم را به خاطر می‌آورد، ایستاده و بمهمانانش که از پله بالا می آیند خوش آمد می‌گوید. از سقف پلکان شمعدان چند شاخهٔ بزرگی‌که باشمعهای مومی می‌سوزدآویزان است ونور آن یک قطعه گوبلن بزرگ قرن هیجدهم فرانسه را که بر روی دیوار مجاور نصب شده روشن می‌کند. نقش گوبلن کار «بوشه»[1] و منظرهٔ پیروزی عشق را نشان می‌دهد. درطرف راست، راه ورودی اتاق موسیقی است. صدای آهنگ موسیقی‌که با چهار ساز زهی[2] نواخته می‌شود به طور ملایم به‌گوش میرسد. ورودیهٔ طرف چپ به بقیهٔ اتاقهای پذیرائی متصل می‌شود. خانم مارچمونت و لیدی‌بازیلدون‌که هردوبسیار زیبا هستند درکنارهم روی نیمکتی

۱ - F. Boucher نقاش فرانسوی (قرن هیجدهم) که ریاست کارخانهٔ گوبلن سازی‌را برعهده داشت.

۲ - Quartet موسیقی از ترکیب چهار نوع ویولون

به‌سبک دورهٔ لویی شانزدهم نشسته‌اند. هر دو از آن خانمهای متعین وظریف‌اند و رفتارشان با آنکه اندکی تصنعی است لطف و ملاحت خاص دارد. یقیناً اگر «واتو» ۱ آنها را می‌دید بشوق می‌آمد که تصویری از ایشان بسازد.

خانم مارچمونت ـ «مارگارت»[۲] ، آخرشب به‌مهمانی منزل «هارتلاکز»[۳] خواهید رفت؟

لیدی بازیلدون ـ تصور میکنم بروم. شما چطور؟

خانم مارچمونت ـ بله ، اما چه مهمانیهای خسته‌کننده‌ای می‌دهند! به‌عقیدهٔ شما اینطور نیست ؟

لیدی بازیلدون ـ فوق‌العاده خسته‌کننده. هیچوقت نفهمیده‌ام به‌چه دلخوشی به‌مهمانی آنها میروم. اصلا هرجا می‌روم نمی‌فهمم برای چیست.

خانم مارچمونت ـ آمدن من به‌اینجا برای آنست که چیزهای تازه یاد بگیرم.

لیدی بازیلدون ـ من از چیز یاد گرفتن بیزارم.

خانم مارچمونت ـ منهم همینطور ، مثل اینکه اصرار به‌چیز یادگرفتن آدم را در ردیف مردم بازاری قرار میدهد ، اینطور نیست؟ اما «گرترودچیلترن»[۴] ، میزبان عزیزمان، همیشه به‌من نصیحت می‌کند که بایستی در زندگی یک هدف جدی داشته باشم. منهم به‌اینجا می‌آیم بلکه بتوانم یک هدف جدی برای خودم پیدا کنم.

---

۱ - Watteau نقاش فرانسوی (اوایل قرن هیجدهم) که در ساختن مناظر جشن مهمانی و لباسهای فاخر و زنان ظریف استاد مسلم شناخته شده است.

۲ - Margaret ۳ - Hartlocks ۴ - Gertrud Chiltern

لیدی بازیلدون ـ (درحالیکه با عینک دسته‌دارش اطراف مجلس را ورانداز می‌کند) ولی من هر چه نگاه می‌کنم هیچیک از مردهای این مجلس را قابل آن نمی‌بینم که بتواند هدف جدی زندگیم قرار گیرد. آن آقائی که همراه من بود تمام مدت راجع به زنش حرف زد.

خانم مارچمونت ـ عجب کار مبتذلی!

لیدی بازیلدون ـ واقعاً مبتذل! آقائیکه با شما بود از چه چیز حرف می‌زد ؟

خانم مارچمونت ـ فقط از من.

لیدی بازیلدون ـ (باحالتی افسرده) خیلی خوشتان آمد ؟

خانم مارچمونت ـ (سرش را به‌انکار تکان می‌دهد) به هیچوجه.

لیدی بازیلدون ـ مارگارت عزیز ، چقدر ما زنها اسیر و بدبختیم !

خانم مارچمونت ـ (از جا بلند می‌شود) درست است «اولیویا»[۱] ، ولی مثل اینکه لطف وجود ماهم به‌همین است.

لیدی بازیلدون هم از جا برمی‌خیزد و هردو به‌طرف اتاق‌موسیقی‌می‌روند. ویکونت دونانژاک وابستهٔ جوان سفارتخانه که در همهٔ محافل به وسیلهٔ کراواتهای باسلیقه وجنون انگلیسی پرستیش سرشناس شده به آنها نزدیک می‌شود وپس از ادای احترام به صحبت می‌پردازد.

میسون ـ (در بالای پلکان ایستاده و بصدای بلند مهمانهای تازه وارد را معرفی می‌کند) آقای بارفورد و«لیدی جین بارفورد»[۲]. لرد کاورشام.

---

۱ - Olivia ۲ - Jane Barford

لرد کاورشام که مردی هفتادساله‌است و حمایل وستارهٔ «گارتر» ۱ را زیب پیکر ساخته‌واردمی‌شود. قیافه‌اش انسان را به‌یاد اعضای برجسته‌حزب‌آزادیخواه قدیم انگلستان‌می‌اندازد. به‌تعبیر دیگراندک شباهتی باتصاویر «لارنس» ۲ دارد.

لرد کاورشام ـ سلام، لیدی چیلترن، این پسر مهمل من هنوز نیامده؟

لیدی چیلترن ـ (تبسم‌کنان) نخیر، خیال نمی‌کنم **لرد** گارینک آمده باشد.

میبل‌چیلترن ـ (به‌طرف لردکاورشام می‌رود) چرا لرد گارینگ را پسر مهمل خودتان می‌خوانید؟

میبل‌چیلترن‌نمونهٔ کاملی ازخوشگلی انگلیسی است. ازآن خوشگلی‌هاییکه انسان را به یاد لطافت و رنگ شکوفهٔ سیب می‌اندازد. میبل مانندگلی معطر وآزاد است. درخشندگی چین و شکن زلفش پرتو زرین خورشید را به خاطر می‌آورد و دهان کوچکش بالبهای ازهم شکفته، به دهان آرزومند کودکان می‌ماند. وی بیرحمی دلفریب جوانان، و جرأت شگفت انگیز بیگناهان را در وجود خود جمع‌دارد. اگر بخواهیم او را به یکی از آثار هنری تشبیه کنیم باید بگوییم مثل یکی از پیکره‌های کوچک اندام شهر «تاناگرا» ۳ است، گرچه خودش چنین تشبیهی را نخواهد پسندید.

۱ - Garter بالاترین نشان افتخار در انگلستان.

۲ - Lawrence نقاش چهره ساز انگلیسی (اوایل ترن نوزدهم) که در دربار سلطنتی کار می‌کرد.

۳ - تاناگرا Tanagra یکی از شهرهای یونان باستان که پیکره‌های کوچک‌اندام آن به زیبائی معروفند.

لرد کاورشام ـ زیرازندگیش رادرکمال اهمال می‌گذراند.

میبل چیلترن ـ چطور حاضرید چنین نسبتی به‌وی بدهید؟ وحال اینکه لرد گارینگ صبح ها مرتباً درساعت ده اسب سواری می‌کند، وهفته‌ای سه‌بار به‌اپرا می‌رود، واقلاً روزی پنج دفعه تغییر لباس می‌دهد، و در فصل زمستان که مهمانیها و محافل اشرافی لندن شروع می‌شود یکشب در منزل نمی‌ماند. یقیناً نمی‌توان گفت که با این همه فعالیت‌ها لرد گارینگ زندگیش رابه‌اهمال می‌گذراند.

لرد کاورشام ـ (با برق محبتی درچشمان، به وی نگاه می‌کند) شما دختر خانم بسیار نازنینی هستید.

میبل‌چیلترن ـ لرد کاورشام ازلطف شما متشکرم. خواهش می‌کنم بیشتر به‌دیدن‌ما بیائید. می‌دانید که ما تمام روزهای چهارشنبه در منزل هستیم. چقدر این‌نشان به‌شما برازنده‌است.

لرد کاورشام ـ این اواخر هیچ جا نمی‌روم. ازمعاشرت بااشراف لندن بیزارم. هیچ بدم نمی‌آید باخیاط‌خودم که همیشه به‌وکلای محافظه کار رأی‌می‌دهدصمیمیت‌بیشتری‌پیدا کنم. ولی هرگز حاضر نیستم باکلاهدوز زنم غذا بخورم. ابداً نمی‌توانم ریخت کلاههای لیدی کاورشام را تحمل کنم.

میبل چیلترن ـ برعکس من عاشق محافل اشرافی لندنم وخیال می‌کنم که وضع آنها روزبه‌روز هم بهتر شده. اکنون مجالس ما پراست از ابلهان زیبا روی و دیوانگان شیرین‌سخن، و ازقرار معلوم محافل اشرافی جزاین هم نباید باشد.

لرد کاورشام ـ اهوم! ببینم گارینگ کدام یک از اینها است، ابله زیبا روی یا آن یکی؟

سیبل چیلترن ـ (حالت موقری به خود می‌گیرد) باید بگویم که تاکنون مجبور بودم لرد گارینگ را از یک طبقهٔ خاص خودش بدانم، ولی حالا می‌بینم که ماشاءالله خوب میدان گرفته و دارد چیز تازه‌ای از آب درمی‌آید.

لرد کاورشام ـ مثلا چه‌جور چیز تازه‌ای؟

سیبل چیلترن ـ (به رسم زنان با خم کردن زانو تعظیم می‌کند) لرد کاور شام، امیدوارم بتوانم خیلی زود این مطلب را به عرضتان برسانم.

میسن ـ (مهمانان تازه وارد را اعلام می‌کند) لیدی مارکبی، خانم چولی.

لیدی‌مارکبی وخانم چولی وارد می‌شوند. لیدی مارکبی‌زن مطبوع و مهربان و سرشناسی است که موهای خاکستری خود را به رسم مارکیزهای فرانسوی زینت داده ولباسی ازتوری اعلای قدیم برتن دارد. خانم چولی‌که همراه وی است بلند قد و نازک اندام است. لبهای قیطانیش‌که به شدت قرمز شده مانند خطی از خون برچهرهٔ پریده رنگش جلوه می‌کند. زلفی سرخ رنگ مانند اهالی ونیز و دماغ عقابی وگردن‌کشیده دارد. اندک سرخاب روی‌گونه‌هایش رنگ پریدگی پوستش را بیشتر نمایان می‌کند. چشمان سبز خاکستریش دائماً اینطرف و آنطرف می‌دود. لباسی به رنگ ارغوانی روشن پوشیده و الماسهایی زیورخود ساخته است. رویهمرفته مانندگل زیبائی دائماً

انظار را به‌سوی خودمی کشد. درهمهٔ حرکاتش به‌نهایت درجه طناز است، و به‌طور خلاصه شبیه تابلوی دل‌انگیزی است که ازترکیب عدهٔ زیادی ازسبکهای مختلف نقاشی به وجود آمده باشد. هر دو بطرف لیدی چیلترن پیش می‌روند.

لیدی مارکبی ـ سلام گرترود عزیزم! خیلی متشکرم که اجازه دادید رفیقم، خانم چولی را همراه بیاورم. راستی که حیف بود شما دو نفر بانوی به‌این زیبائی باهم آشنا نباشید.

لیدی‌چیلترن ـ (باتبسمی شیرین به طرف خانم چولی پیش می‌رود، بعد ناگهان برجا متوقف مانده با حالتی رسمی به وی تعارف می‌کند) خیال می‌کنم همدیگر را قبلا دیده‌ایم. فقط نمی‌دانستم که خانم چولی دوباره ازدواج کرده است.

لیدی مارکبی ـ (با لحنی گرم و مجلس آرا) بله، امروزه‌مردم تامی‌توانندعروسی می‌کنند، اینطورنیست؟ این کار رسم شده (رو به دوشس «مری بارو»[1] می‌کند) دوشس عزیز حال جناب دوک چطور است؟ گویا مغزش همانطور ضعیف کار می‌کند، ولی تعجبی ندارد زیرا پدر محترمش نیز عیناً همین وضع را داشت، اینطور نیست؟ راستی که هیچ چیز مثل صفات ارثی ثابت و پابرجانیست، به‌نظر شما هست؟

خانم چولی ـ (در حالیکه با بادزنش بازی می‌کند) لیدی چیلترن، آیا واقعاً جایی همدیگر را دیده‌ایم؟ هیچ خاطرم نیست کجا بوده؛ می‌دانید که‌سالهاست من درخارج انگلیس زندگی می‌کردم.

١ - Maryborough

لیدی چیلترن ـ خانم، ماهر دو در مدرسه باهم بودیم.

خانم چولی ـ (متکبرانه) واقع می‌گویید؟ من زندگی تحصیلی‌ام را به‌کلی فراموش کرده‌ام. فقط یادم‌می‌آید که هیچ خاطرهٔ خوشی ازآن نداشتم.

لیدی چیلترن ـ(به سردی)این موضوع را ازسابق‌می‌دانستم.

خانم چولی ـ (با لحنی بسیار شیرین و جذاب) لیدی چیلترن، الان بزرگترین‌آرزوی من این است‌که باشوهرهوشمند ولایق شما آشنا شوم. از وقتیکه معاون وزارت امورخارجهٔ انگلستان شده درهمهٔ محافل وین صحبت وی درمیان بود، تا آنجا که بالاخره روزنامه‌نویسها هم املای صحیح اسمش را یادگرفتند، و این موضوع درممالک اروپا واقعاً دلیل بزرگی برمعروفیت شخص است.

لیدی چیلترن ـ **ولی‌**خانم‌چولی، گمان نمی‌کنم‌که صحبت شوهرم از هیچ جهت باشما جور دربیاید.(از آنجا دور می‌شود)

ویکونت دونانژاک ـ (خطاب به خانم چولی) آه خانم عزیز[1]، چه تصادف خوبی! از وقتیکه دربرلین بودیم تا حال شما را زیارت نکرده‌ام.

خانم چولی ـ بله ویکونت، درست از همان ایام یعنی پنج سال تمام.

۱ ـ در متن اصلی به‌زبان فرانسه.

ویکونت دونانژاک ـ وعجب این است‌که شما باز هم از همیشه جوانتر وزیباتر شده‌اید. واقعاً چکارمی‌کنید‌که اینطور جذاب و دلفریب می‌مانید؟

خانم چولی ـ هیچ .تنها کارم‌اینست‌که باجوانان مطبوعی مثل شما صحبت‌کنم.

ویکونت دونانژاک ـ آها! دیگر بنده راخجل می‌فرمائید! به‌قول معروف لندنیها خیلی چربم می‌کنید.

خانم چولی ـ راستی لندنیها همچو اصطلاحی دارند؟ من که هیچ نشنیده بودم، ولی به‌هرحال اصطلاح زنده‌ای است.

ویکونت دونانژاک ـ بله، لندنیها زبان شیرینی دارند. حیف‌که همهٔ مردم آنرا نمی‌فهمند.

سررابرت‌چیلترن وارد می شود. مردی چهل ساله است‌که قدری جوانتر می‌نماید. علایم چهره‌اش خوش برش، چشمانش سیاه، مویش تیره رنگ و صورتش صاف و براق است. شخصیتی برجسته‌است، ازآنها که کمترنظیرشان پیدا می‌شود. مورد تحسین مردمان برگزیده و طرف احترام قلبی عامه است. طرز رفتارش کاملا متشخصانه و گاهی اندکی غرور آمیز است، مثل آنکه به موفقیت‌های خود درزندگی می‌نازد. مزاجی‌عصبانی‌وظاهری فرسوده دارد. دهان وچانه‌اش که‌گویی از سنگ تراشیده شده باحالت‌شاعرانهٔ چشمهای فرورفته‌اش تضاد شدیدی به وجود آورده ونشان می‌دهد که قوهٔعاقلهٔ وی به‌کلی از هیجانات درونی‌اش جدا ومستقل است، مثل آنکه نیروی اراده‌ای راسخ، باقدرت‌تام، آندو را همواره درمیدان فعالیت خاص خودشان محدود می‌دارد. آثار عصبانیت مزاج

بهخصوص ازسوراخهای بینی ودست‌های لاغر و رنگ پریده وانگشتان نوک‌تیزش هویدا است. نمی‌توان گفت قیافه‌ای جالب و تماشایی دارد، زیرا هرکه‌وارد مجلس عوام انگلیس شد ناچار این خاصیت را ازدست می‌دهد،ولی می‌توان یقین داشت که‌نقاشی چون «واندیک[1]» ازکشیدن چهرهٔ وی حظی وافر می‌برده است.

سرابرت چیلترن - لیدی مارکبی سلام عرض می‌کنم! امیدوارم سرجان را با خودتان آورده‌اید.

لیدی مارکبی - به! عوض سرجان شخص مطبوع‌تری را همراه آورده‌ام. اصلا ازوقتیکه سرجان به‌کارسیاست پرداخته اخلاقش بکلی غیر قابل تحمل شده. اما چیز غریبی‌است، حالا که مجلس عوام سعی دارد اقدامات مفیدی به‌عمل‌آورد ازهمه وقت بیشتر خرابکاری می‌کند.

سر رابرت چیلترن - امیدوارم وضع اینطور نماند. ولی به‌هرحال تمام سعی ما دراین است که وقت ملت را تلف‌کنیم. غیر از این است؟ اما ببینم، این شخص مطبوعی راکه شما درکمال لطف به‌منزل ما آورده‌اید کیست؟

لیدی مارکبی - اسمش خانم چولی است! تصورمی‌کنم از چولی‌های دورستشایر[2] باشد. اما درست نمی‌دانم. آنقدرکه امروزه خانواده‌ها به هم مخلوط شده‌اند آدم سردرنمی‌آورد. درحقیقت

---

۱ - Van Dyck یکی از استادان بزرگ مکتب نقاشی فلامان (بلژیک) در نیمهٔ اول قرن هفدهم.

۲ - Dorsetshire

مردم به‌حدی دائماً تغییر ماهیت می‌دهند که هرکس رابخواهی یک آدم دیگری از آب درمی‌آید.

سرابرت چیلترن - خانم چولی؟ به‌نظرم این اسم رابشناسم.

لیدی مارکبی - تازه از وین به‌لندن آمده است.

سرابرت چیلترن - آهان! فهمیدم منظورتان کیست.

لیدی مارکبی - بله! در وین همه‌جامی‌رود وباهمه‌کس معاشرت دارد ودائماً راجع به‌زندگی‌خصوصی رفقایش‌چیزهای عجیب وغریب نقل می‌کند. خیلی میل دارم زمستان آینده به‌وین بروم، امیدوارم درسفارتخانه آشپز خوبی داشته باشند.

سرابرت‌چیلترن - به! اگرنداشته‌باشند که بایدفوراً سفیر را به‌جرم بیذوقی احضارکرد. فعلا خواهشمندم خانم چولی را زودتر به‌من نشان بدهید که خیلی میل دارم باایشان آشناشوم.

لیدی مارکبی - اجازه بفرمائید معرفی کنم. (به خانم چولی) عزیزم، سررابرت چیلترن باکمال اشتیاق می‌خواهد باشما آشنا شود.

سررابرت چیلترن - (با سر تعارف می‌کند) کیست که مشتاق آشنا شدن باچنین خانم جذابی نباشد؟ وابسته‌های سفارت ما در وین جز راجع به‌خانم چولی گزارش دیگری نمی‌فرستند.

خانم چولی - متشکرم، سررابرت. یقیناً آشنایی‌که باچنین تعارفاتی شروع شود خیلی زودتبدیل به‌دوستی واقعی‌می‌شود.

به‌هرحال‌آشنایی ما باهم شروع خوبی‌پیدا کرد، به‌خصوص که با لیدی چیلترن هم سابقهٔ دوستی داشتم.

سرابرت چیلترن - واقعاً ؟

خانم چولی - بله ، الان ضمن صحبت معلوم شد که درمدرسه باهم بوده‌ایم. حالا همه‌چیز درنظرم کاملاً روشن شده ، مخصوصاً یادم آمد که در‌مدرسه همیشه جایزهٔ خوشرفتاری را به‌لیدی چیلترن می‌دادند.

سرابرت چیلترن - خانم چولی ، شما در مدرسه چه جوایزی گرفتید؟

خانم چولی - جایزه گرفتن من بعد از دوران تحصیلیم شروع شد. ولی تصورنمی‌کنم هیچکدام از آن جوایز را برای رفتار پسندیده‌ام به‌من داده باشند. درست خاطرم نیست.

سرابرت چیلترن - پس بیشک‌جذابیت‌شخصی‌تان‌درتحصیل این جوایز دست داشته است.

خانم چولی - تصورنمی‌کنم همیشه به‌جذابیت زنان‌جایزه داده شود، بلکه برعکس عموماًزنها به گناه جذابیت‌خودمجازات می‌شوند. مثلاملاحظه کنید امروزه‌علت پیرشدن اغلب زنهای جذاب این‌است که عشاق وفادارشان به هیچوجه‌نمی‌خواهنددست از سرآنها بردارند ، و به‌نظر من راستی این تنها عاملی است که قیافهٔ زنان زیباروی لندن رااینطور نحیف وفرسوده می‌کند.

سرابرت چیلترن - عجب فلسفهٔ وحشتناکی! به نظر من ،

خانم چولی، اگرکسی بخواهد شمارا منسوب به‌عقیده یا فرقهٔ خاصی‌کند مرتکب جسارت بزرگی شده. ولی آیا اجازه دارم بپرسم شما در زندگی باطناً خوشبین هستید یا بدبین؟ مثل‌اینکه امروزه فقط همین دو مذهب نوظهور برای ما باقیمانده.

خانم چولی - من نه‌خوشبینم ونه‌بدبین. اصولاً خوشبینی بایک نیشخندگله‌گشاد شروع می‌شود وبدبینی به‌عینک‌کبود رنگ می‌پیوندد. هردوشان هم‌تظاهری بیش نیستند.

سرابرت چیلترن - پس شما ترجیح می‌دهید که‌کاملاً طبیعی باشید؟

خانم چولی - بعضی اوقات ، ولی‌باقیماندن درحال طبیعی کار بسیار مشکلی است.

سرابرت چیلترن - ببینیم رومان نویس‌های روانشناس امروزی‌که اسمشان همه‌جا راگرفته است راجع به این نظریه چه می‌گویند.

خانم چولی - قوت مازنها فقط دراینست‌که علم‌روانشناسی از هیچ راه‌نمی‌تواند به‌عمق وجودمان‌پی‌ببرد. مردان‌رامی‌توان تجزیه وتحلیل‌کرد اما زنان را...فقط می‌توان دوست داشت.

سرابرت چیلترن - یعنی شما فکرمی‌کنید‌که علم‌نمی‌تواند مسألهٔ «روح زن» راحل‌کند؟

خانم چولی - نخیر، هرگز! زیرا علم اصولاً درحل‌مسائل

نامعقول عاجز است وبه‌همین دلیل هم آتیهٔ چندان درخشانی درپیش‌ندارد.

سرابرت چیلترن ـ و به عقیدهٔ شما زنها مظهر «مسائل نامعقول»اند.

خانم چولی ـ بله، عموم زنهای خوش لباس.

سر رابرت چیلترن ـ (با ادب سر فرود می آورد) می‌ترسم در این موردنتوانم باشما هم‌عقیده‌باشم. به هرحال خواهش می‌کنم بنشینید وبرایم تعریف کنید که چه‌چیز باعث شده است وین تابناکتان‌را ترک کنید و به‌لندن تیره وتار ما بیائید. اما نکند این سؤال‌من بیمورد باشد؟

خانم چولی ـ سؤالات‌هیچوقت بیمورد نیستند ولی‌جوابها ممکن است گاهی خیلی بیمورد از آب درآیند.

سر رابرت چیلترن ـ باری، ممکن‌است بفرمائید که سیاست شما را ازوین بلندن آورده یا خوشگذرانی؟

خانم چولی ـ اولاً باید بگویم که بزرگترین خوشگذرانی من سیاست است، زیرا چنانکه‌می‌دانیدبه‌رسم امروز عشقبازی قبل ازسن چهل سالگی، وتظاهر به‌احساسات شاعرانه قبل از چهل‌وپنج سالگی، به‌هیچوجه شایسته‌نیست. پس برای‌ما‌زنهای بیچاره‌ای که کمترازسی‌سال‌داریم کاری‌جزسیاست یا بشردوستی‌باقی نمی‌ماند. و اما بشردوستی به‌نظرمن جزپناهگاهی برای‌یکدسته مردم مزاحم وپرمدعا چیز دیگری‌نیست، بنابراین‌طبعاً سیاست‌را ترجیح می‌دهم. اصولاً سیاست... چیز برازنده‌تری است.

سرابرت چیلترن ـ زندگی سیاسی خدمت شریفی است.

خانم چولی ـ اما نه‌همیشه. سیاست گاهی بازی زیرکانه ایست وگاهی هم به‌صورت آفت بزرگی درمی‌آید.

سر رابرت چیلترن ـ به‌نظر شما سیاست اصولاً کدام یک ازاین سه چیز است؟

خانم چولی ـ به‌نظرمن؟ مخلوطی از هرسه. (بادزنش‌رابه‌زمین می‌اندازد)

سرابرت چیلترن ـ (آنرا از زمین برمی‌دارد) اجازه بفرمائید!

خانم چولی ـ تشکر می‌کنم.

سر رابرت چیلترن ـ بالاخره به‌من‌نگفتید چه باعث شده که اینطور ناگهانی شهر ما رابه‌قدوم خود مزین‌ساختید. حالا که فصل محافل اشرافی لندن تقریباً به‌آخر رسیده است.

خانم چولی ـ به! من‌ابداً علاقه‌ای به‌این مجالس ندارم، خصوصاً که درآنها غیر ازموضوع زناشویی چیز دیگری درمیان نیست. زنها یا عقب شوهر می‌گردند و یا از دست شوهرشان درمی‌روند. من می‌خواستم شما راملاقات کنم. این‌مطلب کاملاً جدی است وخودتان می‌دانید که زنان تاچه اندازه پرمدعا هستند، تقریباً مثل مردان! به‌هرحال خیلی دلم می‌خواست شما را ملاقات کنم و... خواهش کنم برای‌من کاری‌انجام‌دهید.

سرابرت چیلترن ـ امیدوارم کار کوچکی نباشد. خانم چولی، انجام کارهای کوچک برای‌من به‌خصوص خیلی‌مشکل است.

خانم چولی - (پس از قدری تفکر) نه ، تقاضایم چیز کوچکی نیست.

سر رابرت چیلترن - چقدر خوشحالم ، پس همین الان بفرمائید چه امری دارید.

خانم چولی - بماند برای بعد. (ازجا بلند می‌شود) آیا اجازه دارم یک کمی خانهٔ زیبای شما راتماشا کنم؟ شنیده‌ام تابلوهای خوبی جمع‌آوری کرده‌اید. بیچاره بارون«آرنهایم»[1]، لابد بارون را به‌خاطر دارید؟ همیشه به‌من **می‌گفت** شما چند تابلوی عالی از کارهای «کورو»[2] دارید.

سر رابرت چیلترن - (حیرت زده تکانی می‌خورد) آیا بارون آرنهایم را خوب می‌شناختید؟

خانم چولی - (با تبسم) بله، خیلی ازنزدیک. شماچطور؟

سر رابرت چیلترن - زمانی باهم مربوط بودیم.

خانم چولی - آدم عجیبی بود ، نه؟

سر رابرت چیلترن - (پس از کمی تامل) ازخیلی جهات آدم فوق‌العاده‌ای بود.

خانم چولی - همیشه‌فکرمی‌کنم خیلی‌حیف‌شد که‌خاطرات خود را ننوشت ، شاید چیز بسیار جالبی ازآب درمی‌آمد.

۱ - Baron Arnheim ۲ - Corot ، نقاش منظره ساز فرانسوی (نیمهٔ دوم قرن نوزدهم).

سر رابرت چیلترن - بله ، این‌اعجوبه مثل «اولیس»[1] یونانی همه‌جا وهمه‌کس را می‌شناخت.

خانم چولی - بااین تفاوت که مانند وی دچار دردسر زوجهٔ وفاداری که دائماً درخانه انتظارش رابکشد نبود[2].

میسن -(اعلام می‌کند) لرد گارینگ.

لردگارینگ واردمی‌شود. سی و چهار سال دارد ولی همیشه می‌خواهد خود را جوانتر نشان دهد. قیافه‌اش موقر و بیحالت است. با هوش است ولی‌میل‌ندارد مردم اورا باهوش بدانند. آدم ظریف‌پوش وخوش‌سلیقه‌ای است. ازاینکه او را شخصی‌خیالباف‌واحساساتی حساب کنندناراحت می‌شود. زندگی را به‌بازیچه‌می‌گیرد وباامور دنیا سرصلح و دوستی دارد. خیلی خوشش می‌آید که بلحرکات وسخنانش مردم‌را بشگفتی اندازد ، و از این کار احساس غرور و برتری می‌کند.

سر رابرت چیلترن - سلام ، آرتور عزیزم. خانم چولی ، لرد گارینگ تنبل‌ترین مرد لندن را به‌شما معرفی کنم.

خانم چولی - لرد گارینگ را از مدتها قبل می‌شناسم.

۱ - Ulysse پادشاه «ایثاکا» از ایالات یونان باستان و یکی از قهرمانان اصلی‌جنگ «تروا» که به‌زیرکی وخردمندی مشهور بود. اولیس پس از تسخیر شهر «تروا» مدت ده سال در دریاها مسافرت کرد وحوادث عجیب وخطیر بروی گذشت وسیر وسیاحتها کرد.

۲ - اشاره به داستان پنلوپ (Penelope) زوجهٔ وفادار اولیس که در مدت سالها دوری شوی به‌بهانه‌های مختلف تقاضای خواستاران مقتدر خود را ردکرد تا عاقبت اولیس به وی بازگشت و رقیبان را از میان برد.

لرد گارینگ - (با احترام سر فرود می‌آورد) خانم چولی هیچ فکر نمی کردم مرا به خاطر داشته باشید.

خانم‌چولی - حافظهٔ من بسیارمنظم کارمی کند. شما هنوزهم ازدواج نکرده‌اید؟

لرد گارینگ - گمان نمی کنم.

خانم چولی - پس‌باید زندگی پرازعشق واحساساتی داشته باشید.

لرد گارینگ - نخیر! من ابداً احساساتی‌نیستم‌یعنی‌آنقدرها پیر نشده‌ام. قصهٔ عشق و احساسات به‌درد پیر مردها می‌خورد.

سر رابرت چیلترن - خانم چولی، باید عرض کنم که لردگارینگ دست‌پروردهٔ «باشگاه اعیان‌زادگان‌بیکاره» است.

خانم چولی - معلوم است که لرد گارینگ از هرجهت باعث اعتبار وآبروی باشگاه خود است.

لرد گارینگ - اجازه بدهید بپرسم، درلندن مدت زیادی خواهید ماند؟

خانم چولی - بسته باین است که اولاً هوا و غذای لندن چطور باشد وثانیاً سررابرت چه‌جور بامن کنار بیاید.

سررابرت چیلترن - امیدوارم کاری نکنید که اروپا به جنگ کشیده شود.

خانم چولی - نخیر، ظاهراً چنین خطری درمیان نیست!

(با قیافه‌ای بشاش به‌لردگارینگ سری تکان داده همراه سررابرت چیلترن خارج می‌شود. لردگارینگ آهسته به طرف میبل چیلترن پیش می‌رود.)

میبل چیلترن - خیلی دیر آمدید.

لرد گارینگ - دلتان برای من تنگ شده بود؟

میبل چیلترن - به‌شدت!

لرد گارینگ - پس ایکاش بازهم دیرتر می‌آمدم. خیلی دوست دارم که نبودنم راهمه حس کنند.

میبل چیلترن - عجب آدم خودخواهی هستید!

لرد گارینگ - بله، واقعاً خودخواهم.

میبل چیلترن - لرد گارینگ شما همیشه اصرار دارید که عیبهای خودتان را به‌رخ من بکشید.

لرد گارینگ - بااین حال تاکنون فقط نیمی از عیبهای اخلاقیم را به‌شما معرفی کرده‌ام.

میبل چیلترن - آیا آن‌نیمهٔ دیگر عیبهای بزرگی هستند؟

لرد گارینگ - اوه! راستی وحشتناک‌اند. وقتی شب یاد آنها می‌افتم فوراً خوابم میبرد.

میبل چیلترن - لرد گارینگ، من از همین عیبهای شما خوشم می‌آید، وهیچ دلم نمی‌خواهد آنها را از خود دور کنید.

لرد گارینگ - از لطف شما کمال تشکر را دارم، همیشه

نسبت به‌من مهربان بوده‌اید. میس‌میبل ، راستی یادم آمد از شما سؤالی بکنم ، این خانم چولی را کی به‌اینجا آورده؟ می‌دانید ، آن خانمی را می‌گویم که لباس ارغوانی روشن پوشیده والان با برادر شما از اطاق بیرون رفت.

میبل چیلترن - خیال می‌کنم لیدی مارکبی او را باخود آورده است. چرا این سؤال را می‌کنید؟

لرد گارینگ - هیچ. سالها بود او را ندیده بودم.

میبل چیلترن - این‌که دلیلی بی‌معنی است!

لرد گارینگ - همهٔ دلایل بی‌معنی‌اند.

میبل چیلترن - رویهمرفته چه‌جور زنی است؟

لرد گارینگ - در روز یک نابغه است وهنگام شب‌زنی‌زیبا.

میبل چیلترن - از همین حالا حس می‌کنم که از او بدم می‌آید.

لرد گارینگ - معلوم می‌شود آدم بسیار خوش سلیقه‌ای هستید.

ویکونت‌دونانژاک - (نزدیک می‌شود) این خانم جوان‌انگلیسی حقیقتاً درخوش سلیقگی اعجوبه‌ای است ، اینطور نیست؟ واقعاً اعجوبهٔ خوش‌سلیقگی.

لرد گارینگ - بله ، روزنامه‌ها که دائماً اینطورمی‌نویسند.

ویکونت دونانژاک - من همهٔ روزنامه‌های انگلیسی را می‌خوانم. به‌نظرم سرگرمی خوبی است.

لرد گارینگ - ولی ، دوست عزیزم ، باید سعی کنید به رموز واشارات آنها پی‌ببرید.

ویکونت‌دونانژاک - خیلی میل‌دارم، ولی متأسفانه معلمم مانع می‌شود. (خطاب به‌میبل چیلترن) مادموازل[1] ، اجازه‌می فرمایید باهم به‌اتاق موسیقی برویم؟

میبل چیلترن - (از روی بی‌میلی) البته باکمال میل! (رو به لردگارینگ) شما به‌اتاق موسیقی نمی‌آیید؟

لرد گارینگ - اگر دارند درآنجا موسیقی می‌زنند ، نخیر!

میبل‌چیلترن - (با لحنی تلخ) همان‌بهترکه نیایید؛ موسیقی‌شان به زبان آلمانی است و چیزی هم دستگیر شما نخواهد شد!

(با ویکونت‌دونانژاک خارج می‌شود. لردکاورشام به‌طرف پسرش لردگارینگ می‌رود.)

لرد کاورشام - خوب، آقا ، اینجا چه‌کارمی‌کنید؟ لابد مثل همیشه اتلاف‌عمرمی‌فرمائید! آقا ، شما باید‌الان دررختخوابتان باشید. هرشب هم می‌شود آنقدر دیر به‌منزل رفت؟ شنیده‌ام شب قبل درمنزل «لیدی‌رافورد»[2] تاچهار بعد ازنصف‌شب‌می‌رقصیدید!

لرد گارینگ - یکربع به‌چهار ، پدرجان.

لرد کاورشام - هیچ نمی‌فهمم شما چطور حاضرید با این اشراف قلابی وسردم تازه‌به‌دوران رسیده معاشرت کنید! واقعاً

۱ - درمتن اصلی به‌زبان فرانسه.
۲ - Lady Rufford

این اوآخر کار محافل اشرافی لندن به افتضاح کشیده و مرکز یکعده مردم بی‌سروپای مهمل‌باف شده است.

لرد گارینگ ـ پدرجان، اتفاقاً من مهمل‌بافی را دوست دارم و این تنها کاری است که از دستم برمی‌آید.

لرد کاورشام ـ بنظرم شما فقط برای خوش‌گذرانی زندگی می‌کنید.

لرد گارینگ ـ پدرجان، مگر برای چیز دیگری هم می‌توان زندگی کرد. هیچ چیز مثل خوشی زود نمی‌گذرد و به همین دلیل باید دائماً آنرا تجدید کرد.

لرد کاورشام ـ آقا، شما آدم بیعاطفه‌ای هستید، واقعاً بیعاطفه‌اید!

لرد گارینگ ـ گمان نمی‌کنم، پدرجان. لیدی بازیلدون سلام عرض می‌کنم.

لیدی بازیلدون ـ (ابروهای قشنگ خود را بالا می اندازد) اوه! شما هم اینجایید؟ هیچ نمی‌دانستم که در این جور مجالس سیاسی حاضر می‌شوید!

لرد گارینگ ـ من عاشق مجالس سیاسی‌ام زیرا تنها محلی است که در آن مردم صحبت از سیاست نمی‌کنند.

لیدی بازیلدون ـ من از موضوعهای سیاسی خیلی خوشم می‌آید و از صبح تا غروب خودم حرف سیاست می‌زنم، ولی طاقت

شنیدن سیاست بافیهای دیگران را ندارم. راستی نمی‌فهمم وکلای بیچارهٔ مجلس چطور می‌توانند این همه مذاکرات طولانی را تحمل کنند.

لرد گارینگ ـ فقط با گوش ندادن!

لیدی بازیلدون ـ واقع می‌گویید؟

لرد گارینگ ـ (با حالتی بسیار جدی) البته! می‌دانید، گوش دادن خطراتی دارد، زیرا آدمی که گوش می‌دهد ممکن است مجاب شود، و کسی که در مقابل دلایل طرف مجاب شود بیشک از عقل بهره‌ای ندارد.

لیدی بازیلدون ـ با این توضیح شما علت بسیاری از اعمال بیمعنی مردها برایم روشن شد؛ و همچنین فهمیدم چرا هیچوقت شوهرها حاضر نیستند قدر خوبیهای زنشان را بدانند.

خانم مارچمونت ـ (آه می‌کشد) شوهرهای ما قدر هیچ چیز ما را نمی‌دانند، وناچار ما باید این توقع را از دیگران داشته باشیم.

لیدی بازیلدون ـ (بالحن مؤکد) بله! واقعاً باید توقع قدردانی را از دیگران داشت.

لرد گارینگ ـ (با تبسم) عجب است که این حرفها را خانمهایی می زنند که معروف است دونفر از بهترین شوهران شهر لندن را در قبضهٔ اختیار خود دارند.

خانم مارچمونت ـ همین خوبی آنهاست که ما را مستأصل

کرده؛ «رجینالد»[1] بیچارهٔ من مثل فرشته‌ای بی‌عیب وخسته کننده است، وگاهی به‌حدی معصوم می‌شود که زندگی با او کوچکترین لذت وهیجانی ندارد.

لرد گارینگ - چقدر سخت است. راستی باید این موضوع را به‌بسیاری از مردها گوشزد کرد.

لیدی بازیلدون - بازیلدون هم همین عیب را دارد، وبدتر ازهمه اینکه مثل بچه‌های مدرسه دائماً درخانه می‌ماند.

خانم مارچمونت - (دست لیدی بازیلدون را صمیمانه فشار می‌دهد) اولیویای بیچاره‌ام ، چاره چیست ، ما باشوهرهای بی‌عیبی ازدواج کرده‌ایم وعذاب آنرا هم باید بکشیم.

لرد گارینگ - اما من فکر می‌کردم بیچاره شوهران شما هستند که دچار این عذاب‌اند.

خانم مارچمونت - (قد علم می‌کند) اهو! نخیر، به‌هیچوجه. آنها برای خودشان کاملاً خوشبختند. و اما اعتماد واطمینانی هم که در زندگی نسبت به‌ما دارند به‌اندازه‌ای ازحد وحساب گذشته که برای ما به‌صورت فاجعه‌ای درآمده است.

لیدی بازیلدون - راستی فاجعه است!

لرد گارینگ - لیدی بازیلدون ، نکند مضحکه باشد!

لیدی بازیلدون - مضحکه؟ ابداً ! لرد گارینگ ، این طرز حرف زدن واقعاً از شما بعید است.

١ - Reginald

خانم مارچمونت - می‌ترسم لرد گارینگ بنابه‌عادت درجبههٔ دشمن باشد. دیدم چطور هنوز از راه نرسیده گرم صحبت با آن خانم چولی شد.

لرد گارینگ - خانم چولی زن زیبایی است.

لیدی بازیلدون - (به خشونت) خواهش می‌کنم جلوی ما از زنهای دیگر اینطور تعریف نکنید. بهتراست صبر کنید تاخودمان شروع کنیم.

لرد گارینگ - مدتی صبر کرده بودم!

خانم مارچمونت - خوب ، ما که خیال نداریم از خانم چولی تعریف کنیم. ازقراریکه شنیده‌ام این خانم شب دوشنبه به‌اپرا رفته وبعداً درموقع‌صرف شام به«تامی‌رافورد»[1] گفته‌است که به‌عقیدهٔ وی محافل اشرافی لندن پر ازمردان جلف وزنان خودساز شده است.

لرد گارینگ - در این‌جا هم کاملاً حق با اوست. مردهای ما عموماً جلف وزنها همه خودسازند. به‌عقیدهٔ شما اینطور نیست؟

خانم مارچمونت - (بعد ازکمی تأمل) عجب ! آیا واقعاً خیال می‌کنید خانم چولی هم همین منظور را داشته ؟

لرد گارینگ - البته ، و از حق نگذریم که خانم چولی مطالعهٔ بسیار دقیقی کرده است. (میبل چیلترن وارد می‌شود و به این جمع می‌پیوندد.)

١ - Tommy Rufford

سیبل چیلترن ـ راجع به‌خانم چولی چه می‌گویید ؟ چیز غریبی است که همه دارند دربارهٔ او حرف می‌زنند. مثلاً لرد گارینگ می‌گوید.. .لرد گارینگ راجع به‌خانم چولی چه گفتید؟ آهان! یادم آمد، گفتید که در روز یک نابغه است وهنگام شب زنی زیبا.

لیدی بازیلدون ـ عجب مخلوط وحشتناکی! اینکه به‌کلی برخلاف طبیعت است!

خانم مارچمونت ـ (غرق درحالت خواب و خیال) من خیلی‌دلم می‌خواهد که نوابغ را تماشا کنم و به حرف اشخاص زیبا روی گوش بدهم.

لرد گارینگ ـ خانم مارچمونت، این طرز تفکر شما دلالت بریکنوع بیماری مزاج می‌کند.

خانم مارچمونت ـ (سیمایش از خوشحالی شکفته می‌شود) چقدر خوشحالم که این حرف را از دهان‌شما شنیدم. هفت‌سال است که با مارچمونت ازدواج کرده‌ام ودر تمام مدت این بی‌انصاف حتی یکدفعه نگفته که مزاج من علیل است. ببینید این مردها بچه طرز اذیت‌کننده‌ای بی‌ملاحظه هستند!

لیدی بازیلدون ـ (رو به خانم مارچمونت) مارگارت عزیزم، آیا من همیشه نمی‌گفتم که شما یکی از بیمارترین افراد شهر لندن هستید؟

خانم مارچمونت ـ بله، اولیویا! شما همیشه نسبت به‌من دلسوز ومهربان بوده‌اید.

سیبل چیلترن ـ آیا اشتهای به‌غذا هم نوعی بیماری‌است؟ به‌هرحال، من فوق‌العاده گرسنه هستم. لرد گارینگ حاضرید یک بشقاب غذا به‌من برسانید؟

لرد گارینگ ـ باکمال میل، میس‌میبل. (باهم راه می‌افتند)

سیبل چیلترن ـ امشب عجب تلخید! درتمام مدت یک کلمه بامن حرف نزدید.

لرد گارینگ ـ کی به‌من مهلت دادید؟ شما که باآن‌جوجه سیاستمدار از دست من در رفتید.

سیبل چیلترن ـ خوب، می‌توانستید همراه ما بیایید. اساساً ادب اقتضا می‌کرد که مرا تنها نگذارید. به‌هرحال هیچ خیال نمی‌کنم که بتوانم امشب شما را دوست داشته باشم.

لرد گارینگ ـ ولی من بینهایت ازشما خوشم می‌آید.

سیبل چیلترن ـ بسیارخوب، امیدوارم بتوانیدمحبت‌خودتانرا به‌طرز بهتری ثابت کنید! (به‌سوی اطاق غذاخوری از پله پایین می‌روند.)

خانم مارچمونت ـ اولیویا، عجب حالت ضعف شدیدی به‌من دست داده، گویا گرسنه‌ام شده است. بله، می‌دانم، باید شام بخوریم.

خانم بازیلدون ـ مارگارت، من هم‌الان برای‌شام بی‌اختیارم.

خانم مارچمونت ـ مردها در خود خواهی واقعاً وحشتناکند. هیچوقت به‌این چیزها فکر نمی‌کنند.

لیدی بازیلدون - مردها به‌طرز زنده‌ای مادی هستند. مادی به‌تمام معنی!

ویکونت دونانژاک با چند نفر از مهمانان دیگر از اتاق موسیقی بیرون می‌آیند. ویکونت پس از آنکه به‌دقت همهٔ حضار را ورانداز می‌کند، به‌سوی لیدی بازیلدون می‌رود.

ویکونت دونانژاک - کنتس، اجازه می‌فرمایید شما را تا میز شام هدایت کنم؟

لیدی بازیلدون - (به سردی) من هیچوقت شام نمی‌خورم، متشکرم ویکونت. (ویکونت می‌خواهد برود، لیدی بازیلدون که متوجه می‌شود فوراً از جا برخاسته بازوی او را می‌گیرد) ولی با کمال میل حاضرم با شما همراهی کنم.

ویکونت دونانژاک - من عاشق غذای خوبم! اصلاً در همه چیز سلیقهٔ انگلیسی‌ها را دارم.

لیدی بازیلدون - ویکونت شما کاملاً مثل انگلیسی ها هستید، کاملاً!

هردوخارج می‌شوند. آقای مانتفورد که جوانی بسیار خود سازوجلف‌پوش است به‌خانم مارچمونت نزدیک می‌شود.

آقای مانتفورد - خانم مارچمونت، شام میل دارید؟

خانم مارچمونت - (با بیحالی) متشکرم آقای مانتفورد. من شبها لب به غذا نمی زنم. (به عجله برخاسته بازوی او را می‌گیرد) ولی حاضرم پهلوی شما بنشینم وغذا خوردن شما راتماشا کنم.

آقای مانتفورد - اما من گمان‌نمی کنم خوشم بیایدموقعیکه چیز می‌خورم کسی مرا تماشا کند!

خانم مارچمونت - پس سعی می کنم به‌دیگران نگاه کنم.

آقای مانتفورد - از این کار هم چندان خوشم نمی‌آید.

خانم مارچمونت - (خیلی جدی) آقای مانتفورد خواهش می‌کنم جلوی مردم اینطور نسبت به‌من حسادت نشان‌ندهید!

به‌همراهی مهمانان دیگر از پلکان به طرف اتاق غذاخوری پایین می‌روند. سررابرت چیلترن وخانم چولی ازکنار آنها ردشده به جلوی صحنه‌می‌آیند.

سررابرت - خانم چولی، آیا میل دارید قبل ازحرکتتان چند روزی درخانهٔ ییلاقی یکی از مالکان انگلیسی‌زندگی کنید؟

خانم چولی - نخیر، هیچ حوصلهٔ زندگی دراین قصرهای خفقان‌زده‌راندارم. درانگلستان همه‌سعی می کنند که هنگام صرف صبحانه خود را خیلی ظریف وتیزهوش نشان دهند، واین رفتار آنها واقعاً کشنده است. معلوم می‌شود هوش آدم‌های کودن فقط درموقع صرف صبحانه گل می کند. به‌علاوه هیچ‌میل ندارم هرروز صبح بامنظرهٔ یک اسکلت خانوادگی که روی صندلی نشسته ومرتباً دعا می‌خواند روبه‌رو شوم. به هرحال سر رابرت، اقامت من در انگلستان فقط بسته به‌شخص‌شماست. (روی نیمکت می‌نشیند)

سررابرت - (پهلوی وی قرار می‌گیرد) جدی می‌فرمایید؟

خانم چولی - کاملاً جدی! می‌خواهم باشما راجع به‌یک

نقشهٔ سیاسی ومالی بسیار مهم صحبت کنم. یعنی راجع به‌شرکت ترعه‌سازی آرژانتین.

سرابرت - خانم چولی ، عجب موضوع مادی وکسل کننده‌ای را برای صحبت انتخاب کرده‌اید!

خانم چولی - بله ، من موضوع های مادی وکسل کننده را دوست دارم ، اما به‌همان اندازه از آدمهای مادی وکسل کننده بیزارم. تفاوت میان ایندو خیلی زیاد است. به‌علاوه خوب می‌دانم که شما هم به مسئلهٔ ترعه سازی‌های بین‌المللی علاقمندید. اگر اشتباه نکنم موقعیکه دولت انگلیس سهام ترعهٔ سوئز را خریداری می‌کرد ، شما منشی مخصوص لرد «رادلی»[1] بودید . درست است ؟

سرابرت - بله ، ولی موضوع ترعهٔ سوئز یک اقدام اساسی و مهمی بود که کلید راه مستقیم هندوستان را به‌دستمان می‌داد ، واز لحاظ سیاست امپراتوری انگلستان نیز ارزش بسیار داشت. درچنان موقعیتی لازم بود که مانظارت خود را در آن امر داشته باشیم. ولی این نقشهٔ ترعه‌سازی آرژانتین یقیناً جزیکی ازهمین بورس بازیهای دغلکارانه چیز دیگری‌نیست.

خانم چولی - سرابرت، این یک اقدام بسیار متهورانه وپرسود است.

سرابرت - خانم چولی ، حرف مرا باور کنید . این کار

۱ - Lord Radley

فقط یک نیرنگ زیرکانه است. بگذارید هرچیزیرا به‌نام حقیقیش بخوانیم تاکارها آسانتر شود. ماتمام اطلاعات مربوط به این نقشه را در وزارت خارجه تهیه کرده‌ایم. در واقع چندی قبل خودم هیئتی را مأمورکردم که محرمانه به این امر رسیدگی کنند. خلاصهٔ گزارش ایشان آنست که کارها هنوز شروع نشده وهیچکس‌هم خبر ندارد که پول‌سهامداران به‌چه‌مصرفی رسیده است. به‌نظر من اصولاً این کار درست نسخه بدل ترعهٔ پاناما است ، و تازه به اندازهٔ یک چهارم آن اقدام نکبت بارهم امید موفقیت نخواهد داشت. امیدوارم که سرمایه‌ای درآن بخطر نیانداخته باشید. یعنی یقین دارم که شما خیلی باهوش‌تراز آنید که چنین عملی کرده باشید.

خانم چولی - برعکس ، سرمایهٔ بزرگی در این کار گذارده‌ام.

سرابرت - کی این راهنمایی راکرد وشما را به‌هوس چنین اقدام جنون‌آمیزی انداخت؟

خانم چولی - رفیق قدیمی... هردومان.

سرابرت - یعنی کی؟

خانم چولی - بارون‌آرنهایم!

سر رابرت - (ابرو درهم می‌کشد) آهان ! بله ، خاطرم می‌آید درهنگام فوتنش صحبت بود که در اینکار دست داشته‌است.

خانم چولی - این آخرین ماجرای خوش زندگیش بود، یعنی اگر بخواهیم حقش رابگوییم یکی قبل از آخرین!

سرابرت - (از جا بلند می‌شود) خانم بالاخره شما تابلوهای کوروی مرا ندیدید. همهٔ آنها را دراتاق موسیقی جمع کرده‌ام. مثل اینکه نقاشی‌های کورو باموسیقی خیلی‌جور درمی‌آید. به عقیدهٔ شما اینطورنیست؟ اجازه می‌دهید حالاآنها رابه‌شما نشان‌دهم؟

خانم چولی - (سرش را به امتناع تکان می‌دهد) الان هیچ حالم مستعدتماشا کردن سپیده دم‌های گل بهی رنگ و غروب آفتابهای نقره‌فام نیست. فقط می‌خواهم ازکار ومعامله صحبت کنم.

سرابرت - خانم چولی، می‌ترسم غیر از اینکه بگویم خودتان رابه کارکم خطرتری مشغول دارید نتوانم‌هیچ نصیحت دیگری به‌شما بکنم. بیشک موفقیت این‌نقشه صرفاً منوط‌به‌تصمیمی است که دولت‌انگلستان اتخاذخواهدکرد، ومنهم‌تصمیم دارم که گزارش هیأت بازرسان را فردا شب تقدیم مجلس کنم.

با حرکت بادزنش او را دعوت می‌کندکه دوباره پهلویش بنشیند.

خانم چولی - اینکار را نبایدبکنید. خسارت من هیچ، ولی ازلحاظ منافع خودتان هم که شده ابداً صلاح نیست گزارش فوق را علنی کنید.

سرابرت - (با تعجب به او نگاه می‌کند) ازلحاظ منافع خودم؟ خانم عزیز، منظورتان را نمی‌فهمم. (پهلوی خانم چولی می نشیند)

خانم چولی - سرابرت، باشما درکمال صداقت صحبت می‌کنم. من‌ازشما تقاضا دارم‌که ازتسلیم گزارش هیأت‌بازرسان به‌مجلس خودداری کنید، خودتان بهانه‌ای پیدا کنید، مثلاً اینکه دلایلی در دست داریدکه ثابت می‌کند بازرسان شما یا نتوانسته‌اند اطلاعات صحیحی به‌دست‌بیاورند، ویا درتهیه گزارش خود اغراضی داشته‌اند، ویا هرعذر دیگری‌که صلاح بدانید. خواهش دیگرم اینست‌که دریکی از سخنرانیهای خود اشاره کنیدکه دولت درنظر دارد بار دیگر بمسألهٔ ترعهٔ آرژانتین رسیدگی کند وهمچنین ضمن بیانات خود اضافه‌کنید که به‌نظر شما انجام این نقشه ارزش بین‌المللی بزرگی خواهد داشت. خودتان بهتر می‌دانیدکه وزرا درچنین مواردی چه چیزها می‌گویند. چند تا از این مهملات معمولی‌کار خودش را خواهد کرد. در زندگی امروزی هیچ چیز به‌اندازهٔ یک مهمل‌بافی‌مؤثر نیست. یکی دوتا ازهمین جملات سیاسی پیش‌پا افتاده‌می‌تواند دنیایی را باهم دوست یا دشمن‌کند. آیا این‌کار را به خاطر من انجام خواهید داد؟

سرابرت - خانم چولی، حتماً شوخی می‌کنید! چطور ممکن است ازمن چنین انتظاری داشته باشید؟

خانم چولی - کاملاً جدی می‌گویم.

سرابرت - (با حالتی مأیوس) خواهش می‌کنم اجازه بدهید فکرکنم‌که جدی نمی‌گویید!

خانم چولی - (درحالیکه با تأمل و تأکید بسیار حرف می‌زند) نخیر ، هیچ چنین فکری نکنید ومطمئن باشید که تمام حرفهایم جدی است. اگر هم خواهش مرا بپذیرید دستمزد قابلی به‌شما خواهم داد !

سرابرت - دستمزد ! به‌من ؟

خانم چولی - بله .

سرابرت - متأسفانه هیچ نمی‌دانم مقصودتان چیست.

خانم چولی - (به عقب لم داده سر رابرت را ورانداز می‌کند) خیلی ازشما بعید است، ومن فقط به‌اطمینان اینکه شماحرفهایم را کاملاً خواهید فهمید از وین به‌اینجا آمدم !

سرابرت - متأسفم که حرفهای شما راهیچ نمی‌فهمم.

خانم چولی - (با کمال بیقیدی) سر رابرت عزیزم ، شما اهل زندگی هستید و یقیناً مثل هرکس دیگر ارزشی برای خود قائلید. گرفتاری دراین است که امروزه قیمت‌ها به طرز وحشتناکی بالا رفته . به‌هرحال با درنظرگرفتن کلیهٔ این ملاحظات امیدوارم خودتان پیشنهاد منصفانه‌ای بفرمایید .

سرابرت - (متغیرانه ازجا برمی خیزد) اگر اجازه می دهید بگویم کالسکه‌تان راحاضر کنند. خانم چولی، مثل آنست که در اثر اقامت طولانی درممالک خارج ، طرز حرف زدن بایک جنتلمن انگلیسی را فراموش کرده‌اید !

خانم چولی - (باد زن خود را روی بازوی سر رابرت تکیه داده در تمام

مدت صحبتش ویرا بر جا نگاه میدارد) ولی گویا طرز حرف زدن به‌کسیکه ثروت و شهرت خود را با فروش یکی از اسرار دولتی به‌یکنفر صراف پولدار به دست آورده است ، فراموش نکرده باشم .

سرابرت - (لبهای خود را می‌گزد) مقصودتان چیست؟

خانم چولی -(بلند شده در مقابل او می‌ایستد) مقصودم اینست که به‌خوبی می‌دانم ثروت ومقام خودرا ازچه‌راه به‌دست آورده‌اید؛ وبه‌علاوه نامهٔ شما را هم در دست دارم .

سرابرت - کدام نامه ؟

خانم چولی - (با تحقیر) همان نامه‌ای که وقتی منشی لرد رادلی بودید به‌بارون‌آرنهایم نوشتید و به او توصیه کردید که سهام ترعهٔ سوئز را خریداری کند . لابد یادتان هست که این نامه سه‌روز قبل ازآنکه دولت خرید خود را اعلام کند نوشته شده است .

سرابرت - (باصدای گرفته) این حرف دروغ است.

خانم چولی - شما خیال می‌کردید که این نامه نابود شده است. چه‌فکر احمقانه‌ای ! فعلاً نامه دراختیار من است.

سرابرت - این قضیه یک معاملهٔ تجارتی عادی بود. مجلس عوام هنوز لایحه را تصویب نکرده بود. ممکن بود لایحه رد شود وما متضرر شویم.

خانم چولی - سرابرت، بگذارید هرچیزی را به‌نام حقیقیش بخوانیم تا کارها آسانتر شود. این نیرنگی بود که شما زدید. حالا من حاضرم آن نامه را بشما بفروشم. یعنی در مقابل آن از شما می‌خواهم که علناً ازنقشهٔ ترعهٔ آرژانتین پشتیبانی کنید. شما که ثروت خودتان را از ترعهٔ سوئز به‌دست آورده‌اید چرا نمی‌خواهید که من ورفقایم نیز ازطریق ترعهٔ دیگری متمول شویم؟

سرابرت - این پیشنهاد شما ننگ‌آور است، ننگ‌آور!

خانم چولی - به‌هیچوجه! این درست بازی زندگی است و همگی‌مان باید دیر یا زود درآن شرکت کنیم.

سرابرت - من نمی‌توانم پیشنهاد شما را بپذیرم.

خانم چولی - شایدمنظورتان این‌است که نمی‌توانید ازانجام آن خودداری کنید. خودتان می‌دانید که الان درلب‌پرتگاهی هستید و هیچ صلاح نیست که شرایطی پیشنهاد کنید، بلکه بهتر است که شرایط مرا بپذیرید. و اگر رد کنید...

سرابرت - چه خواهد شد؟

خانم چولی - چه خواهد شد؟ آقای عزیزم، نابود خواهید شد، والسلام. درنظر داشته باشید که امروزه قوانین سخت‌اخلاقی، کارشما انگلیسی‌ها رابه کجا کشانده‌است. درقدیم هیچکس جرأت نمی‌کرد خود را حتی یکذره از همسایگانش بهتر وپاکدامن‌تر بداند. درواقع تظاهربه‌بهتربودن ازاطرافیان،

عملی مبتذل وعامیانه محسوب می‌شد. امروزه باجنونیکه‌راجع به‌اصول اخلاقی گریبانمان را گرفته همه‌سعی می‌کنند خودرانمونهٔ پاکی و درستی ودیگر ملکات اخلاقی نشان دهند و درنتیجه هرکس مرتکب کوچکترین خطایی شود کارش ساخته است. سالی نیست که در انگلستان عده‌ای از اشخاص معروف رسوا ومطرود جامعه نشوند. درقدیم این‌قبیل رسواییها نمک‌زندگی حساب می‌شد. امروزه هرلغزشی شخص رابه‌نیستی میکشاند. بدبختانه، رسوایی کار شما صورت بدی خواهد گرفت و یقیناً باعلنی شدن آن ادامهٔ زندگی برایتان نامقدور خواهد بود. خودتان در نظر بیاورید وقتی معلوم شود شما کسی هستید که درجوانی، هنگامیکه منشی یکی از وزرای بانفوذ وقت بوده‌اید، سری از اسرار دولتی را به‌مبلغ گزافی فروخته وثروت وشهرت خود را برپایهٔ آن مستحکم ساخته‌اید، عقیدهٔ عمومی با چه بیرحمی شما را تعقیب خواهدکرد وچگونه نام وهستی شما را به‌بادفنا خواهد داد! اما بعد از همهٔ این حرفها، سرابرت اصلا چه لزومی داردکه آتیه درخشان خود را فدای این مهملات کنید، درحالیکه بایک‌تدبیر عاقلانه می‌توانیدبه‌راحتی با دشمنتان کنار بیایید. دیگر حالا باید قبول کردکه من دشمن شماشده‌ام، وخیلی هم ازشما قویترم. به‌عبارت دیگر توپخانهٔ‌قوی در دست من است، وشماهم گرچه موقعیت‌شامخی دارید ولی‌بدبختانه‌همان بیشتر شما را درمعرض نشانه‌گیری قرار می‌دهد. قبول کنید که

قادر به‌دفاع نیستید ومنهم‌سخت درحال‌حمله کردنم. البته‌باید انصاف بدهید که‌من نمی‌خواهم‌اخلاقیات به‌رخ‌شمابکشم. خلاصهٔ مطلب آنست که‌سالها قبل‌اقدام‌به‌یک‌عمل‌زیرکانه وپرخطری کردید که بسیار موفقیت‌آمیز ازآب درآمد وشما را به‌مقام وثروت بزرگی رسانید. اکنون موقع آنست که دین خود را ادا کنید. همهٔ مردم دیگر هم همین وضع را دارند و دیر یا زود باید غرامت کارهای خود را بپردازند. نوبت شما همین الان است. قبل از آنکه امشب از شما جدا شوم باید به‌من قول بدهید که گزارش هیأت بازرسان را به‌مجلس نخواهید فرستاد وعلاوه برآن درمجلس از نقشهٔ ترعهٔ آرژانتین شخصاً دفاع خواهید کرد.

سرابرت ـ خواهش شما غیر عملی است.

خانم چولی ـ شما باید آنرا عملی کنید، و این کاری است که یقیناً خواهید کرد. شمامی‌دانید که روزنامه‌های انگلیسی چه سلاح خطرناکی هستند. تصور کنید الان که ازاینجا خارج شدم مستقیماً به‌دفتر یکی ازاین روزنامه‌ها بروم وداستان این خیانت را بامدارکش به‌دست ایشان‌بسپارم. ببینیدباچه خوشحالی شرارت‌آمیزی دودستی آنرا خواهند چسبید وچه لذتی خواهند برد از اینکه شما را از مقام رفیعتان به‌زیر بکشند ودرلجن زار بدنامی سرنگون سازند! درست قیافهٔ آن مقاله نویس مزور را درنظر مجسم سازید که باچه نیشخند شیطنت‌آمیزی قلم بر کاغذ می‌گذارد تا درسرمقالهٔ روزنامه‌اش هرچه نگفتنی است بگوید وعقیدهٔ عمومی را برضد شما بشوراند.

سرابرت ـ بس است! شما می‌خواهید که من گزارش را به‌مجلس نفرستم وضمن سخنرانی کوتاهی امیدواری خود را به موفقیت این نقشه اظهار کنم؟

خانم چولی ـ (روی نیمکت می‌نشیند) بله، شرایط من همین دوتاست.

سرابرت ـ (با صدای آهسته) هر چقدر پول بخواهید به‌شما می‌دهم که دست ازسرم بردارید.

خانم چولی ـ سرابرت، شما حتی آنقدر سرمایه ندارید که بتوانید گذشتهٔ خودرا باز بخرید. هیچکس‌چنین‌ثروتی ندارد.

سرابرت من تقاضای شما را انجام نخواهم داد. هرگز این کار را نخواهم کرد.

خانم چولی ـ باید اینکار را بکنید! اگر نکنید؟...

(از جا بلند می‌شود)

سرابرت ـ (پریشان و عصبانی) یک دقیقه صبر کنید. پیشنهاد شما چه بود؟ گفتید که‌نامه را به من خواهید داد؟ بله؟

خانم چولی ـ البته. شرط اصلی قرار دادمان همین‌است. فرداشب ساعت یازده ونیم درجایگاه مخصوص بانوان درمجلس عوام حاضر خواهم بود. اگر تاآن وقت، با فرصت فراوانی که درپیش دارید، تصمیم خود راگرفته ومطالب لازم را مطابق قرار دادمان درمجلس اعلام کردید، باکمال‌امتنان وسپاسگزاری نامه رابه‌دست خودتان خواهم سپرد. مطمئن‌باشید که قصددارم

با شما کاملاً رو راست معامله کنم. کسیکه ورقهای برنده را دردست دارد باید کاملاً بی‌تقلب بازی کند. باید بگویم... این یکی از درسهایی است که بارون به‌من داده بود.

سرابرت - پس باید وقت بدهید که راجع به پیشنهادتان درست فکر بکنم.

خانم چولی - نخیر، الان باید تکلیف کار رایکسره کنید.

سرابرت - یکهفته به‌من وقت بدهید... اقلاً سه روز!

خانم چولی - ممکن نیست، همین امشب باید نتیجه را به وین مخابره کنم.

سرابرت - خدای من! این چه عاملیست که شمارا درسر راه زندگیم قرار داده!

خانم چولی - جریان حوادث. (بطرف در راه می‌افتد)

سرابرت - نروید! قبول می‌کنم! گزارش را به‌مجلس نخواهم فرستاد... به علاوه ترتیبی می‌دهم که در این‌باب نظر مرا بخواهند.

خانم چولی - متشکرم. می‌دانستم که بالاخره‌مذاکراتمان به‌پیمان دوستانه‌ای منتهی خواهد شد. من‌از اول‌طبیعت شما را درست شناخته بودم؛ و اگرچه شما به‌کمال من‌پی‌نبردیداما‌من توانستم روح شما را تجزیه کنم. سرابرت، حالا می‌توانید دستور بفرمایید کالسکهٔ مرا حاضر کنند. مثل این‌که جمعیت دارند از

سرشام برمی‌گردند. انگلیسیها بعد از خوردن شام خیلی‌احساساتی می‌شوند واین وضع برای من‌غیر قابل تحمل است.

سرابرت بیرون می‌رود. مهمانهاوارد می‌شوند. لیدی چیلترن، لیدی مارکبی، لردکاورشام، لیدی بازیلدون، خانم مارچمونت، ویکونت دونانژاک، آقای مانتفورد.

لیدی مارکبی - خوب، خانم چولی عزیزم، امیدوارم به‌شما خوش گذشته باشد سرابرت مرد بسیار خوش‌صحبتی‌است. نه؟

خانم چولی - فوق‌العاده. صحبت‌ما هم گرم شد وخیلی از آن لذت بردم.

لیدی مارکبی - سرابرت درزندگی مشاغل عمده و سابقهٔ درخشان داشته است، و علاوه براینها یکی از محترمترین زنان لندن نصیبش شده. واقعاً باید گفت که لیدی چیلترن از آن خانمهای متین وصاحب‌کمال است، وباوجود آنکه حالا از من گذشته که خودم را زن باکمالی‌معرفی کنم، ولی‌هروقت اینطور خانمها را می‌بینم بی‌اختیارآنها راتحسین‌می‌کنم و آرزو می‌کنم که به‌جای ایشان باشم. راستی‌شخصیت لیدی‌چیلترن‌به همه‌چیز زندگیش احترام و وقار خاص می‌بخشد. گرچه بعضی اوقات مهمانیهای شامش خیلی خسته‌کننده است، ولی خوب مگر می‌شود انسان تمام حسن‌ها را درخود جمع داشته‌باشد؟عزیزم، من باید حالا مرخص شوم. فردا به‌شما سری بزنم؟

خانم چولی - متشکر خواهم شد.

لیدی مارکبی - ممکن‌است ساعت پنج با کالسکه درپارک گردشی هم بکنیم. این روزها فصل تغییر کرده و در پارک همه چیز تازه وخرم شده است.

خانم چولی - به‌غیر ازمردمانش.

لیدی مارکبی - بله، مثل اینکه‌مردم خیلی‌فرسوده به نظر می‌آیند. مکرر تجربه کرده‌ام که تا هواروبه گرمی‌می گذارد یکنوع دیوانگی عمومی شیوع پیدامی کند. بااین همه خیال‌می کنم هرچه باشد این دیوانگی از روشنفکری مردم باسواد بهتراست. هیچ چیز از این تظاهر به‌روشنفکری زننده‌تر نیست. ساده‌ترین اثرش این‌است که دختران جوان‌را مبتلا به‌باد دماغ می کند، و هیچ مردی حاضرنیست بادختری که دماغ بادکرده دارد ازدواج کند. شب به‌خیر عزیزم. (رو به‌لیدی چیلترن می‌کند) شب به‌خیر، گرترود.
(به بازوی لردکاورشام تکیه‌کرده خارج می‌شوند)

خانم چولی - لیدی چیلترن چه خانهٔ‌قشنگی دارید. امشب دراینجا خیلی خوش گذشت، و به‌خصوص از آشنائی باشوهرتان بسیار محظوظ شدم.

لیدی چیلترن - خانم چولی، چرا آنقدر علاقه داشتید که باشوهرم آشنا شوید؟

خانم چولی - بله، الان عرض میکنم. لابد موضوع ترعهٔ آرژانتین را شنیده‌اید؟می‌خواستم او را به‌این‌نقشه علاقمند کنم.

درضمن متوجه شدم که شوهر شما بسیار حساس است، یعنی می‌خواهم بگویم حساس‌درمقابل منطق؛ و این صفت در مردها خیلی به‌ندرت پیدامی‌شود. خلاصه‌آنکه توانستم درظرف‌ده‌دقیقه عقیدهٔ او رابه کلی عوض کنم، ودرنتیجه سررابرت‌چیلترن‌فرداشب درمجلس نطقی به‌طرفداری ازاین نقشه ایراد خواهدکرد. ما باید فرداشب درجایگاه بانوان حاضر باشیم وسخنرانی او را بشنویم. موقعیت بسیار جالبی خواهد بود.

لیدی چیلترن - باید اشتباهی درکار باشد، زیرا شوهرم هرگز بااین نقشه نظر مساعد نداشته ونخواهد داشت.

خانم چولی - مطمئن باشید که اشتباهی در میان نیست وموضوع به‌خوبی‌حل‌شده. هرچه‌درسفر دراز وین‌به‌لندن ناراحتی کشیدم بااین موفقیت جبران شد. ولی البته دربیست وچهار ساعت بعدی راز باید در میان ما کاملاً مخفی بماند.

لیدی چیلترن - (به‌ملایمت) نمی‌فهمم این راز در میان چه کسانی‌باید مخفی بماند.

خانم چولی - (درحالیکه چشمانش از خوشحالی برق می‌زند) میان من وشوهر شما!

سررابرت - (وارد می‌شود) خانم چولی، کالسکهٔ شما حاضر است.

خانم چولی - متشکرم. شب به‌خیر لیدی چیلترن. شب به‌خیر لردگارینگ. راستی من در هتل کلاریج منزل کرده‌ام،

آیافکرمی‌کنید که بتوانید یکی‌ازاین روزها سری به هتل‌من بزنید؟

لرد گارینگ - حالا که اجازه می‌فرمایید با کمال‌میل.

خانم چولی - خیلی رسمیش نکنید وگرنه مجبور می‌شوم خودم به‌شماسربزنم‌یا کارتی برایتان بگذارم، گرچه‌درانگلستان این کار برخلاف نزاکت است. ازقرار معلوم درممالک دیگر مردم متمدن‌ترند. سررابرت، میل دارید تا دم در با من همراهی کنید؟ امیدوارم حالا که هردومان دارای منافع و مقاصد مشترکی شده‌ایم باهم صمیمیت بیشتری پیدا کنیم.

به‌بازوی سررابرت چیلترن تکیه‌کرده خرامان خارج می‌شود. لیدی‌چیلترن در بالای پلکان قرارگرفته رفتن ایشان را تماشا می‌کند. صورتش نگرانی شدیدی را نشان می‌دهد. بعد از چند لحظه دسته‌ای از مهمانان به‌وی ملحق شده او را با خود یکی از اتاقهای مجاور می‌برند.

سیبل چیلترن - چه زن وحشتناکی است!

لرد گارینگ - میس سیبل، باید بروید بخوابید.

سیبل چیلترن - عجب، لرد گارینگ!

لرد گارینگ - پدرم از یکساعت قبل بمن می‌گفت که بروم بخوابم وهیچ دلیلی ندارد که‌من هم همین نصیحت را به‌شما نکنم. کار من همیشه اینست که نصیحت خوب را از این دست بگیرم و از آن دست تحویل دیگران بدهم. فایدهٔ نصیحت هم اصلاً همین است، زیرا تنها چیزی است که هیچوقت به‌درد خود آدم نمی‌خورد.

سیبل چیلترن - شما همیشه می‌خواهید مرا مثل بچه‌ها از اتاق بیرون کنید، اما نمی‌دانم ایندفعه با چه دل و جرأتی این کار را خواهید کرد، چونکه امشب مخصوصاً خیال دارم تا چند ساعت دیگر بیدار بمانم. (به‌طرف نیمکت می‌رود) اگر میل دارید بیایید پهلوی من بنشینید و راجع به‌هرموضوعی که دلتان بخواهد صحبت کنید، البته به‌غیر از آکادمی‌پادشاهی، وخانم چولی، و رمان‌هایی که به‌زبان اسکاتلندی نوشته شده. این‌مطالب چنگی به‌دل نمیزنند. (چشمش در روی نیمکت به شیئی می‌افتد که نیمی از آن از زیر مخده نمایان است) این چیست؟ (آنرا برمی‌دارد) یک کسی سنجاق الماسش را اینجا انداخته، چقدر هم چیز قشنگی‌است. (آنرا به لردگارینگ نشان می‌دهد) کاش این سنجاق سینه مال من بود. گرترود به‌من اجازه نمی‌دهد که غیر از مروارید جواهر دیگری داشته باشم، به‌طوریکه دیگر دلم از مروارید به‌هم‌می‌خورد. مثل اینکه مروارید آدم را خیلی مهربان و خوش قلب و روشنفکر نشان می‌دهد. اما واقعاً این سنجاق سینه مال کی بوده؟

لرد گارینگ - تعجب می‌کنم، کی ممکن است آنراروی این نیمکت جا گذاشته باشد؟

سیبل چیلترن - راستی سنجاق سینهٔ قشنگی است.

لرد گارینگ - بله، دست بند قشنگی است.

سیبل چیلترن - اینکه دست‌بندنیست، سنجاق سینه‌است.

لرد گارینگ ـ منظورم اینست که می‌شود آنرا بـه عنوان دست‌بند هم به‌کار برد!

سنجاق سینه را از میبل چیلترن می‌گیرد و یک ورق کاغذ از میان کتابچهٔ بغلی سبزرنگش بیرون آورده به دقت دور آن می‌پیچد و بسته را با نهایت خونسردی درجیب بغلش جای می‌دهد.

میبل چیلترن ـ چکار می‌کنید؟

لرد گارینگ ـ میس میبل، می‌خواهم خـواهش عجیبی از شما بکنم.

میبل چیلترن ـ (مشتاقانه) به! البته بفرمایید. منکه امشب در تمام مدت منتظر همین بودم.

لرد گارینگ ـ (یکه‌ای می‌خورد ولی فوراً حالت طبیعیش را می‌گیرد) به‌هیچ‌کس نگویید که این‌سنجاق‌سینه رامن برداشته‌ام. اگرهم صاحبش در جستجوی آن برآمد یانامه‌ای به‌منزل شما نوشت، فوراً به‌من اطلاع بدهید.

میبل چیلترن ـ خواهش عجیبی از من می‌کنید.

لرد گارینگ ـ حقیقت موضوع اینست که یک وقتی من خودم این سنجاق‌سینه را به‌کسی هدیه داده بودم.

میبل چیلترن ـ راستی می‌گویید؟

لرد گارینگ ـ بله.

لیدی چیلترن تنها وارد می‌شود. بقیه مهمانها رفته‌اند.

میبل چیلترن ـ در این صورت باید هرچه زودتر از شـما خداحافظی کنم. گرترود شب بخیر! (خارج می‌شود)

لیدی چیلترن ـ شب بخیر، عزیزم. (خطاب به لردگارینگ) دیدید امشب خانم مارکبی چه اعجوبه‌ای را همراه خودش آورده بود؟

لرد گارینگ ـ بله، بسیار خوشمزگی نـاسطلوبی بـود. اصلا خانم چولی چرا با این اصرار خودش را جاکرده بود؟

لیدی چیلترن ـ ظاهراً برای اینکه رابرت را فریب داده مجبورش کند که بانفوذ خود ازیک نقشهٔ مزورانـه‌ای کـه خانم چولی‌هم درآن‌منافع‌زیادی‌دارد حمایت کند. اصل موضوع ترعهٔ آرژانتین است.

لرد گارینگ ـ از قرار معلوم خانم چولی آدم خودش را درست نشناخته است.

لیدی چیلترن ـ واضح است که‌این زن‌ابداً‌نمی‌تواندبه‌درستی وشرافت شوهر من پی‌ببرد.

لرد گارینگ ـ به‌نظر من هرچقدرهم سعی کرده بـاشد که رابرت رابه‌دام‌خودبکشدیقیناً‌تیرش‌به‌سنگ‌خورده. عجب‌است که زنهای با هوش چه اشتباهات بزرگی می‌کنند.

لیدی چیلترن ـ من ابداً این جور زنها را باهوش‌نمی‌دانم. به‌عقیدهٔ من خیلی هم بیعقلند.

لرد گارینگ ـ بازهم مطلب همان است. زنهای بیعقل‌هم جور دیگری مرتکب اشتباهات بزرگ می‌شوند. شب بـخیر.

لیدی چیلترن ـ شب بخیر.

سرابرت چیلترن - (وارد می‌شود) آرتور عزیزم ، مگر توهم میخواهی به‌این زودی بروی؟ حالا یک‌کمی با ما بمان.

لرد گارینگ - متأسفم که نمی‌توانم. خیلی‌متشکرم. وعده داده‌ام که سری به‌منزل هارتلاکز بزنم. ازقرار معلوم یکدسته نوازندگان مجارستانی‌هم دعوت‌کرده‌اند که از آهنگ‌های ملی خودشان بنوازند. امیدوارم به زودی شما راببینم. خدا حافظ. (خارج می‌شود)

سرابرت - گرترود ، امشب چقدر خوشگل شده‌ای.

لیدی چیلترن - این حرف که حتماً راست نیست. رابرت ، مگر خیال داری از این نقشهٔ ترعهٔ آرژانتین طرفداری کنی؟ یقین دارم چنین کاری را نخواهی‌کرد.

سرابرت - کی بتو گفت‌که من چنین خیالی دارم ؟

لیدی چیلترن - زنی‌که هم الان خانهٔ ما را ترک‌کرد. همان‌کسی‌که فعلاً خود را به‌نام خانم چولی معرفی می‌کند. مثل اینکه مخصوصاً‌می‌خواست‌راجع به‌این‌موضوع نیش خود را به‌من فروکند. رابرت ، من این‌زن رامی‌شناسم، تو تازه او را می‌بینی. ما درمدرسه باهم بودیم. او از اول دختر نادرست وبی‌حقیقتی بود وهرکس که گول او رامی‌خورد و به‌او دوستی یا اعتماد پیدامی‌کرد دیر یا زود ضرر آن را می‌دید ومزهٔ‌نیش خباثتش رامی‌چشید. من همیشه از او نفرت داشتم وتحقیرش می‌کردم. این دختر اصلاً دزد بود وآنقدر در مدرسه دزدی

کرد تا بیرونش کردند. چرا می‌خواهی خودت را تحت‌نفوذ چنین آدمی قرار دهی؟

سرابرت - ممکن است تمام حرفهایت درست باشد ولی فعلاً سالها ازاین وقایع گذشته وبهتر است‌که همهٔ این‌چیزها را فراموش کنی. شاید‌هم خانم‌چولی دراینمدت به‌کلی‌تغییراخلاق داده باشد. هیچکس را نباید روی سوابقش قضاوت کرد.

لیدی چیلترن - (با حالتی غمگین) گذشتهٔ هرکس شخصیت اوست. برعکس هرکسی را باید‌فقط روی سوابقش قضاوت کرد.

سرابرت - گرترود، این‌حرف خیلی تلخ است.

لیدی چیلترن - برای‌آنکه حقیقت‌است. به هرحال، رابرت، هیچ نفهمیدم منظور خانم چولی چه بود که باکمال تفرعن ادعامی‌کرد ترا مجبورکرده است بانفوذ و شهرت خود از این نقشه دفاع کنی! آیا واقعاً می‌خواهی برای دفاع ازنقشه‌ایکه همیشه می‌گفتی نادرست‌ترین خدعهٔ سیاسی است حیثیت‌خودت‌را به‌خطر بیاندازی؟

سرابرت - (لبهایش را می‌گزد) گویا در عقیدهٔ قبلیم اشتباه کرده بودم. ناچار همه گاهی دچار اشتباه می‌شویم.

لیدی چیلترن - خودت همین دیروزبه‌من گفتی‌که گزارش هیئت بازرسان را مطالعه‌کرده و مطمئن شده‌ای که این نقشه به‌کلی محکوم به‌فناست.

سرابرت - (شروع بقدم زدن می‌کند) حالا به دلایلی معتقد

شده‌ام که هیئت بازرسان یا غرض ورزی کرده‌اند و یا قضاوت خود را برپایهٔ اطلاعات غلطی بنا کرده‌اند. به علاوه، گرترود، خودت می‌دانی که زندگی خصوصی آدم با زندگی اجتماعی یکی نیست وهر کدام ازآنها قوانین وخط سیرهای جداگانه‌ای دارد.

لیدی چیلترن ـ من فقط این را می‌دانم که درهر دوحال انسان باید وظیفهٔ اخلاقی خود را انجام دهد. برای من این دو نوع زندگی هیچ فرقی باهم ندارند.

سررابرت ـ (می‌ایستد) به هر حال، در این مورد باید بگویم که فعلاً راجع به یک مسأله سیاسی تغییر عقیده داده‌ام. موضوع همین است وبس!

لیدی چیلترن ـ همین؟

سررابرت ـ (با لحن قاطع و جدی) بله! همین!

لیدی چیلترن ـ آه! رابرت، برای من خیلی ناگوار است که مجبور شوم چنین سؤالی از تو بکنم. رابرت، آیا هرچه به‌من می گویی عین حقیقت است؟

سررابرت ـ چرا این سؤال را از من میکنی؟

لیدی چیلترن ـ چرا جواب آنرا نمی‌دهی؟

سررابرت ـ (می‌نشیند) گرترود، حقیقت چیز مبهمی است وکار سیاست هم خیلی زیرورو دارد. دراین مورد رشته‌های زیادی به‌هم پیچیده شده است. ببین، بعضی اوقات شخص‌دینی به‌دیگران دارد که باید بپردازد. در زندگی سیاسی آدم دیر

یا زود مجبور می‌شود که به‌مصلحت حال، کاری را به‌نحوی تصفیه کند. همهٔ مردم همین وضع را دارند.

لیدی چیلترن ـ به‌مصلحت حال؟ رابرت چرا امشب به‌کلی برخلاف همیشه‌ات حرف می‌زنی؟ تاکنون هیچوقت اینطور فکر نمی‌کردی! چرا این قدر عوض شده‌ای؟

سررابرت ـ (متفکرانه) من تغییر اخلاق نداده‌ام. جریان اوضاع عوض شده.

لیدی چیلترن ـ جریان اوضاع هرگز نباید اصول اخلاقی شخص را متزلزل کند.

سررابرت ـ ولی اگر بتو بگویم که...

لیدی چیلترن ـ بگویی که چه؟

سررابرت ـ که چاره‌ای نیست، که لزوم حیاتی دارد...

لیدی چیلترن ـ به‌هیچ‌وجه نباید برای تو لازم شود که اقدام به‌عمل نادرستی کنی. و اگر واقعاً چنین الزامی درزندگیت پیدا شده باشد پس معنی عشق واعتماد من به‌تو چه بوده است. ولی حتماً چنین نیست! رابرت، بگوکه چنین الزامی درکار نیست. چرا باید به‌اجبار از راه راست منحرف شوی، وچه فایده‌ای از آن خواهی برد؟ پول؟ ما که احتیاجی به پول نداریم. آیا اصولاً پولی که از منبع چرکینی به دست‌آید جز نکبت حاصلی دارد؟ قدرت؟ ولی قدرت که به‌خودی خود چیزی نیست. فقط

قدرتی‌که بتواند کار صحیح انجام دهد ارزش و معنی دارد. همین وبس! پس رابرت اصل قضیه چیست؟ باید به‌من بگویی که چرامی‌خواهی این عمل ناشرافتمندانه را انجام دهی!

سررابرت - گرترود، تو اصلاً حق نداری که این لفظ رابه‌رخ من‌بکشی! به‌تو گفتم‌که در زندگی گاهی باید بایک تدبیر عاقلانه مشکلات را به‌نحوی از میان برداشت. غیراز این هیچ مطلبی در میان نیست.

لیدی چیلترن - این حرف برای عموم مردمیکه زندگی را یک معاملهٔ پست‌بازاری می‌دانند درست است ولی نه برای تو رابرت، نه برای تو! توغیر از اینها هستی. درتمام زندگیت بالاتر از دیگران بوده‌ای وهمیشه خود را از آلودگی وپستی برکنار داشته‌ای. تو درنظر من و همهٔ مردم نمونهٔ یک فرد کامل و آراسته بوده‌ای. چه خوب است‌که بازهم همانطور باقی بمانی. قدر این خوشنامی رابدان وبنای مصون از آفت زندگیت را به‌خطر نابودی نینداز. رابرت، مردهامی‌توانندچیزهای پست وبی‌ارزش را دوست بدارند، ولی ما زنها چیزی را می‌توانیم دوست داشته باشیم‌که برایمان عزیز و قابل پرستش باشد؛ و بهمین جهت وقتی‌که حس‌احترام وپرستش خود را از دست دادیم همه چیز حتی عشقمان را نیز از دست خواهیم داد. آه، رابرت! کاری‌کن‌که رشتهٔ عشقمان پاره نشود.

سررابرت - گرترود!

لیدی چیلترن - می‌دانم که‌بعضی‌ها در زندگی‌خود اسرار مخوفی دارند. اشخاصیکه مرتکب عملی ننگ‌آورشده و مجبورند در مواقعی باریک وحساس با ارتکاب‌به‌عمل ننگ‌آور دیگری موقتاً خود را ازمهلکه به‌دربرند وظاهراً دین خودرا بپردازند. رابرت، آیا می‌خواهی‌بگویی‌که تو ازاین قبیل آدمهاهستی؟ آیا در زندگی گذشته‌ات خیانتی کرده‌ای؟ بگو، فوراً بگوکه...

سررابرت - بگویم‌که چه؟

لیدی چیلترن - (خیلی شمرده و مؤکد) که زندگیمان باید از هم پاشیده شود!

سررابرت - چطور پاشیده شود؟

لیدی چیلترن - به‌کلی از هم جدا شویم. شاید برای هردومان بهتر باشد.

سررابرت - گرترود، در زندگی گذشته‌ام هیچ چیزی نیست‌که تو ندانی.

لیدی چیلترن - رابرت، تاکنون این اطمینان را داشتم. راستی مطمئن بودم. ولی‌آخر چرا آن حرفهای وحشتناک را زدی. حرفهایی‌که آنقدر باشخصیت تو منافات داشت. رابرت این موضوع را به‌کلی خاتمه دهیم وکنار بگذاریم. باید هرچه زودتر نامه‌ای به‌خانم چولی بنویسی و به‌او اطلاع دهی که پیشنهادهای‌ننگ‌آورش رانخواهی پذیرفت. رابرت، اگر وعده‌ای به‌این زن داده‌ای باید هرچه زودتر پس بگیری. حرف من همین است.

سررابرت ـ می‌گویی این موضوع را به‌وی‌بنویسم؟

لیدی چیلترن ـ البته رابرت. پس‌می‌خواهی چکارکنی؟

سررابرت ـ بهتراست اورا شخصاً ملاقات کنم.

لیدی چیلترن ـ نه، دیگر هرگز نباید او را ملاقات کنی. این زنی نیست که تو بتوانی باا‌و رو به‌روشوی. اصلاً قابل آن نیست که طرف صحبت تو قرارگیرد. نخیر، باید فوراً، همین الان، نامه‌ای برایش بنویسی ومخصوصاً به او حالی کنی که به‌هیچ عنوان ازتصمیم خود برنخواهی گشت.

سررابرت ـ می‌گویی همین الان بنویسم؟

لیدی چیلترن ـ بله، خواهش می‌کنم.

سررابرت ـ حالا که خیلی دیر شده، نزدیک ساعت دوازده است.

لیدی چیلترن ـ هیچ فرق‌نمی‌کند. منظور اصلی آن است که هرچه زودتر به‌این زن معلوم شود که ترا درست نشناخته وتوکسی نیستی که دست به‌کاری پست وناشرافتمندانه بزنی. رابرت، همین‌جا بنشین و نامه‌ات را بنویس. بنویس که حاضر نیستی ازنقشهٔ خیانت‌آمیز او حمایت کنی. بله، مخصوصاً این کلمهٔ خیانت‌آمیز را بنویس. لابد اومعنی این کلمه را خوب می‌فهمد.

سررابرت‌چیلترن‌می‌نشیند ونامه‌ای می‌نویسد. زنش‌نامه را برداشته می‌خواند.

لیدی چیلترن ـ بله، همین کافی است. (زنگ می‌زند) روی

پاکت‌راهم بنویس. (سررابرت‌به‌آرامی روی‌پاکت‌رامی‌نویسد. میسون واردمی‌شود) این نامه را فوراً به هتل کلاریج بفرستید. جواب‌لازم ندارد.

(میسون خارج می‌شود. لیدی چیلترن پهلوی شوهرش به زانو می‌نشیند و او را در میان بازوانش می‌گیرد) رابرت، عشق هوش انسانرا برای پیداکردن راههای درست تیز می‌کند. حالا حس می‌کنم تو را از حادثهٔ شومی نجات داده‌ام. حادثه‌ای که ممکن بود باعث رسوایی و بدنامی تو شود. رابرت، گویا خودت درست نمی‌دانی که در نتیجهٔ خدمات اخیرت از لحاظ وضع سیاسی چه شأن و آبرویی برای دولت تهیه‌کرده‌ای و تا چه اندازه بر آزادی زندگی وافکار وآرمانهای عالی مردم این‌آب‌وخاک افزوده‌ای. من به‌خوبی شاهد این احوال بوده‌ام وبه‌همین جهت ترا ازجان و دل دوست می‌دارم.

سررابرت ـ آه، گرترود عزیزم! همیشه مرا دوست داشته باش، من به عشق‌تو محتاجم.

لیدی چیلترن ـ همیشه ترا دوست خواهم داشت زیرا ترا لایق عشق پاک خود می‌دانم. ما زنها درمقابل جوانمردی وبزرگواری مردها بی‌اختیاربه‌زانو درمی‌آییم و آنهارامی‌پرستیم.

شوهرش را گرم بوسیده بلند می‌شود و بیرون می‌رود. سررابرت چیلترن متفکرانه شروع به‌قدم زدن در اتاق می‌کند. پس از اندک مدتی می‌نشیند و صورتش را در دستها می‌پوشاند. میسون وارد می‌شود و شروع به خاموش کردن چراغها می‌کند. سررابرت چیلترن سربرداشته به اوخیره می‌شود.

سرابرت ـ سیسون ، چراغها را خاموش کنید. همه‌جا را خاموش کنید!

میسون چراغها را خاموش می‌کند. اتاق تقریباً به‌کلی تاریک می‌شود. تنها روشنایی از چلچراغ بزرگی است که ازسقف پلکان آویزان است و منظرهٔ « پیروزی عشق » را برروی گوبلن روشن کرده است.

(پرده)

پردهٔ دوم

اتاق‌نشیمن درخانهٔ سررابرت چیلترن. لردگارینگ بالباس بسیار آراسته‌اش درنیمکتی فرو رفته است. سررابرت چیلترن جلوی‌بخاری‌دیواری ایستاده وحالتی پریشان دارد. در ضمن مکالمات بعدی به‌راه می‌افتد ویا خشم و نگرانی در اتاق قدم می‌زند.

لردگارینگ ـ رابرت عزیزم ، وضع بدی پیش آمده. راستی خیلی بد شده. می‌بایست تمام حقایق را به زنت گفته‌باشی. مخفی داشتن بعضی‌مطالب اززنهای مردم‌یکی ازظرافت کاریهای زندگی امروزی است، ولی هیچکس نباید چیزی را از زن خودش مخفی نگاهدارد. این پند را مردمانیکه سر بی مویشان گواه صدق قولشان است درباشگاه به‌من‌داده‌اند. زنان غریزهٔ عجیبی دراین موارد دارند و هر طور شده اسرار را کشف می‌کنند. اصولاً زنها به غیر از موضوعهای بدیهی، همه چیز را خوب می‌فهمند.

سرابرت چیلترن ـ آرتور ، نمی‌توانستم به زنم بگویم . کجا ممکن بود این کار را کرده باشم؟ اگر دیشب ، درآن حال ، چیزی بروز داده بودم زنم برای همیشه ازمن جدامی‌شد و عشق وسعادت مرابه‌بادفنا می‌داد . این تنها زنی‌است که لذت عشق را به‌من چشانیده است ومن او را در دنیا ازهر چیز عزیزتر می‌شمارم . دیشب غیرممکن بود . اگر در آن موقعیت حقیقت را فاش کرده بودم یقیناً گرترود باکمال تنفر و تحقیر مرا ترک می‌کرد .

لرد گارینگ ـ آیا واقعاً لیدی چیلترن تا این درجه پابند اصول اخلاقی است؟

سرابرت چیلترن ـ بله ، زن من به‌همین اندازه پابند اصول اخلاقی است .

لرد گارینگ ـ (درحالیکه دستکش دست چپش را در می آورد) حیف از این خانم ! خیلی معذرت می‌خواهم ، دوست عزیزم ، منظورم واقعاً این نبود که عیب جویی کنم . می‌خواهم بگویم که اگر این مطلب حقیقتاً راست باشد لازم می‌دانم که خودم بالیدی چیلترن صحبت کنم وواقعیت زندگی‌رابهتربه‌وی‌بشناسانم .

سرابرت چیلترن ـ به کلی بیفایده است .

لرد گارینگ ـ اجازه می‌دهی آزمایشی بکنم؟

سرابرت چیلترن ـ بله،ولی یقین‌دارم که‌هیچ چیزنمی‌تواند اساس عقاید اخلاقی او را متزلزل کند .

لرد گارینگ ـ خیلی‌خوب،اقلاً اینکارتجربهٔ روانشناسی‌جالبی برای من خواهد بود .

سرابرت چیلترن ـ اما دست زدن به این قبیل تجربیات کار خطرناکی است .

لرد گارینگ ـ دوست عزیزم ، هرچیزی خطراتی دارد ، اگر هم غیر ازاین بود زندگی ارزشی نداشت . . . به‌هرحال باید بازهم بگویم، عقیده‌ام این است که می‌بایستی از سالها قبل جریان امر را به‌زنت گفته باشی .

سرابرت چیلترن ـ مثلاً کی؟ وقتیکه نامزد شده بودیم؟ خیال می‌کنی اگر گرترود می‌دانست ثروت و مقام من ازچه راه به‌دست آمده ، اگر می‌دانست که پایهٔ زندگیم برنادرستی و ننگ گذارده شده، امکان داشت راضی شود بامن عروسی کند؟

لرد گارینگ ـ (به آهستگی) بله، شکی نیست که عمل تو درنظر عموم مردم بسیار زشت ومذموم بوده است .

سرابرت چیلترن ـ (به تلخی) اما چه مردمی ، مردمی که خودشان هرروز مرتکب انواع همین‌نادرستیها وخیانتهامی‌شوند، مردمی که هرکدامشان اسراری وحشتناکتر وکریه‌تر در زندگی خود دارند !

لرد گارینگ ـ و به‌همین جهت است که از افشای اسرار دیگران آنقدر خوشحال می‌شوند، زیرا می‌دانندکه به‌این وسیله توجه عمومی از سمت خودشان به‌سوی دیگران برمی‌گردد .

سرابرت چیلترن ـ تازه بعد ازهمهٔ این حرفها، من باعمل خودم نسبت به‌چه کسی بدی کردم؟ به‌هیچ کس!

لرد گارینگ ـ (درحالیکه با چشمان بیحرکت به وی نگاه می‌کند) فقط نسبت به‌خودت، رابرت.

سرابرت چیلترن ـ (پس ازکمی تامل) البته من دربارهٔ اقدامی که دولت وقت درنظر داشت به‌مرحلهٔ عمل گذارد اطلاعات محرمانه‌ای به‌دست آوردم و ازآن اطلاعات استفاده کردم. امروزه که داشتن چنین اطلاعاتی وسیلهٔ به‌چنگ آوردن کلیهٔ ثروتهای بزرگ جهانی شده است.

لرد گارینگ ـ (درحالیکه بانوک چوب‌دستی به نوک کفشش می‌زند) ومی‌بینیم که درکلیهٔ موارد هم کار به‌رسوایی می‌کشد.

سرابرت چیلترن ـ (به بالا وپایین اتاق قدم می‌زند) آرتور، آیا توهم عقیده داری گناهیکه هیجده سال قبل از من سرزده باید حالا سر راه زندگیم سبز شود؟ آیا واقعاً خیال‌می‌کنی انصاف است که کلیهٔ سوابق اعمال خوب و مقام و منزلت یک مرد خوشنام دراثر تنها اشتباهی که درایام جوانی خود کرده لجن‌مال شود؟ در آنوقت من فقط بیست ودوسال داشتم، وبدبختانه هم‌ازخانوادهٔ خوبی بودم وهم بسیار دست تنگ، دو عیبی که امروزه ابداً بخشودنی‌نیست. باری‌می‌پرسم‌آیا این‌انصاف‌است که دراثرلغزش، یا به‌قول مردم خیانتی که هنگام جوانی واستیصال از من سرزده کلیهٔ خدمات وسراسر زندگی پرافتخارم تباه گردد وسرو دستم

برای همیشه درچارچوب قصاص و در معرض تف ولعنت مردم قرار گیرد؟ آرتور آیا انصاف‌است که‌آنچه به‌زحمت بسیار و در راه منظوری شریف ساخته وپرداخته‌ام ناگهان ازهم پاشیده شود و به‌باد فنا رود؟

لرد گارینگ ـ رابرت، زندگی نسبت به‌هیچکس انصاف ندارد، و شایدهم برای بیشتر مامردمان صلاح درهمین باشد.

سرابرت چیلترن ـ هرکسی که آرزوی مقامهای منیع درسر دارد باید خود را با محیطش منطبق سازد و با همان سلاحی که معمول زمانه است وارد میدان کارزار شود. می دانی که امروزه همه کس پول را می‌پرستند. معبود این دوره ثروت است، و هرکه بخواهد موفق شود وترقی کند باید به هرقیمتی شده اول آنرا به‌چنگ بیاورد.

لرد گارینگ ـ رابرت، قدر خودت راخیلی پایین می‌آوری. من یقین دارم که تو بدون ثروت هم می‌توانستی‌به‌همین اندازه ترقی کنی.

سرابرت چیلترن ـ ولی کی! شاید در پیری؟ موقعیکه آرزوی قدرت‌طلبی را از دست‌داده بودم یا ازبه‌کار بستن قدرت به‌دست‌آمده عجزداشتم؟ موقعیکه خسته وفرسوده وسرخورده شده بودم؟ نه، آرتور، من می‌خواستم درجوانی صاحب جاه و مقام باشم. جوانی هنگام تمتع ازموفقیت وقدرت‌است. من درآن موقع نمی‌توانستم دست روی دست بگذارم و منتظر بنشینم.

لرد گارینگ ـ خیلی خوب، اگر اینطور باشد که تو به آرزوی خود رسیده‌ای وبا آنکه هنوز جوانی را از دست نداده‌ای صاحب مقامی بزرگ شده‌ای. هیچکس دراین دوره چنین موفقیت درخشانی نداشته است. معاونت وزارت امور خارجه در سن چهل سالگی، به‌نظر من این منتهای آرزوی هر کسی است.

سر رابرت چیلترن ـ ولی اگر همهٔ اینها یکمرتبه از دستم برود؟ اگر انتشار این رسوایی وحشتناک مقام و هستی‌ام را یکباره به‌نیستی کشاند؟ اگر مورد تعقیب افکار عمومی قرار بگیرم؟ ...

لرد گارینگ ایوای! رابرت، چطور توانستی خودت را در مقابل پول بفروشی؟

سر رابرت چیلترن ـ (باکمال هیجان) من خودم را به پول نفروختم بلکه موفقیت را به‌قیمت گزافی خریدم. موضوع همین است وبس!

لرد گارینگ ـ (باطمانینه و وقار) بله، بیشک این موفقیت خیلی گران برایت تمام شده است. اما از اول چطور شد که به‌این فکر افتادی؟

سر رابرت چیلترن ـ بارون آرنهایم.

لرد گارینگ ـ لعنت براین بدجنس!

سر رابرت چیلترن ـ نه، این مرد صاحب هوشی سرشار و طبعی ظریف بود. راستی آدمی بود به‌تمام معنی روشنفکر،

جذاب ومتشخص. من در تمام زندگیم کسی را به پرمغزی او ندیده‌ام.

لرد گارینگ ـ حیف! من در هر حال ترجیح می‌دهم که آدم بی‌مغز ولی شریف باشد. به‌نظر من ارزش بی‌مغزی یک کمی بیش ازآن است که عموماً مردم خیال می‌کنند. خود من شخصاً ارزش زیادی برای آن قائلم. من بی‌مغزی مردم عادی رایکنوع انسانیت یا نوع دوستی می‌دانم. باری بگو ببینم بارون چه کرد و اصل موضوع ازچه قرار بود؟

سر رابرت چیلترن ـ (خود را به درون نیمکتی در کنار میز تحریر می اندازد) یکشب درمنزل لرد رادلی بودیم. بعد ازشام بارون شروع به‌صحبت راجع به‌راه موفقیت درزندگی امروزی کرد ومثل آنکه دربارهٔ یکی از رشته‌های دقیق علمی بحث کند، بانظم و موشکافی تمام آنرا شرح وبسط داد. باهمان صدای گرم و سحرانگیزش، وحشتناکترین فلسفه‌ها، یعنی فلسفهٔ قدرت‌طلبی را برای ما تفسیر کرد، وبا ایمانی راسخ دربارهٔ بدیع‌ترین مذاهب یعنی مذهب پول پرستی داد سخن داد. فکر می‌کنم درهمان موقع مواظب بود که ببیند گفته‌هایش تا چه اندازه در من اثر دارد، زیرا چند روز بعد ضمن نامه‌ای مرادعوت کرد که به‌ملاقاتش بروم. آنوقت بارون در «پارک‌لین»[1] در همان خانه‌ایکه اکنون متعلق به «لردوولکام»[2] است

۱- Park Lane ۲- Lord Woolcomb

منزل داشت. خوب‌به‌خاطرم می‌آید که بارون باتبسم‌عجیبی که برلبان منحنی و رنگ پریده‌اش داشت مرا از میان تالارهای پر از تابلوهای نفیسش رد کرد. سپس بانشان دادن‌قالیهای اعلا ومیناکاری و عاجها وجواهراتش آب دهانم را راه انداخت. آنگاه به‌سخن درآمد وگفت که تمام آن تجملات وتزیینات‌چیزی جز صحنه‌سازی یا زمینهٔ کار نیست، و تنها عامل ارزنده ، تنها لذت عالی و یگانه مایهٔ سرور وکامرانی ، که انسان هیچوقت ازآن خسته نمی‌شود، قدرت است؛ قدرت برعالم‌وآدم، همان چیزیکه در این زمانه فقط باپول بدست می‌آید.

لرد گارینگ ـ (در حالیکه با کمال سنجیدگی و تعقل حرف می زند) عقیده‌ایست بسیار سطحی وپست.

سرابرت چیلترن ـ (از جا بلند می شود) در آنوقت من طرز دیگری فکر می‌کردم. حالا هم با عقیدهٔ تو کاملا موافق نیستم. ثروت به من قدرت فراوان داد و از همان آغاز زندگی دست و پایم را آزاد گذاشت ، و آزادی گرانبهاترین چیزهاست. آرتور ، تو هیچوقت تنگدست نبوده‌ای و معنی احتیاج و جاه‌طلبی را درك نکرده‌ای و به هیچوجه نمی‌توانی بفهمی مساعدتی که بارون آرنهایم در آنوقت به من کرد تا چه اندازه در زندگی‌ام مؤثر و پر ارزش بود. چنین اقبالی به ندرت ممکن است نصیب کسی شود.

لرد گارینگ ـ اگر عاقبت آن اینست که من می بینم چه بهتر که از این اقبالها نصیب کسی نشود. باری داستان را تمام

کن و به دقت‌برایم شرح بده که بارون چگونه تورا راضی کرد که . . . بالاخره آن کار را انجام دهی؟

سرابرت چیلترن ـ وقتی می‌خواستم از منزلش خارج‌شوم به من گفت که اگر بتوانم هر نوع اطلاعات محرمانهٔ با ارزشی به دست وی برسانم پولهای هنگفت به من خواهد داد و مرا آدمی بسیار متمول خواهد کرد. پیشنهادهایش چشمم را خیره کرد و آتش آرزو و جاه طلبی را در دلم شعله‌ور ساخت. شش هفته پس از آن در اداره اسناد پربهایی به دستم افتاد.

لرد گارینگ ـ (در حالیکه چشمش را بر قالی دوخته است) اسناد دولتی؟

سرابرت چیلترن ـ بله.

لرد گارینگ ـ (آهی‌ازسینه‌برمی‌آورد، آنگاه‌دستش‌رابرپیشانی‌کشیده به‌بالامی‌نگرد) رابرت ، هیچ تصور نمی‌کردم که در میان تمام آدمهای دنیا تو یکنفر آنقدر ضعیف بوده باشی. پس به همین آسانی تسلیم وسوسهٔ بارون آرنهایم شدی؟

سرابرت چیلترن ـ ضعیف؟ آه که از شنیدن این لغت‌دلم به هم می‌خورد. از بسکه تکرار شده ، از بسکه خودم‌به‌دیگران گفته‌ام! ضعیف؟ آرتور ، آیا واقعاً خیال می‌کنی فقط ضعف اخلاقی باعث می‌شود که انسان درمقابل وسوسه‌ها سر تسلیم فرود آورد؟ نخیر! ازمن بشنو که تسلیم شدن درمقابل بسیاری از وسوسه‌های خطیر ومخوف ابداً از مردم ضعیف ساخته نیست.

بلکه دل و جرأت بسیار می‌خواهد . سراسر رشتهٔ عمر را به یک لحظه آویختن ودار وندار زندگی را دریک ضربه به خطرانداختن خواه به امید قدرت یا در آرزوی خوشی باشد ، فقط کارمردان قویدل را با جرأت است . جرأتی عظیم و وحشتناک ، و من آن جرأت را داشتم . همان روز بعد از ظهر نشستم و نامه‌ای را که اکنون به دست این زن افتاده ، به بارون آرنهایم نوشتم . بارون از آن معامله متجاوز از هفتصد هزار لیره استفاده کرد .

لرد گارینگ - به تو چقدر رسید ؟

سرابرت چیلترن - صدو ده هزار لیرهٔ آنرا به من داد .

لرد گارینگ - رابرت ، ارزش تو بیش از این بود .

سرابرت چیلترن - نه ، آن‌مبلغ درست‌چیزی‌را که می‌خواستم دردسترسم گذارد . مردم به زیر قدرتم در آمدند . به زودی وارد مجلس عوام شدم . بارون در امور مالی گاهگاهی نصایحی به من می‌داد و به راهنمایی او پس از پنج سال ثروتم سه برابر شد . از آن به بعد به هر کاری دست زدم با موفقیت و شادکامی توأم بود و در معاملات و مسائل مربوط به پول آنقدر بخت با من یاری کرد که راستی گاهی خودم دچار وحشت می‌شدم ، زیرا به یادم می‌آمد درجایی خوانده بودم که وقتی خداوند می‌خواهد بنده‌ای را به‌عقوبت رساند ، کلیهٔ حاجاتش را بر می‌آورد .

لرد گارینگ - رابرت ، راستش را بگوکه در این مدت هیچ حس ندامت و تأسفی نداشتی ؟

سرابرت چیلترن - نه ، همیشه پیش خود حس می‌کردم که با محیطم به جنگ برخاسته‌ام و با همان سلاح‌های مرسوم زمان بر آن غلبه کرده‌ام .

لرد گارینگ - (به‌تلخی) واقعاً فکر می‌کردی که غلبه کرده‌ای ؟

سرابرت چیلترن - بله ، اینجورفکرمی‌کردم . (پس ازمکث طولانی) آرتور ، آیا از آنچه برایت تعریف کردم ناراحت شده‌ای ، ومرا تحقیر می‌کنی ؟

لرد گارینگ - (با لحنی پر از احساسات عمیق) خیلی برای تو غصه می‌خورم ، رابرت ، راستی متأسفم .

سرابرت چیلترن - گفتم که هیچ ندامتی نداشتم ، به خصوص ندامت به این معنی معمولی و احمقانه‌ای که همیشه استعمال می شود ؛ ولی برای راحتی وجدانم خیلی پولها خرج کردم . دیوانه وار امید داشتم که بتوانم قضا و قدر را باخود رام سازم . در این سالهای دراز دو برابر آن مبلغی که بارون آرنهایم به من داد در راه خیرات عمومی صرف کردم .

لرد گارینگ - (سر بر می دارد) پولهای حرامت را در راه خیرات عمومی صرف کردی ؟ پناه بر خدا ، پس لابد در این مدت گناه بسیار در حق مردم کرده‌ای !

سرابرت چیلترن - باز هم گناه کرده‌ام ؟ آرتور ، این چه حرفی است که تو می‌زنی !

لرد گارینگ ـ به حرفهای من کاری نداشته باش. اصلاً عادت بد من همین است که همیشه نگفتنی‌ها را می‌گویم. در واقع من هر چه در فکر دارم عیناً همان را بر زبان می‌آورم و امروزه این کار بزرگترین عیبهاست. کوچکترین اثرش هم این است که عده‌ای حرفهایم را نمی‌فهمند وبقیه با من دشمن می‌شوند. و اما راجع به این پیش‌آمد ناگوار، البته من به هروسیله‌ای که بتوانم به تو کمک خواهم کرد. امیدوارم خودت این مطلب را بدانی.

سرابرت چیلترن ـ متشکرم، آرتور، از صمیم قلب متشکرم. ولی چه کار باید کرد؟ چه می‌شود کرد؟

لرد گارینگ ـ (دستها را در جیب فرو برده به نیمکت تکیه می‌دهد) انگلیسیها به هیچوجه از اشخاصی که تمام کارهای خودرا صحیح و بی عیب می‌دانند خوششان نمی‌آید، ولی به محض آنکه کسی به خطای خود اعتراف کند او را باجان و دل معذورمی‌دارند و حاضرند همه نوع به وی کمک کنند. این یکی از بهترین صفات ایشان است. ولی در مورد تو، اعتراف به گناه علاج کار را نمی‌کند. اگر اجازه داشته باشم عرض کنم که اولاً چیزیکه بارون آرنهایم به تو داد پول نبود بلکه مایهٔ نکبت و فساد بود. و ثانیاً بر خلاف آنچه می‌گویی اگر در این مدت توانسته بودی گریبانت را از این عذاب وجدانی خلاص کرده باشی، دیگر مطمئناً آنقدر اصرار نمی‌ورزیدی که دائماً سنگ مسائل اخلاقی را به سینه بزنی، و اینهم مسلم است که در انگلستان تا کسی

هفته‌ای دوبار در حضور گروهی از مردمان فاسد اخلاق راجع به مسائل اخلاقی سخنرانی نکند هرگز نمی‌تواند به‌مقام سیاستمداری بزرگ برسد. به‌عبارت دیگر کسانیکه هیچگونه ناراحتی وجدانی ندارند و در نتیجه هیچوقت دم ازوجدان و شرافت نمی‌زنند کاری جز تدریس گیاهشناسی، یا خدمت در کلیسا گیرشان نمی‌آید. باری صحبتمان این بود که در وضع فعلی، اعتراف به گناه کاررا خرابتر می‌کند و زندگیت را به نیستی می‌کشاند.

سرابرت چیلترن ـ بله، آرتور، اگر حقیقت افشا شود هستیم به بادفنا خواهد رفت. تنها راهی که برایم باقیمانده اینست که پافشاری کنم و تدبیری تازه بیندیشم.

لرد گارینگ ـ (ازجا بلندمی‌شود) آهان، رابرت منتظر بودم که این حرف را از دهان خودت بشنوم. واقعاً جز این علاجی نیست که با تمام قوا وارد میدان مبارزه شوی و برای این کار باید قبل از هر چیز عین واقعه را برای زنت شرح دهی.

سرابرت چیلترن ـ هرگز این کار را نخواهم کرد.

لرد گارینگ ـ رابرت، از من بپذیر که اشتباه می‌کنی.

سرابرت چیلترن ـ جرأت این کار را ندارم. می‌ترسم به شنیدن آن، عشق من در دلش بمیرد. و اما راجع به این زن، یعنی خانم چولی، چه باید کرد؟ چطور می‌توانم درمقابل وی از خود دفاع کنم؟ ظاهراً تو او را از سابق می‌شناختی.

لرد گارینگ ـ بله.

سرابرت چیلترن ـ او را خیلی خوب می‌شناختی ؟

لرد گارینگ ـ (کراواتش را مرتب می‌کند) به قدری او را کم می‌شناختم که چیزی نمانده بود سالها قبل هنگامی که مهمان خانوادهٔ «تن‌بی » [۱] بودم با او عروسی کنم . اما این ماجرای عشقی رویهمرفته بیش از سه روز طول نکشید .

سرابرت چیلترن ـ پس چطور شد که عروسی سرنگرفت ؟

لرد گارینگ ـ (از روی کمال بی اعتنایی) به ، هیچ یادم نیست ؛ به علاوه علت هرچه بود ، چه اهمیتی دارد ! اما بگو ببینم آیا این زن را با پول تطمیع نکردی ؟ سابقاً که دیوانه‌وار عاشق پول بود .

سرابرت چیلترن ـ چرا ، پیشنهاد کردم هر مبلغی بخواهد به وی بدهم ولی اصلاً وارد صحبت نشد .

لرد گارینگ ـ عجب ، پس این آیین بدیع پول پرستی هم بعضی اوقات عاجز می‌ماند و کاری از پیش نمی‌برد ، و یا بهتر بگوییم معلوم می‌شود که اشخاص متمول هم نمی‌توانند هر چه دلشان می‌خواهد به دست بیاورند .

سرابرت چیلترن ـ بله ، اینجا حق با توست . محققاً پول نمی‌تواند هر کاری را انجام دهد . آرتور، حقیقت مطلب اینست که فکر می‌کنم مورد خشم و تحقیر مردم قرار گرفته ام .قبل از این هرگز ترس به دلم راه نمی‌یافت . اما حالا می‌فهمم که معنی

۱ - Tenby

ترس و نگرانی چیست ، مثل این است که پنجه‌ای منجمد دائماً قلب آدم را فشار دهد . حالا احساس می‌کنم که قلبم درمحلی توخالی فرو می‌ریزد و چنان سخت می‌تپد که گویی می‌خواهد از کار بایستد .

لرد گارینگ ـ (با کف دست به روی میز می‌کوبد) رابرت، باید با این زن مبارزه کنی . باید به زانویش در آوری .

سرابرت چیلترن ـ اما از چه راه ؟

لرد گارینگ ـ حالا نمی‌توانم بگویم و هیچ نقشه‌ای درسر ندارم . ولی هرکس ناچار نقطهٔ ضعفی دارد . بیشک هیچ آدمی بی‌عیب‌وعلت نیست .(به طرف بخاری دیواری می‌رود و خود را در آینه تماشا می‌کند) پدرم دائماً به‌من می‌گوید که حتی من هم خالی از عیب‌هایی نیستم . شاید هم‌واقعاً عیبهایی دارم وخودم نمی‌دانم .

سرابرت چیلترن ـ خوب لابد برای دفاع از حیثیتم در مقابل خانم چولی حق دارم از هر سلاحی که به دستم افتد استفاده کنم .

لرد گارینگ ـ (هنوز خود را درآینه تماشا می‌کند) منهم اگر به جای تو بودم بدون کمترین دغدغه همین کار را می‌کردم . خانم چولی حریف قوی پنجه‌ای‌است و هوای کارش را خوب دارد .

سر رابرت چیلترن ـ (کنارمیز می نشیند و قلم به دست می‌گیرد) الان تلگراف رمزی به سفارتخانهٔ وین می‌فرستم که اطلاعات خود

را دربارهٔ سوابق این خانم به من گزارش دهند . ممکن است اسراری در زندگی داشته باشد که مچش را گیر بیندازد .

لرد گارینگ ـ (در حالیکه گل سینه‌اش را مرتب می‌کند) بهه ! چه حرفها می‌زنی ! به نظر من خانم چولی از آن زنهای متجدد ـ مآبی است که هر رسوایی تازه‌ای را مانند کلاه نوظهوری زینت خود می‌سازند و روزها در ساعت پنج و نیم بعدازظهر با کمال طنازی به گردشگاههای عمومی می‌خرامند تا آنرا به رخ دیگران بکشند . من یقین دارم که این زن خود طالب اینگونه رسواییها است و از خدامی‌خواهد که سرو صدایی در اطرافش بلند شود ، و هم‌اکنون غصهٔ بزرگش این‌است که چرا به اندازهٔ کافی اسرار زندگیش بر سر زبانها نیست .

سرابرت چیلترن ـ (در حال نوشتن) از کجا معلوم است ؟

لرد گارینگ ـ (به طرف او می‌چرخد) خیلی واضح ، دیشب ماتیک زیادی به لبانش مالیده و بدنش را کم پوشانیده بود . هر وقت کار زنی به اینجا کشید معلوم می‌شود که از خودش مأیوس شده است .

سر رابرت چیلترن ـ (در حالیکه زنگ روی میزش را بصدا درمی‌آورد) ولی با این حال خیال می‌کنم به زحمتش بیارزد که تلگرافی به وین مخابره کنم تاسوابق این زن را به‌من اطلاع دهند، بله ؟

لرد گارینگ ـ سؤال کردن هیچوقت ضرری ندارد ولی بر عکس جواب دادن اینطور نیست وغالباً به زحمتش نمی‌ارزد .

میسون وارد می‌شود .

سرابرت چیلترن ـ آقای تامی ترافورد[۱] در اتاقش است ؟

میسون ـ بله قربان .

سرابرت چیلترن ـ (نامه‌ای را که نوشته در پاکتی می‌گذارد وبه‌دقت‌سرآنرامی‌بندد) فوراً به او بگو که این نامه را با رمز به وین مخابره کند . تأکید کن بدون فوت وقت اینکار را انجام دهد .

میسون ـ بله قربان .

سرابرت چیلترن ـ بیا ! نامه را بده ببینم (نامه را می‌گیرد و روی پاکت چیزی می‌نویسد و دوباره به‌میسون می‌دهد که آنرا گرفته خارج می‌شود .)

سرابرت چیلترن ـ از قرار معلوم این زن تسلط عجیبی بر سر بارون آرنهایم داشته ولی هر چه فکر می‌کنم نمی‌فهمم علت آن چه بوده است .

لرد گارینگ ـ (با تبسم) من هم سردر نمی‌آورم .

سرابرت چیلترن ـ من به پای جان خواهم ایستاد و تا زمانیکه زنم چیزی نداند به هر وسیله‌ای که شده با او مبارزه خواهم کرد .

لرد گارینگ ـ (با تأکید) شکی نیست که باید در هر حال حریف را از پای در آوری .

سرابرت چیلترن ـ (با حالتی نومید) ولی اگر زنم بر جریان امر آگاه شود دیگر کار من ساخته است . به هر حال به محض آنکه

Tommy Trafford - ۱

جوابی از وین برسد نتیجه را به تو خبر خواهم داد . امیدوارم بخت یاری کند و راهی پیش‌پایم باز شود . همانطور که درمبارزهٔ با محیط از سلاحهای معمول زمان استفاده کردم در مقابل این زن هم همان نوع سلاحی به کار خواهم برد که خودش انتخاب کرده ، اینکار کاملاً منصفانه است ؛ به نظرم خانم چولی از آن زنهایی است که گذشتهٔ سیاهی پشت سردارند . به عقیدهٔ شما اینطور نیست ؟

لرد گارینگ ـ غالب زنهای زیبا همینطورند . ولی الگوی سوابق اشخاص عیناً مانندالگوی لباسهای زنانه‌است ؛ به‌این‌معنی که‌سابقهٔ خیلی‌ها مثل لباسهای دکولته باز و عریان است وخانم چولی را هم باید از همین دسته دانست . علاوه بر این ، رابرت عزیز ، هیچ امیدواری ندارم که بتوانی با تهدید این زن کار مهمی از پیش ببری . به‌نظرم خانم چولی اصلاً از آن‌هایی‌نیست که به این آسانیها خود را ببازد . این زن بر تمام اشخاصیکه خورده حسابی در زندگی با او داشته‌اند فائق آمده و در هرمورد سخت ، تدبیری درست اندیشیده است .

سررابرت چیلترن ـ ولی فعلاً جز همین چیزها امیدواری دیگری برایم باقی نمانده و باید مانند غریقی به هرچه دردسترسم یافتم چنگ بزنم . آب همه جا اطرافم را گرفته و هوای بالاسرم نیز سخت طوفانی است . هیس ! صدای زنم را می‌شنوم .

لیدی چیلترن با لباس و کلاه روز وارد می‌شود.

لیدی چیلترن ـ سلام ، لرد گارینگ .

لرد گارینگ ـ سلام ، لیدی چیلترن . از گردش پارک بر می‌گردید ؟

لیدی چیلترن ـ نخیر ، الان مستقیماً از « انجمن آزادی زنان » می‌آیم . راستی ، رابرت درآنجا نام تو به‌میان آمد ومورد تمجید و کف زدن حضار قرار گرفت . لرد گارینگ ، میل‌دارید یک کمی تشریف داشته باشید چای را با هم بخوریم ؟

لرد گارینگ ـ با کمال میل می‌توانم برای مدت کوتاهی در خدمت باشم .

لیدی چیلترن ـ من می‌روم کلاهم را بردارم و فوراً بر می‌گردم .

لرد گارینگ ـ (با حالتی صادقانه و جدی) شما را به خدا اینکار را نکنید ، حیف است کلاه به این قشنگی را از سرتان بردارید . راستی از شکیل‌ترین کلاههایی است که در عمرم دیده‌ام . یقین دارم که اعضای « انجمن آزادی زنان » برای کلاه برازندهٔ شما هم دست فراوانی زده‌اند .

لیدی چیلترن ـ لرد گارینگ ، ما در آنجا آنقدر کارهای مهمتر داریم که به تماشا کردن کلاههای همدیگر نمی‌رسیم .

لرد گارینگ ـ واقع ، مثلاً چه جور کارهایی ؟

لیدی چیلترن ـ اوه ، انواع و اقسام کارهای خسته کننده و مفید و لذت بخش ، در باره مسائل مختلفی از قبیل قوانین

مربوط به کارخانه‌ها ، تشکیلات گروه بازرسان زن ، لایحهٔ هشت ساعت کار برای کارگران ، حق شرکت زنان در انتخابات ، خلاصه تمام موضوعهایی که به نظر شما بیمعنی و خسته کننده است .

لرد گارینگ - راجع به کلاههای زنانه هیچ حرفی درمیان نیست ؟

لیدی چیلترن - (باتحقیروتمسخر) نخیر، هرگزاز کلاههای زنان حرفی به میان نمی‌آید . هرگز !

لیدی چیلترن از دری به‌اتاق آرایش خود می‌رود .

سررابرت چیلترن - (دست لرد گارینگ را می‌گیرد) آرتور ، تو همیشه برای من دوست خوبی بوده‌ای،می‌خواهم بگویم یکدوست واقعی .

لرد گارینگ - رابرت ، تا حالا که خیال نمی‌کنم از دستم کاری بر آمده باشد ، و هر چه فکر می‌کنم می‌بینم هیچ خدمتی در حق تو نکرده‌ام و از این جهت به کلی از خودم ناراضیم .

سررابرت چیلترن - بر عکس ، همین که مرا یاری کردی تا توانستم حقیقت را به تو بگویم خدمت بزرگی بود . مخفی نگاهداشتن این راز روحم را آزار می‌داد .

لرد گارینگ - بله ، حقیقت چیزی است که من همیشه سعی می‌کنم هرچه زودتر از دل بیرون بریزم وخودم را ازشرش خلاص کنم تا اینطور اسباب زحمتم نشود . اما گویا این عادت بدی است که من دارم . وبه همین دلیل هم اعضای قدیمی

باشگاه و بزرگان قوم نظر خوشی با من ندارند ، وعموماً مرا آدم پرافاده‌ای می‌دانند . شاید هم باشم !

سررابرت چیلترن - ایکاش من می‌توانستم راست بگویم و راست زندگی کنم . چه نعمت بزرگی است که انسان بتواند با حقیقت بزید وباحقیقت بمیرد ! (آهی عمیق می‌کشدو به طرف در می‌رود) خوب ، آرتور ، پس به زودی ترا خواهم دید ، بله ؟

لرد گارینگ - البته . هر وقت که خواستی . امشب چون کار بهتری ندارم می‌خواهم سری به «باشگاه جوانان» بزنم . ولی فردا صبح خبری از تو خواهم گرفت . اگر احیاناً امشب احتیاج به دیدن من پیدا کردی یادداشتی برایم به خیابان «کرزن» بفرست .

سررابرت چیلترن - متشکرم (همان وقت که می‌خواهد از در خارج شود لیدی چیلترن از اتاق آرایش خود وارد می‌شود)

لیدی چیلترن - رابرت ، مگر می‌خواهی بروی ؟

سررابرت چیلترن - بله عزیزم ، باید چند تا نامه بنویسم .

لیدی‌چیلترن - (به‌طرف او می‌رود) رابرت ، خیلی زیاد کار می‌کنی . مثل اینکه هیچ به فکر خودت نیستی . ببین چقدر قیافه‌ات خسته است !

سررابرت چیلترن - نگران نباش عزیزم ، چیزی نیست .

(لیدی چیلترن را می‌بوسد وخارج می‌شود)

لیدی چیلترن - (به لرد گارینگ) خواهش می‌کنم بفرمایید

بنشینید. خیلی خوشحالم که به دیدن ما آمدید. دلم می‌خواست با شما راجع به . . موضوعی غیر از کلاه خانمها و «انجمن آزادی زنان» صحبت کنم. شما نسبت به یکی ازاین دوموضوع خیلی علاقه نشان می‌دهید و دیگری را به کلی بابی‌اعتنایی تلقی می‌کنید.

لرد گارینگ ـ لیدی چیلترن، لابد می‌خواهید درخصوص خانم چولی با من صحبت کنید.

لیدی چیلترن ـ بله، درست حدس زدید. دیشب‌پس از آنکه شما رفتید بر من معلوم شد که هر چه خانم چولی می‌گفت حقیقت دارد. البته من هم فوراً رابرت را وادارکردم نامه‌ای به وی بنویسد و وعدهٔ خود را پس بگیرد.

لرد گارینگ ـ بله، ازحرفهای رابرت این موضوع دستگیرم شده بود.

لیدی چیلترن ـ انجام دادن این وعده اولین داغ ننگ را بر زندگی پاك و خوشنام رابرت می‌گذارد. رابرت مثل‌دیگران نیست و باید همیشه طوری زندگی کند که از هرگونه‌نادرستی وبدنامی برکنار باشد. اصلاً رابرت‌نمی‌تواند مانندمردمان‌دیگر به کارهای پست تن دردهد. (به‌لرد گارینگ که ساکت برجای نشسته نگاه‌می‌کند) آیا حرفهای مرا قبول ندارید؟ لرد گارینگ، شما بهترین دوست رابرت و حتی نزدیکترین دوست هر دو نفرمان هستید، و شاید هیچ‌کس به غیر از خود من به خوبی شما رابرت را نشناسد.

رابرت در زندگیش هیچ رازی را از من پوشیده نگاه نمی‌دارد و خیال می‌کنم که باشما هم همینطور باشد.

لرد گارینگ ـ بله، محققاً رابرت چیزی را از من مخفی نمی‌کند. یا اقلاً پیش خودم اینطور فکر می‌کنم.

لیدی چیلترن ـ پس آیا واقعاً خیال می‌کنید که من او را درست نشناخته‌ام و بیش از اندازه نسبت به او خوش بینم؟ ولی من یقین دارم که دربارهٔ رابرت اشتباه نمی‌کنم. خواهش‌می‌کنم نظر خودتان را صادقانه به من بگویید.

لرد گارینگ ـ (خیره به وی نگاه می‌کند) کاملاً صادقانه؟

لیدی چیلترن ـ البته. مگر باید چیزی را از من مخفی نگاهدارید؟

لرد گارینگ ـ نخیر، ابداً! ولی لیدی چیلترن‌عزیز اگر اجازه بدهید باید عرض کنم که در زندگی روزانه . .

لیدی چیلترن ـ (در حالیکه تبسمی بر لب دارد) یعنی‌بفرمایید‌همان چیزیکه شما هنوز خوب نمی‌شناسید . . .

لرد گارینگ ـ بله، همان چیزیکه هنوز به تجربهٔ‌طولانی در نیافته‌ام ولی در اثر دقت و مشاهدهٔ دائمی تا حدی‌دستگیرم شده است. باری می‌خواستم بگویم که در زندگی روزانه وقتی داعیهٔ موفقیت و مقام وجاه طلبی درمیان است همیشه‌پای‌اخلاق می‌لنگد وعملیاتی کم و بیش برخلاف اصولی درستی‌انجام‌می‌یابد. وقتی آدم از دل و جان تصمیم گرفت که به نقطهٔ معینی‌برسد‌دیگر

علاجی ندارد که درصورت لزوم خود را به آب و آتش‌بزند و از هرپرتگاه و منجلابی عبور کند تا . . .

لیدی چیلترن ـ تا چه شود ؟

لرد گارینگ ـ می گفتم از هرمنجلابی عبور کندتابه‌مقصود برسد. البته منظورم اینست که درزندگی عموماً اینطورپیش می‌آید.

لیدی چیلترن ـ (با متانت طبیعیش) ممکن است واقعاً حق با شما باشد. اما، لرد گارینگ چرا اینطور غریبه وار و کنجکاو به من نگاه می کنید ؟

لرد گارینگ ـ لیدی چیلترن، مکرر پیش خودم فکر کرده‌ام ... مثل این است که شما در بعضی نظریاتتان نسبت به زندگی خیلی‌سخت‌گیر هستید و نمی‌خواهید حتی از کوچکترین اشتباهات اخلاقی مردم بگذرید، و حال آنکه در وجود هرکس ناگزیر نقاط ضعف بسیار و حتی چیزهای خیلی بدتر از آن پیدا می‌شود. مثلاً فرض کنید که . . . یکی از اشخاص معروف و خوشنامی که می‌شناسیم، مانند پدرمن یا«لردمرتن»[1] ویا خودرابرت، هنگام جوانی دراثربی‌تجربگی نامهٔ احمقانه‌ای به کسی نوشته . . .

لیدی چیلترن ـ منظورتان از نامهٔ احمقانه چیست ؟

لرد گارینگ ـ هر نامه‌ایکه باعث دردسر بزرگ شود و موقعیت اجتماعی شخص را به خطر اندازد. در هرحال این را به عنوان یک مثال خیالی عرض کردم.

۱ - Lord Merton

لیدی‌چیلترن ـ رابرت آدمی نیست که چنین کار احمقانه‌ای کرده باشد، همانطوریکه ممکن نیست در زندگیش‌مرتکب‌عمل خلافی شود.

لرد گارینگ ـ (پس از مکث طولانی) دردنیا کسی‌پیدانمی‌شود که از خطر اینگونه لغزش ها و خطا کاریها به‌کلی برکنارباشد.

لیدی چیلترن ـ آیا شما هم از زمرهٔ مردمان بدبین هستید؟ اگر شما اینطور فکر کنید، پس بقیهٔ مردمان خوش‌گذران و شیک‌پوش شهر باید از شدت بدبینی برای هر چیز عزابگیرند.

لرد گارینگ ـ نخیر، لیدی چیلترن من بد بین نیستم و اصلاً از خودم اطمینان ندارم که معنی حقیقی بدبینی را درست فهمیده باشم. چیزیکه یقین‌دارم این‌است که بدون مقداری شفقت و اغماض نمی‌شود اعمال و رفتار مردم را پذیرفت و در نتیجه به هیچوجه نمی‌توان درمیان آنها زندگی کرد. به‌نظرمن مفهوم دنیای بعد از مرگ هر چه باشد، تفسیر واقعی دنیای کنونی را در پرتو محبت می‌توان درک کرد، نه با اصول فلسفهٔ آلمان. به هرحال، لیدی چیلترن، می‌خواهم عرض کنم که هروقت ناراحتی و اندوهی داشتید خواهش می کنم درکمال اعتماد و اطمینان به‌من بگویید تا هرنوع خدمتی‌ازدستم برآید انجام‌دهم. هروقت احتیاجی به‌وجود من پیداکردید مستقیماً خبردهید تاخودم را در اختیارتان بگذارم.

لیدی چیلترن ـ (با تعجب به وی نگاه می‌کند) لرد گارینگ،

دارید خیلی جدی صحبت می‌کنید. هیچوقت شما را اینطورندیده بودم.

لرد گارینگ - (در حالیکه می خندد) لیدی‌چیلترن، باید مرا ببخشید، سعی می‌کنم دیگر نگذارم این وضع تکرار شود.

لیدی چیلترن - بر عکس من دوست دارم که شما همیشه همینطور جدی باشید.

میبل چیلترن با لباسی بسیار برازنده وارد می‌شود.

میبل چیلترن - گرترود عزیزم، شما را به‌خدا این حرف وحشتناک را به‌گوش لرد گارینگ نخوانید. جدی بودن ابداً برازندهٔ او نیست. سلام، لرد گارینگ. خواهش می‌کنم‌سعی کنید مثل همیشه شوخ و بذله‌گو باشید.

لرد گارینگ - خیلی دلم می‌خواست، ولی مثل اینکه امروز متأسفانه یک‌کمی . . . حالم رو به‌راه نیست، وبه‌علاوه حالا دیگر باید مرخص شوم.

میبل چیلترن - تا من از راه رسیدم؟ واقعاًحرکات زنده‌ای دارید! گاهی اوقات جداً متوجه می‌شوم که شما را خیلی‌بدبار آورده‌اند.

لرد گارینگ - حقیقتش هم همین است.

میبل چیلترن - ایکاش من‌خودم شمارا بزرگ‌کرده‌بودم.

لرد گارینگ - خیلی متأسفم که این کار رانکردید.

میبل چیلترن - اما گویا حالا دیگر دیر شده باشد.

لرد گارینگ - (با تبسم) هیچ معلوم نیست.

میبل چیلترن - فردا صبح برای اسب سواری حاضرید؟

لرد گارینگ - بله، در ساعت ده.

میبل چیلترن - خوب، فراموش نکنید.

لرد گارینگ - البته که خیر! راستی لیدی‌چیلترن، نزدیک بود این موضوع رافراموش کنم. صورت‌اسامی مهمانان دیشب شما در روزنامهٔ «مورنینگ پست» امروز نبود. ظاهراً در اثر تراکم مطالبی از قبیل «انجمن شهر» و «کنفرانس لامبث»[1] یا موضوعهای کسل کننده دیگر، از قلم افتاده است. ممکن‌است از شما خواهش کنم صورت اسامی مهمانان دیشب را به من بدهید. موضوع خاصی‌درمیان‌است که‌این تقاضا را ازشما می کنم.

لیدی‌چیلترن- بسیارخوب‌می‌توانیدآنرا ازآقای‌ترافورد بگیرید.

لرد گارینگ - یکدنیا متشکرم.

میبل چیلترن - راستی ترافورد از خدمتگذارترین افراد شهر لندن است.

لرد گارینگ - (رو به میبل چیلترن) و اگرگفتید جذاب‌ترین افراد شهر لندن کیست؟

میبل چیلترن - (فاتحانه) خود من!

لرد گارینگ - احسنت! چه خوب حدس زدید. (کلاه و چوبدستی خود را بر می دارد) خداحافظ، لیدی چیلترن، امیدوارم عرایضم را در خاطر داشته باشید.

۱- Lambeth

لیدی چیلترن ـ بله .ولی نمی‌دانم اصلاً چرا اینحرفها را به من زدید .

لرد گارینگ ـ گویا خودم هم درست نمی‌دانم . میس سیبل ، خدا حافظ .

سیبل چیلترن ـ (بانارضایی اخم می‌کند)من که هیچ دلم نمی‌خواهد باین زودی بروید ، به‌خصوص که امروزصبح چهارتصادف خوب برایم اتفاق افتاده ، یعنی در حقیقت چهار تاونیم ، که اگر می‌توانستید کمی بمانید بعضی ازآنها را برایتان تعریف می‌کردم .

لرد گارینگ ـ چه آدم خودپرستی هستید که یکمرتبه اینهمه پیش آمدهای خوب را برای خودتان گلچین کردید . لابد دیگر چیزی برای من باقی نمانده .

سیبل چیلترن ـ خدا کند هیچوقت از این جورپیش‌آمدها نصیب شما نشود ، برای شما صلاح نیست.

لرد گارینگ ـ این اولین حرف ناملایمی است که از دهان شما می‌شنوم ، ولی الحق که آنرا با کمال ملاحت ادا کردید ! پس ، ساعت ده فردا صبح .

سیبل چیلترن ـ سر ساعت ؟

لرد گارینگ ـ درست سر ساعت ، ولی خواهش می‌کنم آقای ترافورد را با خودتان نیاورید .

سیبل چیلترن ـ (سرش را بهانکار بالا می‌اندازد)البته اینکار را

نخواهم کرد ، فعلاً تامی ترا فورد سخت مغضوب است .

لرد گارینگ ـ از شنیدن این خبر بسیار مشعوفم . (باسر خداحافظی کرده خارج می‌شود)

سیبل چیلترن ـ گرترود ، می‌خواستم خواهش کنم خودت با تامی ترافورد صحبت کنی .

لیدی چیلترن ـ مگر باز بیچاره آقای ترافورد چه کرده است ؟ رابرت که معتقد است ترافورد لایق‌ترین منشی است که تاکنون داشته .

سیبل چیلترن ـ تامی ترافورد باز هم به من پیشنهادازدواج کرد . مثل اینکه غیر از این ، کار دیگری بلد نیست. دیشب در اتاق موسیقی هنگامیکه سه نفر نوازنده قطعهٔ استادانه‌ای را می‌نواختند تامی مرا تنها گیر آورد و تقاضای ازدواج کرد . لازم به گفتن نیست که چنان غافگیر شده بودم که جرأت نکردم کوچکترین جوابی بدهم ، یعنی اگر صدایم در آمده بودبه نوازندگان بر می‌خورد و موسیقی را قطع می‌کردند . راستی از بسکه این دسته هنرمندان از خود راضی و بی انصافند دلشان می‌خواهد انسان لال شود و یک کلمه حرف‌نزند ، واین درست در همان موقعی است که آدم آرزو می‌کند کاش کر بود واصلاً صدای ساز آنها را نمی‌شنید . خلاصه امروز صبح تامی بار دیگر وسط روز روشن موقعی گیر آورد و در پای مجسمهٔ وحشتناک

«آشیل»[1] پیشنهادش را تکرار کرد. راستی نمی‌دانم چطوراست که هرچه در پای این اثر هنری اتفاق می‌افتد به صورت مفتضحی درمی‌آید. حقش اینست که پلیس شهر با تمام قوا ازاین افتضاح کاریها جلوگیری کند. باری این هم گذشت وسرنهار که نشسته بودیم، از برق چشمهای تامی فهمیدم که باز هم می‌خواهد پیشنهادش را تکرار کند. منهم فوراً برای اینکه ذهنش را کور کنم و دهنش را ببندم، شروع به صحبت دربارهٔ فواید سیم وزر کردم و به او فهماندم که دوست دارم مثل خزانهٔ دولت، اساس زندگیم بر پایهٔ مخلوطی از طلا و نقره باشد. خوشبختانه نمی‌دانم موضوع استعمال مخلوطی از طلا ونقره برای تهیهٔ مسکوکات[2] چیست، وخیال نمی‌کنم دیگران هم چیزی از آن دستگیرشان شود، ولی به‌هرحال تذکرمن کار خودرا کرد وتامی را برای مدت ده دقیقه متحیر و ناراحت سرجایش نشاند. چیزیکه خصوصاً مرا خیلی ناراحت می‌کند طرز خواستگاری تامی است. اگر با صدای بلند از من خواستگاری‌می‌کردآنقدر بدم نمی‌آمد، و یا اقلاً ممکن بود نعره‌اش درمردم اثری داشته‌باشد. ولی‌تامی همیشه با حالتی محرمانه و نفرت‌انگیز از من خواستگاری‌می‌کند و وقتی که می‌خواهد خیلی احساساتی ولطیف باشد، تازه مثل

۱ - پهلوان روئین تن یونان باستان. مجسمهٔ آشیل (Achille) در گوشه‌ای از هاید پارک لندن قرار دارد که باغی وسیع ومصفا است، وطبقات مختلف مردم می‌توانند در آن به‌طور آزاد همه گونه تفریح وخوشی داشته باشند.

۲ - اشاره به‌موضوع Bimetallism یعنی به‌هم‌آمیختن معیار مقرری از طلا ونقره‌برای سکه زدن.

پزشکان از آدم احوالپرسی می‌کند. من خیلی به تامی انس و علاقه دارم ولی‌طرز خواستگاریش به کلی قدیمی و عامیانه‌است. خلاصه می‌خواهم از توخواهش کنم به تامی حالی کنی که برای خواستگاری کردن از هردختری که باشد هفته‌ای یکبار پیشنهاد کاملاً کافی است، به علاوه این کار هم باید به طرزی انجام گیرد که توجه دختر را اقلاً تا اندازه‌ای جلب کند.

لیدی چیلترن - میبل عزیزم، ترا به خدا اینطور تمسخر نکن، خود رابرت با نظر احترام به آقای ترافورد نگاه می‌کند و معتقد است که آیندهٔ درخشانی در پیش دارد.

میبل چیلترن - به، منکه به هیچ عنوان حاضر نیستم با کسی که آیندهٔ درخشانی در پیش دارد ازدواج کنم.

لیدی چیلترن - میبل!

میبل چیلترن - عزیزم، خوب می‌فهمم چه می‌گویم. درست است تو با کسی ازدواج کردی که آیندهٔ درخشانی درطالع داشت و خوشبخت شدی، اما در واقع رابرت یکنفر نابغه بود و خودت هم زنی بودی بسیار شریف و فداکار که می‌توانستی با یکنفر نابغه سرکنی. اما من صاحب فضایل اخلاقی نیستم‌وبه‌غیر از برادرم تحمل هیچ نابغهٔ دیگری را نمی‌توانم بکنم. این نوابغی که آینده درخشانی در پیش دارند عموماً مردمی‌یکدنده و پرحرف‌اند که ابداً برای من مطلوب نیستند. به علاوه این جور آدمها دائماً در فکر خودشانند، درصورتیکه من کسی را

می‌خواهم که دائماً در فکر من باشد . فعلاً باید برای تمرین نمایش به منزل لیدی بازیلدون بروم . لابد یادت هست که در منزل تابلویی داریم به نام پیروزی . . . نمیدانم چی ، خلاصه صحبت از پیروزی است . باری ، گرترود عزیز ، امیدوارم‌ایندفعه دیگر نوبت پیروزی من باشد ، ولی پیروزی در آن چیزیکه‌اکنون آرزویش‌را دارم . (لیدی چیلترن را بوسیده خارج می‌شود، سپس دوباره به درون اتاق می‌دود) ایوای ، گرترود ، می‌دانی چه‌کسی به دیدنت آمده ؟ همان خانم چولی وحشتناک ، با لباسی فوق‌العاده شیک . آیا خودت از او خواهش کرده بودی به منزلمان بیاید ؟

لیدی چیلترن - (ازجا می‌جهد) خانم چولی ! آمده مرا ملاقات کند ؟ غیر ممکن است !

میبل چیلترن - باورکن خود خانم چولی را دیدم که تمام قد و آراسته از پله‌ها بالا می‌آمد .

لیدی چیلترن - خیلی خوب میبل ، دیگر تو منتظر چه هستی ؟ منزل لیدی باز یلدون دیر می‌شود .

میبل چیلترن - عیبی ندارد ، باید این لیدی مارکبی را ملاقات‌کنم . زن خوشمزه ایست . دلم می‌خواهد مثل همیشه یک کمی بمن غرغر کند .

میسون - لیدی مارکبی. خانم چولی.

لیدی مارکبی و خانم چولی وارد می‌شوند.

لیدی چیلترن - (در حالیکه به طرف آندو پیش می‌رود) لیدی مارکبی عزیزم ، چقدر لطف کردید که این طرفها تشریف آوردید ! (با لیدی مارکبی دست می‌دهد و با سر تعارف خشکی به خانم چولی می‌کند) خانم چولی ، خواهش می‌کنم بفرمایید .

خانم چولی - متشکرم. این خانم میس چیلترن نیستند؟ چقدر دلم می‌خواست با ایشان آشنا شوم !

لیدی چیلترن - میبل، خانم چولی اظهار مرحمت می‌کنند.

میبل چیلترن با سر تعارف کوتاهی می‌کند.

خانم چولی - (می‌نشیند و رو به طرف میبل چیلترن می‌کند) لباس دیشب شما به‌نظر من خیلی قشنگ آمد . چقدر ساده و برازنده‌بود .

میبل چیلترن - راستی می‌فرمایید ؟ باید این موضوع را به خیاطم بگویم . مطمئناً از شنیدن اینحرف خیلی متعجب‌خواهد شد . لیدی مارکبی با اجازه تان مرخص می‌شوم .

لیدی مارکبی به همین زودی ؟

میبل چیلترن - بله ، متأسفانه مجبورم‌هم الان برای تمرین نمایش به منزل لیدی باز یلدون بروم . می‌دانید که قرار است در یک نمایش حرکات بدنی ، من روی سرم بایستم.

لیدی مارکبی - روی سرت بایستی ؟ دختر جان تو را به‌خدا این کار رانکن ، ممکن است بلایی سرت بیاید ! (روی نیمکت پهلوی لیدی چیلترن می‌نشیند)

میبل چیلترن - این کار را برای جشن خیریه‌ای که در پیش داریم می‌کنم . منظور این جشن آن است که کمکی به‌مردم

نامستحق بشود. اینها تنها مردمانی هستند که حاضرم هر نوع خدمتی برایشان انجام دهم. در این انجمن خیریه من منشی‌ام و آقای تامی ترافورد خزانه دار است.

خانم چولی - لرد گارینگ چه کاره است؟

سیبل چیلترن - اوه، لرد گارینگ که رئیس انجمن است.

خانم چولی - لابد این شغل کاملاً مناسب شأن اوست، مگر آنکه از وقتیکه من او را ندیده‌ام مقامش تنزل کرده باشد.

لیدی مارکبی - (باحالت تذکرآمیز) سیبل، توخیلی متجدد مآب هستی، شاید یک کمی بیش از اندازه، و باید بگویم که هیچ چیز به اندازهٔ افراط در تجدد پرستی خطرناک نیست، زیرا غالب آدمهایی که در زندگی خیلی متجدد مآب‌اند یکمرتبه از آن رو می‌افتند و سخت کهنه پرست و کناره گیر می‌شوند. من خودم نمونه‌های آنرا زیاد دیده‌ام.

سیبل چیلترن - چه عاقبت شومی!

لیدی مارکبی - نه، دختر عزیزم، لازم نیست تونگران آتیه‌ات بشوی، چونکه انشاءالله همیشه همینطور خوشگل خواهی ماند و خوشگلی هم هیچوقت کهنه و منسوخ نمی‌شود. یعنی این تنها رسم خوبی است که انگلستان توانسته است بر قرار نگاهدارد.

سیبل چیلترن - (زانویش را به‌ادب خم‌کرده تعظیم می‌کند) خیلی متشکرم، لیدی مارکبی ... هم برای انگلستان و هم برای خودم. (خارج می‌شود)

لیدی مارکبی - (رو به‌لیدی چیلترن می‌کند) گرترود عزیز، ما فقط به ملاقات شما آمدیم که بپرسیم سنجاق سینهٔ خانم چولی پیدا شده یا نه؟

لیدی چیلترن - در اینجا؟

خانم چولی - بله، دیشب تا به هتل کلاریج رسیدم متوجه شدم که سنجاق به سینه‌ام نیست و فکر کردم که ممکن است در منزل شما افتاده باشد.

لیدی چیلترن - هیچ اطلاعی از این موضوع ندارم ولی اجازه بدهید از پیشخدمت بپرسم. (زنگ می‌زند)

خانم چولی - اگر اینطور است خواهش می‌کنم خودتانرا ناراحت نکنید. خیلی احتمال دارد که دیشب قبل از آمدن به اینجا سنجاق سینه را در اپرا گم کرده باشم.

لیدی مارکبی - بله منهم گمان می‌کنم که باید دراپرا گم شده باشد. واقعاً با اینهمه تقلا و جنب وجوشی که امروزه در مجالس مرسوم است باید آخر شب اصلاً چیزی از لباس و جواهرات روی بدن آدم نمانده باشد. من خودم هر وقت ازیک مهمانی بر می‌گردم احساس می‌کنم که کمترین پوششی روی تنم نیست و فقط همان حجاب خوشنامی سابقم مرا ازشرنگاههای مزاحم عوام‌الناس، که باکمال پررویی از پنجرهٔ کالسکه سرک می‌کشند، محفوظ نگاه می‌دارد. گرفتاری اینست که امروزه جمعیت جامعهٔ ما به طریق وحشتناکی رو به ازدیاد گذارده است

و حقیقتاً باید با یک برنامه صحیح اقدامی کرد که عدهٔ زیادی از مردم به مهاجرت بروند . اینکار به حال کشور خیلی مفید خواهد بود .

خانم چولی ـ لیدی مارکبی کاملاً با شما موافقم. زیرا شش سال قبل که در لندن اقامت داشتم وضع به مراتب بهتر بود ، و باید بگویم که ایندفعه مجالس اشرافی لندن به نظرم بینهایت مخلوط و متبذل آمد. دیگر حالا هرجور آدم بی‌سروپایی در همه جا دیده می‌شود .

لیدی مارکبی ـ عزیزم درست همینطور است که می‌فرمایید، ولی لازم نیست که آدم همهٔ آنها را بشناسد . مثلاً خود من مطمئناً نصف مهمانهایی که به خانه‌ام می‌آیند نمی‌شناسم. یعنی با حرفهایی که ازگوشه وکنار می‌شنوم رغبت نمی‌کنم با آنها آشنا شوم.

میسون وارد می‌شود .

لیدی چیلترن ـ خانم‌چولی سنجاق سینه‌ای که گم کرده‌اید چه شکل است ؟

خانم چولی ـ سنجاق سینهٔ الماسی است به شکل مار که یک قطعه لعل نسبتاً درشت روی آنست .

لیدی مارکبی ـ عزیزم ، مثل اینکه به من گفتید درسر مار یک قطعه یاقوت کارگذاشته شده.

خانم‌چولی ـ (باتبسم) نخیر، لیدی مارکبی، گفته بودم لعل.

لیدی مارکبی ـ (باسر تصدیق می‌کند) البته ، بالعل خیلی‌هم قشنگ‌تر میشود .

لیدی چیلترن ـ میسون ، آیا امروز صبح درموقع تمیز کردن اتاقها این جواهر پیدا نشده ؟

میسون ـ نخیر ، خانم .

خانم چولی ـ لیدی چیلترن ، خواهش می کنم این‌موضوع ناقابل را فراموش کنید . خیلی خجلم که شما را به‌زحمت انداختم.

لیدی چیلترن ـ (با لحن سرد) نخیر ، ابداً زحمتی نیست . بسیار خوب میسون . حالا می‌توانید برای ما چای بیاورید .

میسون خارج می‌شود.

لیدی مارکبی ـ بله ، این چیزگم کردن خیلی آدم را ناراحت می کند . یادم است سالها قبل در سالن رقص شهر «باث»[1] دست‌بند برجسته کاری فوق‌العاده قشنگی را که شوهرم به من داده بود گم کردم . متاسفانه باید بگویم که از آن به بعد دیگر سرجان هیچ هدیه‌ای به من نداده است . از بسکه آدم بیخاصیتی شده . یعنی تمام تقصیر این مجلس عوام لعنتی است که شوهران مارا اینطور مهمل و بیمعنی می‌سازد . به نظر من غیر از این دکان تازه‌ای که به نام « تعلیمات عالیه برای زنان» باز شده ، هیچ چیز دیگری به اندازهٔ مجلس‌عوام به‌سعادت زناشویی خانواده‌ها لطمه نزده است.

لیدی چیلترن ـ عجب ، لیدی مارکبی ، نمی‌دانید که گفتن

۱ - Bath

این حرف در این خانه کفر است؟ رابرت یکی از علمداران نهضت «تعلیمات عالیه برای زنان» است، و متأسفانه باید عرض کنم خود من هم همینطور.

خانم چولی - چقدر دلم می‌خواست نظیر چنین سازمانی برای تربیت مردها تأسیس شود، که سخت محتاج آنند.

لیدی مارکبی - راستی مردها محتاج تربیت بیشتری هستند، ولی عزیزم می‌ترسم این نقشه هیچوقت عملی نشود زیرا خیال نمی‌کنم دیگر مردها بیش از این قابلیت ترقی داشته باشند. به نظر من تاکنون مرد هر چه برایش ممکن بوده در راه ترقی پیشروی کرده است، و چنانکه می‌بینیم هنوز هم بجایی نرسیده است. اما راجع به زنان البته وضع طور دیگری است، و گرترود عزیزم، شما که به نسل جوانتری متعلقید، کاملاً حق دارید از این نهضت طرفداری کنید. در دورهٔ ما بر عکس به ما یاد می‌دادند که هیچ چیز را نفهمیم. این روش قدیمی هم به‌نوبهٔ خود فوق‌العاده جالب بود، زیرا درست یادم است شماره مطالبی را که میبایست من وطفلک خواهر بیچاره‌ام نفهمیم و به‌روی خودمان نیاوریم از حدو حساب بیرون می‌شد. اما امروزه ماشاالله خانمها همه چیز را می‌فهمند و می‌شناسند.

خانم چولی - به غیر از شوهرشان را. این تنها موردی است که زن امروزی درست نمی‌فهمد و درست نمی‌شناسد.

لیدی مارکبی - عزیزم، باید از خدا خواست که زنهای امروزی شوهرانشان را درست نشناسند، و گرنه ممکن بود کار

بسیاری از زن و شوهرهای خوشبخت به جدایی بکشد. البته گرترود عزیز روی شوهر خودتان قضاوت نکنید، زیرا او راستی شوهر نمونه است. ای کاش می‌توانستم همین تعریف را از شوهر خودم بکنم. ولی افسوس از وقتیکه سرجان عادت کرده مرتباً در مباحثات مجلس عوام شرکت کند طرز حرف زدنش به کلی عوض شده و گرفتاری بزرگی برای من فراهم آورده است، زیرا دائماً خیال می‌کند که در مجلس عوام است و دارد راجع به مسائلی از قبیل «موقعیت دهقانان کشور» یا «اوضاع مذهبی ایالت ولز» و انواع این گونه مطالب بیمعنی بحث می‌کند. در نتیجه من مجبور می‌شوم فوراً مستخدمانرا از اتاق بیرون بفرستم، زیرا می‌بینم پیشخدمتی که بیست و چند سال است در خانه‌ام کار می‌کند موقع حرف زدن آقا از خجالت رنگ به‌رنگ می‌شود، و نوکرهای دیگرهم مثل دلقک‌های سیرک دائماً در گوشه و کنار اتاق به خود می‌پیچند. باری این وضع زندگی من است و به شما اطمینان می‌دهم که اگر سرجان را از مجلس عوام به مجلس لردها نفرستند روزگار من به زودی سیاه خواهد شد، زیرا مجلس لردها محل جنتلمن‌ها وآدمهای فهمیده‌است و دیگر امکان ندارد سرجان در آنجا سنگ سیاست را به سینه‌بزند؛ به عقیدهٔ شما اینطور نیست؟ و حال‌آنکه با موقعیت فعلی، زندگی کردن با سرجان مصیبت‌بزرگی است. همین امروز صبح هنوز چایش را تمام نکرده از جا بلند شد و روی قالیچهٔ پیش بخاری

قد علم ساخت و دستهایش را در جیب گذارد ویانعره‌های بلندمام میهن‌را مخاطب قرارداد . خلاصه عرض کنم که تافنجان دوم‌چایم تمام شد ازآن اتاق در رفتم ، ولی مگر می‌شد از شر فریادشن خلاص شد ، نطق غرای سرجان خانه را به‌لرزه در آورده بود . گرترود ، یقین دارم که سررابرت اینجور نیست !

لیدی چیلترن - اما من خیلی به سیاست علاقمندم وراستی دلم می‌خواهد صحبت سیاسی رابرت را بشنوم .

لیدی مارکبی - امیدوارم سررابرت به‌اندازهٔ شوهر من فدایی «کتابهای آبی»[1] نباشد . هیچ اعتقاد ندارم که‌این کتابها بتوانند ذهن خواننده را روشن کنند .

خانم چولی - (با حالتی بیعلاقه) من هیچوقت از این کتابهای جلدآبی نخوانده‌ام ومعمولاً کتابهای جلد زردرا[2] ترجیح می‌دهم .

لیدی مارکبی - (بالحنی ملایم و ساده) بله ، رنگ زرد خیلی هم جذابتر است ، اینطور نیست ؟ من خودم در جوانی بیشتر اوقات رنگ زرد می‌پوشیدم و اگر همین حالا هم سرجان با آن سلیقه های خود پرستانه‌اش مزاحم من نشود میل دارم باز هم لباس زرد بپوشم . اصلاً اظهار نظر مرد ها در بارهٔ لباس زنها همیشه چیز

۱ - نشریات سیاسی ورسمی دولت انگلستان که دارای جلدآبی است ومعمولاً در میان سیاستمدران بزرگ و وزرا و وکلای وقت توزیع می‌شود. ۲ - اشاره به‌نوشته‌ها واشعار عاشقانه واحساساتی که درآن ایام به‌توسط عده‌ای از ادبا (که وایلد هم یکی از آنها بود) درمجلدات زرد رنگ انتشار می‌یافت.

مضحکی از آب در می‌آید . به عقیدهٔ شمااینطور نیست ؟ .

خانم چولی - نخیر،ابداً . به نظر من تشخیص خوبی وبدی لباس زنان فقط در صلاحیت مردها است .

لیدی مارکبی - عجب ! شما اگر یک کمی به کلاههای بی‌سلیقه‌ای که مردها سرشان می گذارند دقت کرده باشید اینحرف را نمی‌زنید . یعنی هیچکس اینحرف را نمی‌زند .

میسون با یکنفر نوکر وارد شده سینی چای را روی میز کوچکی پهلوی لیدی چیلترن قرار می‌دهند .

لیدی چیلترن - خانم چولی ، اجازه می‌فرمایید چای تقدیم کنم ؟

خانم چولی - خیلی متشکرم .

میسون فنجان چای را به خانم چولی تقدیم می‌کند .

لیدی چیلترن - لیدی مارکبی چای میل دارید ؟

لیدی مارکبی - نخیرعزیزم . تشکر می کنم . (مستخدمان بیرون می‌روند) می‌خواستم عرض کنم بنابه‌وعده‌ایکه به«لیدی‌برانکاستر[1]» داده‌ام باید برای ده دقیقه به دیدنش بروم . بیچاره سخت گرفتار شده است . دخترش هم که خیلی معقول و مؤدب بار آمده بود اخیراً با کشیش قریهٔ «شراپشایر»[2] نامزد شده و قرار است همین روزها عروسی کنند . راستی چقدر این کار زشت و زننده است ،

۱ - Lady Brancaster ۲ - Shropshire

هیچ نمی‌فهمم چه معنی دارد که دختران امروزی اینطور دیوانه‌وار عاشق کشیشها می‌شوند. درقدیم هیچکدام ازما دخترها به این جوجه کشیشهاییکه دائماً مثل خرگوش اینطرف وآنطرف می‌دوند کوچکترین اعتنایی نمی‌کردیم. اما از قراریکه شنیده‌ام حالا در کلیهٔ مهمانیهای اعیان و اشراف ولایات رسم شده‌عده‌ای از این کشیشها را نیز به عنوان زینت مجلس دعوت کنند،واین کار به کلی بر خلاف‌آیین مذهبی‌است. باری پسر بزرگ لیدی برانکاستر هم‌باپدرش سخت به‌هم‌زده ومردم می‌گویند که وقتی ایندونفر در باشگاه همدیگر را می‌بینند لرد برانکاسترفوراً خودرا پشت مقالهٔ اقتصادی روزنامهٔ تایمزمخفی می‌کند، وبه‌نظر من چون‌موضوع دعوای میان پدر و پسر این‌روزها خیلی شیوع پیدا کرده بهتر است کلیه باشگاههای خیابان «سنت جیمز» احتیاطاً چند شماره تایمز اضافی تهیه کنند و در دسترس اعضای خودقرار دهند. امروز پسرهایی که نمی‌خواهند کوچکترین ارتباطی با پدرشان داشته باشند، و پدرانی که رغبت نمی‌کنند با فرزندان خود طرف صحبت شوند در همه‌جا فراوانند. من‌غالباً پیش خودم فکر می‌کنم که این اوضاع واقعاً تأسف آور است.

خانم چولی - منهم همینطور. به خصوص که حالا وضع طوری شده که پدران‌باید خیلی‌چیزها ازفرزندان خود یادبگیرند.

لیدی مارکبی - واقع می‌گویید؟ مثلاً چی؟

خانم چولی - مثلاً فن خوب زندگی کردن، یعنی تنها هنر ظریفی که نسل جدید به وجود آورده است.

لیدی مارکبی - (در حالیکه سرش را تکان می‌دهد) متأسفانه باید بگویم لرد برانکاستر این هنر را با تمام قوت وفنش‌خوب‌بلد بود، خیلی بهتر از زن بیچاره‌اش. (رو به لیدی چیلترن می‌کند) عزیزم شما حتماً لیدی برانکاستر را می‌شناسید، اینطور نیست؟

لیدی چیلترن - چرا، خیلی کم. پاییز گذشته که در «لنگتون»[1] بودیم گاهی او را می‌دیدم.

لیدی مارکبی - خوب، پس همانطوریکه لابد خودتان ملاحظه کرده‌اید این زن مثل عموم زنان بردبار و پرطاقت، ظاهراً مانند مجسمهٔ خوشبختی به نظر می‌آید ولی در باطن خدا می‌داند چه‌بدبختیها در زندگی دارد که این‌موضوع کشیش بازی دخترش‌یکی از کوچکترین آنهاست. متأسفانه باید عرض کنم که خواهر لیدی برانکاستر یعنی خانم «جکیل»[2] نیز بدون آنکه کمترین تقصیری کرده باشد سرنوشت تلخ وغم‌انگیزی داشت، وآخر الامر به‌حدی مستأصل ودل‌شکسته شد که‌به‌دیری پناه برد و یا شاید وارد صحنهٔ نمایش شد، درست نمی‌دانم. نه، نه، گویا هنر سوزن کاری تزیینی را برای مشغولیات خود انتخاب کرد، ولی به هر حال این را یقین می‌دانم که در آن ایام کوچکترین لذتی از زندگیش نمی‌برد. (ازجا بلند می‌شود) باری، گرترود، حالا اگر اجازه می‌فرمایید خانم چولی را به دستتان بسپارم ومرخص‌شوم وبرای یکربع دیگر عقبش برگردم.

۱ - Langton
۲ - Jekyll

یا اینکه خانم چولی عزیزم ، اگر ناراحت نمی‌شوید بهتر است با هم برویم و شما یک کمی جلوی منزل لیدی برانکاستر در کالسکه منتظر من بمانید . چونکه ملاقات من به عنوان تسلیت است و یقیناً بیش از چند دقیقه طول نمی‌کشد .

خانم چولی - (از جا بلند می‌شود) اگر قول می‌دهید در آنجا کسی باشد که با من چشم گرم کند در کالسکه منتظرتان می‌مانم و هیچ ناراحت نمی‌شوم .

لیدی مارکبی - اوه ، اینکه البته ! یقین دارم همین الان کشیش جوانمان مشغول ذرع و پیمانه کردن اطراف خانهٔ معشوقه است .

خانم چولی - متأسفانه من از این بروبچه‌ها چندان خوشم نمی‌آید .

لیدی چیلترن - (از جا بلند می‌شود) گمان می‌کنم بهتر است خانم چولی همین‌جا تشریف داشته باشند ، دلم می‌خواست چند دقیقه‌ای با ایشان تنها صحبت کنم .

خانم چولی - لیدی چیلترن از لطف شما خیلی ممنونم . باور کنید جز این آرزویی نداشتم که بتوانم کمی در خدمتتان بمانم .

لیدی مارکبی - البته ، لابد هر دو دلتان می‌خواهد با هم بنشینید و با خاطرات دورهٔ تحصیلی‌تان تجدید عهدی کنید . خدا حافظ گرترود عزیزم ، آیا امشب شما را در منزل «لیدی بونار»[1]

[1] - Lady Bonar

خواهم دید؟ می‌دانید که اخیراً یک نابغهٔ شگفت‌آور تازه‌ای را به تور انداخته . به‌نظرم این آدم هر کاری را بگویید بلد . . . نیست . دلخوشی هم به همین است ، نه ؟

لیدی چیلترن - امشب من و رابرت خیال داریم با هم در منزل شام بخوریم . بعد از آن رابرت باید سری به مجلس عوام بزند ولی من گمان نمی‌کنم از خانه بیرون بروم ، و به‌علاوه خبر جالبی هم در شهر نیست .

لیدی مارکبی - خودتان دو نفری می خواهید در منزل بمانید و شام بخورید ؟ خیال نمی‌کنید اینکار از احتیاط به‌دور باشد؟ اما راستی فراموش کرده بودم که سر رابرت در میان همهٔ مردها فرد ممتازی است ، و حال آنکه شوهر من برعکس مثل عموم مردم است . به‌عبارت دیگر سر رابرت استثناست و شوهر من قاعدهٔ کلی، و بیشک هیچ چیز به اندازهٔ ازدواج کردن با قواعد کلی زنان را زود پیر و از دست در رفته نمی‌سازد .

لیدی مارکبی خارج می‌شود.

خانم چولی - این لیدی مارکبی زن عجیبی است . به نظر شما اینطور نیست ؟ کمتر از همه مطلب دارد و بیش از هر کس حرف می‌زند . مثل اینکه فقط خلق شده است که برای عامهٔ مردم سخنرانی کند ، و از این حیث حتی دست شوهرش را هم از پشت بسته است . گرچه سرجان نمونهٔ کامل یک فرد انگلیسی است ؛ آدمی همیشه تلخ و بیشتر اوقات تندخو .

لیدی چیلترن - (جوابی نمی‌دهد و همانطور برجا ایستاده است . لحظه‌ای هردو ساکت می‌مانند. سپس نگاههای ایشان با یکدیگر تلاقی می‌کند. لیدی چیلترن جدی و رنگ پریده است. خانم چولی حالتی مسلط و استهزا آمیز دارد.) خانم چولی ، اخلاقاً خود را موظف می‌دانم در کمال صراحت به شما بگویم که اگر می‌دانستم واقعاً چه گونه آدمی هستید هرگز برای مهمانی دیشب شما را به خانه‌ام دعوت نمی‌کردم .

خانم چولی - (با تبسمی توهین‌آمیز) حقیقتاً ؟

لیدی چیلترن - بله ، ممکن نبود اینکار را بکنم.

خانم چولی - گرترود، می‌بینم که پس از این همه سالها زندگی ، هنوز ذره‌ای تغییر نکرده‌اید !

لیدی چیلترن - من هرگز تغییر نمی‌کنم .

خانم چولی - (ابروهایش را بالا می اندازد) پس بفرمایید که از گردش روزگار هیچ درس عبرتی نمی‌گیرید .

لیدی چیلترن - به عکس ، درس عبرت بزرگی گرفته‌ام که اگر کسی یکبار مرتکب عمل خیانت آمیزی شد بار دوم هم از تکرار آن روی گردان نخواهد بود ، و به همین‌سبب باید از او دوری جست .

خانم چولی - آیا این دستور کلی را در بارهٔ عموم اشخاص به مورد اجرا می‌گذارید ؟

لیدی چیلترن - بله ، در بارهٔ همه ، بدون استثنا .

خانم چولی - اگر اینطور است پس واقعاً برای شما متأسفم . خیلی هم متأسفم .

لیدی چیلترن - امیدوارم حالا بفهمید که به دلایل بسیار ادامهٔ آشنایی ما تاوقتیکه درلندن هستید به‌کلی غیرممکن است.

خانم چولی - (به صندلیش تکیه می‌دهد) گرترود ، این را باید بدانید که من به‌اخلاق بافیهای شما ذره‌ای اهمیت‌نمی‌دهم. اصلاً اخلاق را جز زرهی که درمقابل دشمنانمان به‌تن‌می‌کنیم چیز دیگری نمی‌دانم . شما مرا دشمن خود می‌شمارید این موضوع کاملاً برمن روشن است . شاید لازم به تذکر نباشد که منهم همیشه از شما نفرت داشته‌ام . با اینهمه‌اکنون آمده‌ام که به شما خدمتی کنم .

لیدی چیلترن - (با لحنی تحقیر آمیز) درست مانند خدمتی که می‌خواستید دیشب برای شوهرم انجام دهید ! خدا را شکر که توانستم او را از چنگ شما برهانم .

خانم چولی - (از جا بر می جهد) پس شما بودید که او را وادار کردید آن نامهٔ گستاخانه را به من بنویسد؟ شما بودید که به او یاد دادید زیر وعده‌اش بزند ؟

لیدی چیلترن - بله !

خانم چولی - پس خود شما هم باید دو باره او را مجبور کنید که به سرقولش برگردد ، وبرای این کار فقط تافردا صبح ، و نه بیشتر، به‌شما مهلت می‌دهم . اگر تا آنوقت شوهر شما متعهدنشود که در این امر خطیر به من کمک کند و منافع‌مرا **از هر جهت محفوظ نگاهدارد** . . .

لیدی چیلترن - منافع پست و دغلکارانهٔ شما را . . .

خانم چولی - نام آنرا هر چه می‌خواهید بگذارید . من هنوز هم شوهر شما را در پنجهٔ اختیار دارم و اگر شما زن عاقلی باشید او را وادار می‌کنید که هر چه با من قرارگذارده عیناً انجام دهد .

لیدی چیلترن - (از جا برخاسته به طرف او پیش می‌رود) شما بسیار جسور و بی ادبید ! شوهر من با زنی مثل شما چه ارتباط و چه قول و قراری می‌تواند داشته باشد ؟

خانم چولی - (خندهٔ تلخی می‌کند) در این دنیا مرغهای همجنس با هم پرواز می‌کنند . ارتباط و سازش شوهر شما بامن بدان سبب است که اوهم مثل من دغل‌کار و نادرست بوده‌است. حالا فهمیدید چرا ما دو نفر آنقدر با هم جور و مربوطیم . برای آنکه هر دومان سرو ته یک کرباسیم . بین شما و سرابرت جدایی و فاصلهٔ بسیار موجود است ،ولی من و او از هر دوستی به هم نزدیکتریم . ما دو نفر دشمنانی هستیم که زنجیر یک نوع خیانت‌کاری مارا به یکدیگر متصل ساخته است .

لیدی چیلترن - چطور جرأت می‌کنید که شوهرمرا همدست و همجنس خودتان بنامید ؟ با چه جسارتی می‌خواهید اویا مرا تهدید کنید؟شما اصلاً قابل نیستید که‌قدم به خانهٔ‌من بگذارید. از این جا بروید بیرون !

سرابرت چیلترن از پشت سر وارد اتاق شده کلمات آخری زنش را می‌شنود

و وقتی می‌فهمد که این کلمات به خانم چولی خطاب شده به‌کلی خود را می‌بازد و رنگش می‌پرد.

خانم چولی - خانهٔ شما ! بله، همان خانه‌ایکه درمقابل یک عمل خیانت‌آمیز به چنگتان افتاده، وتا کوچکترین اشیاء آن با پول دزدی ونادرستی خریداری‌شده است. (برگشته سر رابرت چیلترن را می‌بیند) بفرمایید از شوهرتان بپرسید که تمول خود را از چه راه‌به‌دست آورده‌است ! وادارش کنید برایتان تعریف کند که‌چگونه‌اسرار‌دولتی را در مقابل پول به یکنفر صراف دغل پیشه فروخت ! آنوقت اقلاً خواهید فهمید که اساس مکنت و مقامتان بر چه استوار شده است .

لیدی چیلترن - این حرفها دروغ است ! رابرت این حرفها دروغ است !

خانم چولی - (انگشت‌خودرا به‌سوی‌سررابرت‌چیلترن درازکرده‌اورانشان‌می‌دهد) خودتان نگاهش کنید. آیا می‌تواند گفته‌های مرا تکذیب کند؟ آیا جرأت دارد ؟

سررابرت چیلترن - بس‌است . فوراً از اینجا خارج‌شوید . دیگر هر چه باید بکنید کردید .

خانم چولی - هر چه باید بکنم کردم ؟ ابداً ! هنوزکارم با هیچکدامتان تمام نشده است . برای آخرین بار به شما دو نفر تا فردا ظهر مهلت می‌دهم . اگر تا آنوقت دستورهای مرا انجام نداده باشید داستان خیانتکاری سررابرت چیلترن همه جا برسر زبانها خواهد افتاد .

سرابرت چیلترن زنگ را بصدا درمی‌آورد. میسون وارد می‌شود.

سرابرت چیلترن - خانم چولی را به خارج هدایت کنید.

خانم چولی تکانی می‌خورد؛ بعدباتواضعی اغراق‌آمیز در مقابل لیدی چیلترن تعظیم می‌کند، ولی‌لیدی چیلترن جوابی به وی نمی‌دهد. خانم چولی به راه می‌افتد و چون می‌خواهد ازجلوی سرابرت چیلترن که نزدیک در ایستاده است عبور کند لحظه‌ای توقف کرده نگاه تند وتهدید آمیزی به صورتش می‌اندازد، سپس از اتاق خارج می‌شود. پیشخدمت‌نیز به دنبال او بیرون رفته در را می‌بندد. زن‌وشوهر تنها می‌مانند. لیدی چیلترن حالت بهت‌زدهٔ آدمی را دارد که از چنگال کابوس هراس‌انگیزی بیرون آمده باشد. مدتی همانطوربیحرکت برجای می‌ایستد، سپس به‌طرف شوهرش‌برمی‌گردد وبانگاهی بیگانه‌وار ومتعجب، مثل‌آنکه برای اولین‌بار باوی روبه‌رو شده باشد، وراندازش می‌کند.

لیدی چیلترن - تواسرار دولتی را در مقابل پول فروختی و زندگیت را با تقلب و خدعه آغاز کردی؟ توسابقهٔ خدمات و ترقیات خود را برپایهٔ خیانت استوار ساخته‌ای؟ ایوای! رابرت، چرا معطلی و نمی‌گویی که این حرفها راست نیست! اگر لازم است به من دروغ بگو! دروغ بگوو بگو که این حرفها دروغ است!

سرابرت چیلترن - هر چه این زن گفت عین حقیقت است. ولی گرترود، درست به من گوش بده. تو نمی‌توانی بفهمی چه وسوسه‌ای مرا به اینکار برانگیخت و چگونه تطمیع شدم. بگذار همه چیزها را از اول برایت شرح دهم. (به طرف او پیش می رود)

لیدی چیلترن - به من نزدیک نشو! به من دست نزن!

دیگر گذشت، وحس می‌کنم که مرا برای همیشه‌آلوده وبدنام کرده ای. آخ که درتمام این سالها خودترا با صورتکی دروغین به من نمودی! صورتکی وحشتناك و پرنقش و نگار. توحیثیتت را با پول عوض کردی. ایوای که یکنفر دزد شبگرد برتوشرف دارد! تو خود را در بازار به آنکس که بالاترین قیمت‌ها را پرداخت، فروختی. تو به همهٔ دنیا دروغ گفتی. حالاچطورممکن است به من راست بگویی؟

سر رابرت چیلترن - (خود را به طرف او می اندازد) گرترود گرترود!

لیدی چیلترن - (او را با هر دو دست از خود می راند) نه! حرف نزن! دیگر هیچ نگو! صدایت خاطرات مخوفی را درمن بیدار می‌کند. خاطرهٔ آن چیزهاییکه عشق تو را در دلم به‌وجود آورد. خاطرهٔ کلماتی که باعث شد ترا از جان و دل دوست بدارم. همان خاطراتی که اکنون برایم این چنین جانگزا و دردناك شده‌اند. می‌دانی که ترا با چه ایمانی می‌پرستیدم؟ تو برایم از همه چیز عالم بالاتر بودی. ترا موجودی‌می‌دانستم پاك، شریف و عالی که از شائبهٔ هرگونه پستی و خللی‌برکنار است. تو شوهر دلخواه من بودی و دنیا را در پرتو وجود تو از آنچه هست مصفاتر و تابناك‌تر می‌دیدم؛ و چون تو رامظهر خوبیهای جهان می‌دانستم به واقعیت نیکی ایمان می‌آوردم. اما حالا برایم چه باقیمانده است: فقط این ندامت گزنده که‌آدم

بدکاری مثل تراغایت ایمان و آرزو، و قبلهٔ آمال زندگیم قرار داده بودم.

سرابرت چیلترن - این اشتباه خودت بود. خطای بزرگ خودت. خطایی که عموم زنان مرتکب می‌شوند. چرا شما زنها نمی توانید ما مردها را با همه‌عیبهایمان دوست بدارید؟ وچرا می‌خواهید همیشه ما را چون پیکرهٔ خدایان و قهرمانان‌باستانی بر بالای کرسی‌مهیب افتخارات جای‌دهید، وآنگاه چشم‌به تحسین ما بگشایید؟ همه آدمیان، چه مرد و چه زن، پای‌بند زندگی خاکی‌اند و ناچار عاری از عجز و نقص نیستند. ولی وقتی‌ما مردها زنان را دوست داریم، آنها را با تمام ضعف‌ها وبیخردیها و معایبشان دوست می‌داریم، وای بسا که به علت وجودهمین نقایص آنها را خیلی هم بیشتر دوست بداریم. آنها که‌از هر حیث کامل عیارند احتیاجی به محبت دیگران ندارند، بلکه این مردمان عاجز و ناکامل‌اند نه قبل از هر چیز نیازمند مهرو شفقت همنوعان خودند. اگر این ضعف‌ها و زخمهای آدمی وجود نداشته باشد که دیگر کسی نیازی به عشق پیدا نمی‌کند. عشق باید همهٔ گناهان را ببخشاید مگر گناه بیمهری را. عشق واقعی باید همه نوع زندگی را معذور بدارد، مگر زندگی خالی ازعشق را. عشق مرد اینگونه است، و به درجات ازعشق زن برتر و انسانی‌تر است. زنان می‌خواهند ما را معبود قابل پرستشی بسازند و آنگاه ما را دوست بدارند، غافل ازآنکه قبل از هرچیز

مارا بصورت بت‌هایی دروغین و ساختگی در آورده‌اند. تو هم همین کار را کردی و از من بتی عظیم ساختی و در مقامی رفیع جای دادی. دیگر من جرأت آن نداشتم که از قرارگاه رفیعم پایین بیایم و از نزدیک ضعف‌ها و زخمهایم را به تو بنمایانم. همواره از آن می‌ترسیدم که با کمترین اعتراف و اشارتی عشق ترا از دست بدهم، چنانکه اکنون داده‌ام. و با همین رویهٔ غلط، دیشب هم در زندگی من مداخله کردی و کار را به‌اینجا کشاندی. بله، زندگیم را تو بر باد دادی، زیرا آنچه این زن از من می‌خواست در مقابل آنچه بمن می‌داد هیچ بود. این زن به دنبال تقاضایش مصونیت و صلح و بقای‌زندگیم رابه‌من ارزانی می‌داشت. اکنون همهٔ آنها از دستم به در رفته است. گناه‌جوانیم نه خیال می‌کردم مدتها است در زیر آوار زمان مدفون شده بار دیگر باهیکل مهیب و نفرت انگیزش در مقابلم قد برافراشته وچنگ‌ش را به‌حلقومم‌آویخته‌است. به کمک این زن می‌توانستم این کابوس مدهش را از جلوی نظرم دور کنم و دو باره آنرا به‌زیرخاک‌فراموشی‌بفرستم. می‌توانستم تنها مدرک باقیمانده‌را به‌دست آورده پاره پاره کنم یا در آتشش اندازم، و تو نگذاشتی. باید بدانی که فقط تو مسبب این‌بدبختی هستی. حالا دیگرچه‌چیزهایی در آتیه انتظار مرا می‌کشد؟ بگذار برایت بگویم: تف ولعن مردم، رسوایی و شرمساری وحشتناک، تمسخر و تحقیر دوست و دشمن، خلاصه یک زندگی تنها و ننگین، و سرانجام یک

مرگ تنها و ننگین. پس بدان که زنان نباید مطابق دلخواه خود شوهرانشان را مردانی کامل عیار و فرشته خو تصور کنند. اشتباه بزرگ شما زنان همین است که ابتدا مرد را در عالم خیال موجودی ربانی و قابل پرستش ساخته او را قبلهٔ آمال خود قرار می‌دهید و آنگاه در مقابلش به زانو در آمده عشق آتشینتانرا به پایش نثار می‌کنید. نتیجهٔ شوم این اشتباه، بدبختی‌ها و رسواییها و تباه شدن زندگیهای زناشویی است، همچنانکه تو - زنی که درتمام عمر آنطور دیوانه‌وار دوستت داشته‌ام - به روزگار من آوردی.

به‌طرف درحرکت‌می‌کند. لیدی‌چیلترن خود را به طرف او می‌اندازد ولی قبل ازآنکه به شوهرش برسد، در پشت سر وی‌بسته می‌شود. لیدی چیلترن که از شدت اندوه وپریشانی رنگ از رویش پریده است، با حالتی مبهوت ودرمانده برپا ایستاده وچون‌ساقهٔ گیاه نحیفی درمیان آب، به هرطرف خم و راست می‌شود. دستها وانگشتانش که به طرفین بدنش گسترده مانده، مانند شکوفه‌هایی که در معرض وزش بادی خفیف قرارگرفته باشند می‌لرزد. آنگاه ناگهان خود را درکنار نیمکت برزمین انداخته صورتش را درمخده فرو می‌برد ومانندکودکان بی‌اختیار هق هق گریه را سر می‌دهد.

(پرده)

پردهٔ سوم

کتابخانهٔ منزل لرد گارینگ. اتاقی است با خصوصیات سبک معماری و تزیینات‌قرن هیجدهم انگلستان. درطرف راست دریست که به ورودیه بازمی‌شود. طرف چپ در دیگری کتابخانه را بد اتاق قهوه خوری متصل می‌کند. در عقب یک جفت در تاشوی بزرگ حد فاصل کتابخانه و اتاق پذیرایی است. آتش بخاری می‌سوزد. «فیپس» پیشخدمت مخصوص مشغول مرتب کردن روزنامه‌های روی میز تحریر است. خصوصیت برجستهٔ فیپس آرامش و خونسردی فوق‌العادهٔ اوست، و به همین جهت بعضی از آنهاییکه مفتون رفتارش شده‌اند به وی لقب «پیشخدمت دلخواه» داده‌اند. پیکرهٔ ابوالهول[1] هم به‌اندازهٔ او صامت وسرنگهدار نیست. باید گفت مثل قالب مومی است که به حرکت در آمده باشد. دربارهٔ زندگی درونی واحساساتی وی تاریخ چیزی نمی‌داند. خلاصه فیپس مظهری است از کلیهٔ تشریفات اشرافی انگلستان.

لرد گارینگ که لباس شب آراسته‌ای پوشیده و گل با سلیقه‌ای به‌سینه زده

۱ - Sphinx پیکره سنگی از آثار هنری مصر باستان که بدن شیر و سر و سینهٔ زنی را دارد ونشانهٔ رمز حیات است.

است وارد می‌شود . کلاه ابریشمی بلند به سر و شنل سیاهی با آستر سفید اطلس بردوش دارد. دستکشهای‌سفید شبش را پوشیده وعصای ظریفی به سبک عهد لوئی شانزدهم به‌دست گرفته است. خلاصه لباس وآرایش لرد گارینگ ویرامردی کاملاً خودساز ومدپرست معرفی می‌کند. از آن اشخاصیکه با زندگی متجدد مآب سازش و ارتباط نزدیک دارند و درحقیقت خودشان مبدع مدهای نوظهور وحاکم برسلیقهٔ مردم‌اند . در سراسر تاریخ تحولات فکری ، لرد گارینگ نخستین فیلسوف خوش لباس شناخته شده است .

لرد گارینگ - فیپس ، گل سینهٔ دیگری برایم حاضر کرده‌ای ؟

فیپس - بله قربان - (کلاه و عصا و شنل او را می‌گیرد وگل را در سینی گذارده تقدیم می‌کند)

لرد گارینگ - فیپس ، گل سینه زینتی اشرافیست ، ولی فعلاً درشهر لندن تنها آدم گمنامیکه گل به سینه‌اش‌می‌زندمنم .

فیپس - بله قربان ، متوجهم .

لرد گارینگ - (درحالیکه گل را ازجادگی یقهٔ لباسش در می‌آورد) فیپس ، می‌دانی که لباس با سلیقه فقط همان چیزی است که‌خود شخص می‌پوشد ؟ هر چه دیگران بپوشند به نظر زشت‌وبی‌سلیقه می‌آید .

فیپس - بله قربان .

لرد گارینگ - درست همانطورکه هر چه دیگران‌می‌کنند به نظر مبتذل و عامیانه است .

فیپس - بله قربان .

لرد گارینگ - (گل تازه را به سینه می زند) و حرفهای راست دیگران هم دروغ محض است .

فیپس - بله قربان .

لرد گارینگ - اصلاً مردم چیز مزخرفی هستند . اجتماع صحیح و حقیقی فقط خود شخص است .

فیپس - بله قربان .

لرد گارینگ - فیپس ، پس کسیکه عاشق خودش بشود قدم در راه عشقی گذارده که تا آخرین لحظهٔ عمر ادامه‌می‌یابد .

فیپس - بله قربان .

لرد گارینگ - (خودش را درآینه‌نگاه می‌کند) فیپس گمان‌نمی کنم از این گل سینه خوشم بیاید. مثل این‌است که مراخیلی پیرنشان می‌دهد . اما گاهی هم همین گل زدن به سینه‌مراچون نوجوانی تر و تازه می کند . اه ، فیپس تو چه می گویی ؟

فیپس - هیچوقت این تغییرات را در قیافهٔ جناب لرد ندیده‌ام .

لرد گارینگ - راستی ندیده‌ای ؟

فیپس - نخیر قربان .

لرد گارینگ - باور نمی کنم راست بگویی. به هر حال فیپس ، یادت باشد که دفعات بعد برای لباس شب جمعهٔ من گل سینهٔ شاداب‌تری تهیه کنی . این گل خیلی تلخ ورسمی است.

فیپس - بله قربان به خانم گل فروش سفارش می کنم که ایندفعه گل شاداب‌تری بفرستد تارفع شکایت جناب لرد بشود. ولی از قرار معلوم اخیراً یکی از بستگان خانم گل فروش فوت کرده و به همین جهت هر چه گل در مغازه‌اش پیدامی‌شود همینطور تلخ و رسمی است.

لرد گارینگ - این موضوع چیز غریبی است که در میان طبقات پایین مردم ، آنقدر مرگ و میر زیاد است.

فیپس - بله قربان ، از این حیث فوق العاده خوشبختند.

لرد گارینگ - (دور حود چرخیده به‌فیپس خیره می‌شود . فیپس همچنان آرام و بیخیال برجای ایستاده) هوم ! فیپس نامه‌ای برای من نیامده ؟

فیپس - چرا قربان ، سه تا . (نامه‌ها را در سینی تقدیم می‌کند)

لرد گارینگ - (نامه‌ها را بر می‌دارد) دستور بده تا بیست دقیقهٔ دیگر کالسکه را حاضر کنند .

فیپس - بله قربان. (به طرف در راه می‌افتد)

لرد گارینگ - (پاکت صورتی رنگی را از توی سینی بر می دارد) آهای ! فیپس ، این نامه کی رسیده است ؟

فیپس - پس از تشریف بردن جناب لرد به باشگاه یکنفر مستخدم آنرا آورد .

لرد گارینگ - خیلی خوب ، کافی است . (فیپس خارج می‌شود) خط لیدی چیلترن و کاغذ پاکت صورتی رنگ مخصوص خودش

است . خیلی عجیب است، انتظار داشتم رابرت برایم نامه‌بنویسد نمی‌فهمم‌لیدی چیلترن چه کاری با من دارد . (کنارمیزتحریر می‌نشیند و نامه‌ها را بازکرده بلند می‌خواند) « من به شما محتاجم و کمال اعتماد را به شما دارم . خودم به دیدنتان می آیم . گرترود . »
(باحالتی حیرت‌زده نامه را روی میزمی گذارد . بعد آنرا دوباره برداشته وآهسته می‌خواند)
« من به شما محتاجم و کمال اعتماد را به شما دارم . خودم به دیدنتان می‌آیم . » غلط نکنم که این زن بیچاره همه چیزرا فهمیده‌است. ای‌بیچاره زن ! (ساعتش را درآورده نگاه می‌کند) اما چه‌موقع ملاقات‌است. ساعت ده ! باید از رفتن به‌مهمانی منزل«برکشایر»[1] صرفنظر کنم . ولی در عوض خیلی کیف دارد که صاحبخانه را منتظر بگذارم و خودم نروم . از طرف دیگر امشب در «باشگاه جوانان » کسی منتظر من نیست ، پس چه بهتر که قدری‌دیرتر به آنجا بروم . خیلی خوب ، حالا کاری خواهم کرد که لیدی چیلترن با شوهرش آشتی کند . تنها کاری که این زن بایدبکند همین است . یعنی تنها کاری است که هرزنی باید بکند. از وقتیکه حس اخلاق وسنیت در زنان تقویت یافته موضوع زناشویی وضع یکطرفه و خطرناکی به خود گرفته است . ساعت ده شده . به زودی سروکله‌اش پیدا خواهد شد . باید به فیپس بسپرم هر کس دیگری‌آمد بگوید منزل نیستم . (به طرف زنگ می‌رود)

همانوقت فیپس وارد می‌شود .

1 - Berkshire

فیپس ـ لرد کاورشام .

لرد گارینگ ـ به ، عجب است که پدر و مادرآدم باید همیشه اینجور بیموقع سر برسند . گمان می‌کنم این یکی از اشتباهات علاج ناپذیر خلقت است . (لرد کاورشام وارد می‌شود) پدر عزیزم چقدر از زیارت شما خوشوقتم ! (به طرف او پیش می‌رود)

لرد کاورشام ـ شنل مرا از دوشم بردارید .

لرد گارینگ ـ پدر جان خیال می‌کنید به زحمتش بیارزد؟

لرد کاورشام ـ البته که به زحمتش می‌ارزد ، آقا. کدام صندلی از همه راحت تر است .

لرد گارینگ ـ این یکی ، پدر جان . من خودم هر وقت مهمان دارم روی این صندلی می‌نشینم .

لرد کاورشام ـ متشکر . جریان هواتوی اتاق نباشد !

لرد گارینگ ـ نخیر ، پدرجان .

لرد کاورشام ـ (روی صندلی می‌نشیند) خوشحالم که نیست. طاقت تحمل جریان هوا را ندارم . در منزل از شر جریان هوا به کلی راحتم .

لرد گارینگ ـ پدرجان ،عوضش لابد ناراحتیهای دیگری در منزل دارید .

لرد کاورشام ـ اه ، اه ! نمی‌فهمم چه میگوئید . آقا ، من آمده‌ام با شما چند کلمه حرف جدی بزنم .

لرد گارینگ ـ پدر عزیزم ، در این وقت شب ؟

لرد کاورشام ـ آقا ، تازه ساعت ده است، چه ایرادی به وقت دارید؟ به نظرمن الان بهترین موقع نشستن و حرف‌زدن است .

لرد گارینگ ـ بله ، ولی متأسفانه حقیقت امر این است که امروز روز جدی حرف زدن من نیست .

لرد کاورشام ـ مقصودتان را نمی فهمم ، آقا ؟

لرد گارینگ ـ پدرجان ، در تمام مدت زمستان و بهار که گرفتار معاشرت با اشراف لندن هستم ، عادت دارم که فقط در روزهای سه‌شنبهٔ اول هر ماه از ساعت چهار تا هفت بعدازظهر حرف جدی بزنم .

لرد کاورشام ـ خیلی خوب ، خیال کنید امروز هم سه‌شنبه است ، آقا . خیال کنید سه‌شنبه است .

لرد گارینگ ـ اما پدرجان ، الان خیلی از ساعت هفت بعدازظهر گذشته ، و دکترم به کلی قدغن کرده که بعدازساعت هفت اصلاً در صحبت های جدی شرکت نکنم وگرنه باعث می‌شود که در خواب هم حرف بزنم .

لرد کاورشام ـ فرضاً در خواب حرف بزنید ؟ خوب ، آن چه اهمیتی دارد ، شما که زن ندارید !

لرد گارینگ ـ نخیر پدرجان ، گویا زن ندارم .

لرد کاورشام ـ آهان ! منهم برای همین آمده‌ام که راجع به این موضوع با شما صحبت کنم . آقا شما باید هر چه زودتر ازدواج کنید . چرا ؟ برای اینکه وقتی من به سن شما بودم ،

آقا ، هنوز سه ماه از فوت زن اولم نگذشته و غم و غصه‌ام تسکین نیافته بود که آدرسم را به اطلاع مادر محترمهٔ شما رسانده بودم . بله ! آقا ، این وظیفهٔ حتمی شما است که ازدواج کنید . دائماً که نمی‌شود وقت را به عیاشی و بیعاری گذراند . امروزه هر آدمی که سرش به تنش می‌ارزد متأهل است . دیگر مردهای بی زن از مد افتاده‌اند و کسی اعتنای سگ به آنها نمی‌کند، زیرا همه آنها را خوب می‌شناسند. آقا، شما باید زن بگیرید. خودتان مقایسه کنید که رفیق صمیمیتان سر رابرت چیلترن با درستی و پشتکار ، و به خصوص باانتخاب زنی فهمیده و متشخص، خودرا به چه مقامی رسانیده است . آقا ، چرا از او تقلید نمی‌کنید؟ چرا او را سر مشق زندگی خودتان قرار نمی‌دهید ؟

لرد گارینگ - انشاالله پدرجان اینکار را خواهم کرد .

لرد کاورشام - ایکاش هر چه زودتر اینکار را بکنید ، آقا ! آنوقت من در زندگی خوشبخت و راحت خواهم شد .الان هر چقدر با مادرتان بدرفتاری و تلخی می‌کنم محض خاطر شما است . راستی شما آدم بیعاطفه‌ای هستید ، آقا، خیلی بیعاطفه‌اید !

لرد گارینگ - پدرجان ، گمان نمی‌کنم اینطور باشد .

لرد کاورشام - والان موقع آنست که شما ازدواج کنید . آقا ، شما حالا سی و چهار سال از عمرتان می‌گذرد .

لرد گارینگ - بله ، پدرجان ، ولی وقتی یک گل شاداب به سینه‌ام می‌زنم احساس می‌کنم که سنم تاسی ودو وسی‌ویک

و نیم هم پایین می‌آید . افسوس این گلی که الان به سینه دارم به اندازهٔ کافی شوخ و شنگ نیست .

لرد کاورشام - از من بشنوید که سنتان سی و چهار سال تمام است ، به علاوه دراتاق شما جریان هوایی هست که رفتارتان را برای من بیشتر غیر قابل تحمل می‌کند . پس آقا ، چرا به من گفتید در اتاقتان جریان هوا نیست ؟ حس می‌کنم جریان هوایی در اتاق هست و خیلی هم خوب حس می‌کنم .

لرد گارینگ - بله ، منهم همینطور ، پدر جان ، راستی جریان هوای این اتاق خیلی موذی است . من خودم فرداصبح به ملاقاتتان می‌آیم تا راجع به هر موضوعی که بخواهید مفصلاً صحبت کنیم . پدرجان اجازه بدهید شنلتان را بگیرم بپوشید .

لرد کاورشام - خیر آقا ، من امشب به قصد خاصی به دیدن شما آمده‌ام و حتی اگر به قیمت ناخوشی یکی از ما دو نفر هم تمام شود ، تا منظور خودم را عملی نکنم از اینجا نمی‌روم . آقا ، شنل مرا سرجایش بگذارید .

لرد گارینگ - اطاعت می‌شود پدرجان ، پس اقلاً اجازه بفرمایید به اتاق دیگری برویم . (زنگ می زند) جریان هوای سرد این اتاق تمام شدنی نیست. (فیپس وارد می‌شود) فیپس ، آیا بخاری اتاق قهوه خوری روشن است ؟

فیپس - بله قربان .

لرد گارینگ - پدرجان ، پس بفرمایید برویم آن‌جا . راستی عطسه‌های شما قلب انسان را می‌خراشد .

لرد کاورشام ـ عجب ! آقا ، به نظرم آنقدر حق داشته باشم که هر وقت دلم بخواهد ، عطسه کنم !

لرد گارینگ ـ (با حالت عذر خواهی) البته ، پدرجان، البته . فقط می‌خواستم بگویم که چقدر دلم برایتان می‌سوزد .

لرد کاورشام ـ آه ، لعنت براین دلسوزی. امروزه هرطرف بچرخی همه دم از دلسوزی و ترحم می‌زنند .

لرد گارینگ ـ کاملاً با شما موافقم ، پدرجان. اگردردنیا دلسوزی کمتر بود گرفتاری مردم هم کمتر می‌شد .

لرد کاورشام ـ (درحالیکه به طرف اتاق قهوه خوری می رود) آقا ، اینهم دیگر از آن حرفهای متناقض و چرندی است که من هیچ دوست ندارم .

لرد گارینگ ـ پدرجان ، من هم همینطور، امروزه هرکسی اصرار دارد که عقیده‌ای متناقض با عقاید عمومی اظهار کند و این کار نه فقط بسیار کسل کننده است ، بلکه متدرجاً کلیه رازهای زندگی اجتماعی را بر ملا می کند .

لرد کاورشام ـ (به‌طرف اوبرگشته از زیر ابروان پرپشتش به‌وی نگاه می کند) آقا ، وقتی حرف می زنید، واقعاً خودتان می‌فهمید که چه می گویید؟

لرد گارینگ ـ (پس ازکمی مکث و تردید) بله ، پدرجان ! اگر به دقت گوش بدهم ، خوب می‌فهمم.

لرد کاورشام ـ (متغیرانه) اگر به دقت گوش بدهید ؟ یعنی من به دقت گوش نمی‌دهم ! (زیر لب) ای توله سگ پرافاده !

(غرغرکنان به‌اتاق قهوه‌خوری می‌رود. فیپس وارد می‌شود)

لرد گارینگ ـ فیپس ، قرار است امشب خانمی برای کار خصوصی به دیدن من بیاید . وقتی تشریف آوردند ایشانرا به اتاق پذیرایی بیاور. فهمیدی ؟

فیپس ـ بله ، قربان .

لرد گارینگ ـ فیپس ، متوجه باش که این مطلب فوق‌العاده مهم است .

فیپس ـ متوجهم ، قربان .

لرد گارینگ ـ به هیچکس دیگر و به هیچ عنوانی اجازهٔ ورود نده .

فیپس ـ می‌فهمم قربان .

زنگ خارج به‌صدا درمی‌آید.

لرد گارینگ ـ آهان ، ممکن‌است همان خانم باشد. خودم می‌روم او را هدایت کنم .

درهمانوقت که لرد گارینگ می‌خواهد از در اتاق خارج شود لرد کاورشام از اتاق قهوه‌خوری وارد می‌شود.

لرد کاورشام ـ خوب ، آقا ؟ بازهم باید منتظر تشریف فرمایی سرکار باشم ؟

لرد گارینگ ـ (باحالتی فوق العاده آشفته و مستأصل) پدر جان ، خیلی معذرت می‌خواهم . الان خدمت می رسم . (لرد کاورشام

به اتاق قهوه خوری بر می‌گردد) . خوب فیپس ، درست دستورات مرا فهمیدی . ببر به اطاق پذیرایی .

فیپس - بله ، قربان .

لردگارینگ به‌اتاق قهوه‌خوری می‌رود . هارولد مستخدم ، خانم چولی را به‌درون‌اتاق هدایت‌می‌کند. خانم‌چولی مانند حیوانی زهرآلود وخون آشام وارد می‌شود. لباسی از ترکیب رنگهای سبز ونقره‌ای به تن دارد و شنلی از پارچهٔ براق سیاه با آستری ابریشمین به رنگ سبز تیره بر دوش انداخته است.

هارولد - خانم ، اسم مبارك ؟

خانم چولی - (رو به فیپس می‌کند که نزدیك او آمده است) لردگارینگ اینجا نیست ؟ به من گفتند که لرد گارینگ درمنزل است .

فیپس - خانم ، جناب لرد فعلاً با لرد کاورشام خلوت کرده‌اند . (با چشمان سرد و تحقیرآمیز به هارولد نگاهی‌می‌کند که فوراً خود را جمع کرده خارج می‌شود)

خانم چولی - (با خودش حرف می‌زند) چه احساسات پدرفرزندی قابل تحسینی !

فیپس - جناب لرد دستور داده‌اند از خانم خواهش کنم لطفاً چند دقیقه در اتاق پذیرایی منتظر باشند تا خودشان خدمت برسند .

خانم چولی - (با نگاه تعجب) لرد گارینگ منتظر من است ؟

فیپس - بله ، خانم .

خانم چولی - مطمئن هستید ؟

فیپس - جناب لرد به من گفتند که اگر خانمی به ملاقات ایشان بیاید خواهش کنم در اتاق پذیرایی تشریف داشته باشند . (به طرف در اتاق پذیرایی رفته آنرا باز می‌کند) دستورات جناب لرد در این باب کاملاً دقیق و صریح بود .

خانم چولی - (با خودش حرف می‌زند) چقدر با ملاحظه و دوراندیش شده ! در انتظار حوادث غیر منتظره بودن نشانهٔ کمال ذکاوت روشنفکران امروزی است . (به‌طرف اتاق‌پذیرایی رفته نگاهی به‌درون آن می‌اندازد) اه ! همیشه اتاق پذیرایی آدمهای بی‌زن همینطورتلخ وملال‌انگیز است ! خودم باید به زودی تمام اینها را عوض کنم . (فیپس چراغ را از روی میزتحریر بلند کرده به‌طرف اتاق پذیرایی‌می‌برد) نه ، چراغ لازم نیست ، نورش خیلی زننده است . چند تا شمع روشن کنید .

فیپس - (چراغ را سرجایش می‌گذارد) اطاعت می‌شود، خانم .

خانم چولی - چه خوبست که شمعها حباب تشنگی هم داشته باشند .

فیپس - خانم مطمئن باشید . تاکنون ازین حیث هیچکس شکایتی ازما نداشته‌است . (به اتاق پذیرایی می‌رود و به روشن کردن شمعها مشغول می‌شود)

خانم چولی - (با خودش حرف می زند) نمی‌فهمم لرد گارینگ امشب منتظر چه زنی است ! خیلی بامزه است که او راغافل گیر

کنم. عموم مردان به‌محض آنکه غافل گیر شوند قیافهٔ ابلهانه‌ای به خود می گیرند، و عجب است که با تمام زرنگیشان همیشه هم گیر می‌افتند. (به اطراف اتاق نگاه می‌کند و به طرف میز تحریر می رود) چه اتاق جالبی است! عجب عکس قشنگی! ببینم نامه‌هایی که برایش آمده از چه قبیل‌اند. (یکدسته نامه‌های روی میز تحریر را برمی‌دارد) چه‌نامه‌های مهملی. همه‌اش صورت حساب و کارت ویزیت و نامه طلبکاران و بیوه زنان است. اوهو! این پاکت صورتی رنگ کار کجاست؟ کی ممکن است نامه‌اش را روی چنین کاغذی نوشته باشد؟ چه‌کار احمقانه‌ایست! نامه‌نگاری با کاغذصورتی‌رنگ، آدم‌را به یاد عشقبازیهای‌عوام‌الناس‌می‌اندازد. عشقبازی هیچوقت نباید اینطور ظریف واحساساتی باشد، بلکه باید با علم و حسابگری شروع و به تأمین زندگی مطمئنی منتهی شود. (نامه را روی میز می‌گذارد بعد دوباره آنرا بر می دارد) من این خط را می‌شناسم. این خط گرترود چیلترن است. کاملاً یادم است. این درست همان قلمی است که هر ضربه‌اش احکام ده‌گانهٔ حضرت موسی را به یاد می‌اندازد، و وقتی به حرکت درآمد سرتاپای صفحه را از مجموعهٔ قوانین اخلاقی پرمی‌کند. هیچ نمی‌فهمم گرترود در بارهٔ چه موضوعی می‌تواند به لرد گارینگ نامه بنویسد. لابد از من بدگویی کرده. قطعاً. چقدر از این زن متنفرم! (نامه را بلند می‌خواند) «من به شما محتاجم و

کمال اعتماد را به شما دارم. خودم به‌دیدنتان می‌آیم. گرترود» من به شما محتاجم وکمال اعتماد را به شما دارم. خودم به دیدنتان می‌آیم. (برق پیروزی درچهره‌اش می‌درخشد. درهمان لحظه‌ای که‌می‌خواهد نامه را بدزدد دربازشده فیپس وارد اتاق می شود)

فیپس - خانم همانطورکه امر فرمودید شمعهای اتاق پذیرایی را روشن کردم.

خانم‌چولی - متشکرم (به عجله ازکنار میز بلند می‌شود ونامه را به زیر آب خشک‌کن رومیزی‌که دارای جلدی نقره‌ایست می‌سراند)

فیپس - یقین دارم که خانم حباب شمعها را خواهند پسندید. اینها با سلیقه‌ترین حبابهایی است که در منزل‌داریم و خود جناب لرد هم همیشه در نور آنها لباس شب می‌پوشند.

خانم چولی - (با تبسم) در اینصورت یقیناً باید چیز با سلیقه‌ای باشد.

فیپس - (مؤدبانه) متشکرم خانم.

خانم چولی به اتاق پذیرایی می‌رود. فیپس در آنراسته از اتاق کتابخانه خارج می‌شود. پس‌ازاندک مدتی در اتاق پذیرایی به آهستگی باز می‌شود و خانم‌چولی ازلای‌آن بیرون آمده‌دزدکی وآرام به‌طرف میزتحریریش‌می‌رود. ناگهان صدای حرف از اتاق قهوه خوری بگوش می رسد. خانم چولی مضطرب شده همانطور بر جا می‌ماند. صداها رفته رفته بلندتر می‌شود. خانم چولی باتردید وتحسر لبانش رامی‌گزد و ناچار دوباره به‌اتاق پذیرایی برمی‌گردد. لرد گارینگ ولرد کاورشام واردمی‌شوند.

لرد گارینگ - (با لحن عتاب آمیز) پدر عزیزم، بس اگر

باید ازدواج کنم اقلاً به من اجازه خواهید داد که مکان وزمان عروسی و نامزدم را خودم انتخاب کنم ، مخصوصاً نامزدم را .

لرد کاورشام ـ (با لحنی تند) خیر آقا ، این موضوع مربوط به من است . اگر اختیار آنرا به دست شما بدهم مطمئناً انتخاب مزخرفی خواهید کرد . باید نظر خودم به مورد اجرا گذارده شود نه مال شما . فعلاً صحبت معامله در میان است نه محبت. انس و محبت بعداً در زندگی زناشویی پیدا می‌شود .

لرد گارینگ ـ بله ، در زندگی زناشویی انس و محبت وقتی پیدا می‌شود که مرد و زن به کلی ازیکدیگر خسته ومنزجر شده باشند، پدرجان به‌نظر شما اینطور نیست؟ (شنل لرد کاورشام را روی شانه‌اش می‌اندازد)

لرد کاورشام ـ البته ، آقا . یعنی می‌خواهم بگویم البته که اینطور نیست ، آقا . شما امشب مثل آدمهای سفیه حرف می‌زنید. منظور من این‌است که موفقیت درازدواج فقط بسته به‌فهم و شعور دو طرف است .

لرد گارینگ ـ ولی ، پدر جان ، زنهاییکه فهم و شعوری دارند فوق‌العاده بی نمک‌اند ، اینطور نیست ؟ البته‌من فقط از روی چیزهاییکه شنیده‌ام اظهار عقیده می‌کنم .

لرد کاورشام ـ اگر راستش را بخواهی هیچ زنی، خواه بی نمک باشد یا جذاب ، ممکن نیست ذره‌ای فهم در نهادخود داشته باشد . فهم و شعور هر چه هست در انحصار مردان است .

لرد گارینگ ـ کاملاً موافقم . فقط ما مردها به اندازه‌ای فداکاریم که هرگز ازاین امتیاز خود استفاده نمی‌کنیم .پدرجان بنظر شما استفاده می‌کنیم ؟

لرد کاورشام ـ بله آقا ، من شخصاً از آن استفاده می‌کنم. من فقط از قوهٔ فهم و شعور طبیعیم استفاده می‌کنم و دیگر هیچ !

لرد گارینگ ـ مادر منهم از همین کار شما شکایت دارد .

لرد کاورشام ـ وراز خوشبختی مادرشما هم درهمین‌است . آقا شما آدم بیعاطفه‌ای هستید ! واقعاً بی عاطفه‌اید !

لرد گارینگ ـ گمان نمی‌کنم ، پدرجان . (به دنبال لرد کاورشام از اتاق خارج می‌شود ، پس از لحظه‌ای دوباره با حالتی پریشان به همراهی سررابرت چیلترن به اتاق برمی‌گردد)

سررابرت چیلترن ـ آرتور عزیزم ، من این را به فال‌نیک می‌گیرم که درست درآستانه در باتو روبه رو شدم . اما مستخدم داشت عذر مرا می‌خواست ومی‌گفت که آقا منزل نیستند. خیلی عجیب است !

لرد گارینگ ـ رابرت ، حقیقت امر این‌است که من‌امشب به طرز کشنده‌ای گرفتار بودم ودستور دادم که هرکس به‌دیدنم بیاید بگویند منزل نیستم . حتی پدرم هم‌که بی خبر آمد با پذیرایی سردی رو به‌رو شد ، و دائماً ازدست جریان هوای اتاق شکایت کرد .

سررابرت چیلترن ـ اوه ، آرتور ، برای ملاقات من که باید

در منزل باشی ، تو بهترین رفیق من هستی و شاید همین فردا تنها رفیق من بشوی . زنم همه چیز را فهمیده است !

لرد گارینگ ـ ایوای! حدس زدم باید چنین اتفاقی افتاده باشد .

سرابرت چیلترن ـ واقع ؟ چطور حدس زدی ؟

لرد گارینگ ـ (پس ازکمی تردید) هیچ، همینکه حالت‌پریشانت را دم در دیدم حدس زدم . خوب به هر حال ، کی به او گفت؟

سرابرت چیلترن ـ خود خانم چولی . واکنون زنی که سایهٔ عشق وزندگیم بود می‌داند که همهٔ هستیم ازراه‌خیانتکاری به دست آمده‌وپایهٔ زندگیم بربدنامی گذاشته شده‌است. به‌عبارت دیگر لیدی چیلترن می‌داند که سررابرت چیلترن کسی است که مانند یکنفر خرده فروش دوره گرد ، رازی را که به قول شرافت به دستش سپرده بودند به دیگری فروخته است . حالا خدا را شکر می‌کنم که لرد رادلی قبل از آنکه ببیند من نسبت به وی چنین خیانتی کرده‌ام از این دنیا رفت . ایکاش منهم پیش از آنکه دچار این وسوسهٔ شیطانی شوم و یا اینطور عاجزوپریشان به قعرپستی و مذلت بیفتم ، نابود شده بودم (صورتش را در پنجه‌هایش مخفی می‌کند)

لرد گارینگ ـ (پس ازکمی مکث) هنوز در جواب تلگرافت از وین خبری نرسیده است ؟

سرابرت چیلترن ـ (سر برداشته به‌بالا نگاه می‌کند) چرا ، همین امشب ساعت هشت تلگرافی از دبیر یکم سفارتخانه داشتم .

لرد گارینگ ـ خوب ؟

سرابرت چیلترن ـ هیچ برگهٔ اتهام آوری بر ضدوی به‌دست نیامده و بر عکس در جامعهٔ اعیان وین، خانم چولی مقام‌محترمی دارد. تنها سر آشکاری که راجع به زندگیش‌برسر زبانها افتاده این‌است که بارون آرنهایم درموقع مرگ خود قسمت‌اعظم ثروت بی‌منتهایش را به‌وی بخشیده‌است. غیرا زاین مطلب قابل ذکری در میان نیست .

لرد گارینگ ـ پس ، احتمال نمی رود که خانم چولی جاسوس باشد ؟

سرابرت‌چیلترن ـ امروزه دیگرجاسوسی به‌چه کار می‌خورد! اساساً دورهٔ جاسوس بازی به سر آمده و کسی‌اعتنایی‌به آن‌ندارد. حالا دیگر روزنامه‌ها مأموریت‌های جاسوسی را انجام می‌دهند .

لرد گارینگ ـ و به درجات هم بهتر !

سرابرت چیلترن ـ آرتور ، ازتشنگی دهانم خشک شده. اجازه می‌دهی زنگ بزنم یک چیزی . . مثلاً قدری شراب سفید و سیفون بیاورند .

لرد گارینگ ـ البته ، اجازه بده خودم خبر کنم . (زنگ‌می‌زند)

سرابرت چیلترن ـ متشکرم آرتوربه کلی خودم را باخته‌ام و نمی‌دانم چه بکنم . امیدم فقط به تو است . تو تنها رفیقی

هستی که همه‌چیز مرا می‌دانی و می‌توانم به تو کمال اعتماد را داشته باشم . مسلماً می‌توانم کمال اعتماد را به‌تو داشته باشم غیر از این است ؟

فیپس وارد می‌شود.

لرد گارینگ ـ رابرت عزیزم ، البته که می‌توانی (به فیپس) یک کمی شراب سفید و سیفون بیاور .

فیپس ـ بله قربان .

لرد گارینگ ـ بیا ، فیپس !

فیپس ـ بله قربان .

لرد گارینگ ـ رابرت ، ممکن است خواهش کنم یک دقیقه به من اجازه بدهی بعضی دستورات به فیپس بدهم .

سررابرت چیلترن ـ البته .

جداگانه باپیشخدمتش حرف می‌زند.

لرد گارینگ ـ وقتی آن خانم آمد بگو که قرار نیست امشب به منزل برگردم و . . . بگو که غفلتاً مجبور شده‌ام به خارج شهر بروم . فهمیدی ؟

فیپس ـ قربان ، آن خانم در اتاق پذیرایی اند. خودتان فرمودید که ایشان را به آن اتاق ببرم .

لرد گارینگ ـ بسیار خوب ، خوب کاری کردی . (فیپس خارج می شود . لردگارینگ با خودش حرف می زند) عجب وضع ناراحتی گیر افتاده‌ام . اینکه نمی‌شود ، باید علاجی کرد . به‌نظرم بهتراست

از لای در نطقی مشتمل بر پند و اندرز برای آن خانم ایراد کنم . گرچه اجرای این برنامه هم خالی از اشکال نیست .

سررابرت چیلترن ـ آرتور به من بگو که چه باید بکنم . بنای زندگیم دارد برسرم خراب می‌شود ، و واقعاً خودمرا مانند کشتی بی‌سکانی می‌یابم که در شبی بی‌ستاره میان دریاسرگردان باشد .

لرد گارینگ ـ رابرت ، تو زنت را دوست داری ، نه ؟

سررابرت چیلترن ـ از هر چیز دیگر در عالم او را بیشتر دوست‌دارم . تاکنون خیال می کردم که جاه‌طلبی‌بزرگترین داعیه و لذت زندگی است ، ولی حالا می‌فهمم که چقدر این فکرخطا است . معنی حقیقی زندگی عشق است و دیگر هیچ ! من گرترود را از جان و دل دوست دارم ولی افسوس که دیگر در چشم او مردی بدکار و ننگینم وهمین‌امر موجب جدایی وی ازمن‌می‌شود . آرتور ، حالا ورطهٔ هولناکی میان من و گرترود به وجود آمده است ومی‌دانم که دیگر در قلب او برای من مقام ومنزلتی‌نیست.

لرد گارینگ ـ آیا خود گرترود در زندگیش مرتکب هیچگونه لغزش و خطایی نشده و هرگز نقطهٔ ضعفی‌نشان نداده است، که اکنون نمی‌تواند به هیچ عنوان از گناه تو بگذرد؟

سررابرت چیلترن ـ زن من ؟ هرگز ! حتی معنی ضعف و وسوسه را نمی‌فهمد . من خودم با مردان دیگر از یک قماشم

ولی او حقیقتاً فردی ممتاز و از زمرهٔ زنان با عفت و تقوی است، که به‌ندرت پیدا می‌شوند؛ به‌همین جهت گرترود درمسائل اخلاقی هیچگونه شفقت و گذشتی ندارد . زنی است فوق‌العاده شریف و ثابت قدم و بیرحم . ولی آرتور ، آتش عشقش در دلم است . هنوز خداوند به ما کودکی عطا نفرموده و من‌غیر از او نه کسیرا دارم که دوست داشته باشم و نه کسی که مرا دوست بدارد . شاید اگر خداوند به ما کودکانی داده بود ، گرترود نسبت به من مهربانی و شفقت بیشتری پیدا می‌کرد . ولی اکنون خانهٔما تنها و ماتم زده است و گرترود هم قلب مرا سخت مجروح کرده. باری این موضوع را فراموش کنیم. امشب من درکمال خشونت با وی رفتار کردم . گمان می‌کنم همیشه گناهکاران درمقابل پرهیزکاران همینطور خشن و وحشی بوده‌اند . حالا که فکر می‌کنم می‌بینم حرفهایی باو زدم که از لحاظ خودم و از لحاظ همهٔ مرد های دنیا به طرز نفرت انگیزی صحیح و به جا بود ، ولی... دیگر این موضوع را کنار بگذاریم .

لرد گارینگ ـ زنت ترا خواهد بخشید ، شاید همین الان ترابخشیده باشد . رابرت او ترا دوست دارد، چطور ممکن است از گناه تو نگذرد ؟

سررابرت چیلترن ـ خدا کند ! خدا کند که اینطور باشد ! (صورتش را در دستهایش می پوشاند) اما ، آرتور یک موضوع دیگری هم هست که باید به تو بگویم .

فیپس باسینی مشروب وارد می‌شود.

فیپس ـ (شراب سفید و سیفون را به سر رابرت چیلترن تعارف می‌کند) آقا ، شراب سفید و سیفون.

سررابرت چیلترن ـ متشکرم .

لرد گارینگ ـ رابرت ، کالسکه‌ات دم در است ؟

سررابرت چیلترن ـ نه ، من از باشگاه پیاده آمدم .

لرد گارینگ ـ فیپس، پس‌سررابرت با کالسکهٔ من تشریف می‌برند .

فیپس ـ بله قربان . (خارج می‌شود)

لرد گارینگ ـ رابرت،امیدوارم ازاینکه‌عذرت رامی‌خواهم نرنجی.

سررابرت چیلترن ـ آرتور باید بگذاری پنج دقیقهٔ دیگر پیشت بمانم . تصمیم خود را گرفته‌ام که امشب درمجلس‌عوام چه بگویم . مذاکره در موضوع ترعهٔ آرژانتین درساعت یازده شروع خواهد شد. (از اتاق پذیرایی صدای افتادن صندلی به‌گوش می رسد) این صدای چه بود ؟

لرد گارینگ ـ چیزی نیست .

سررابرت چیلترن ـ خودم صدای افتادن صندلی را از آن اتاق شنیدم . گویا کسی در آنجا به حرفهای‌ما گوش می‌دهد.

لرد گارینگ ـ نخیر ، هیچکس در آن اتاق نیست .

سررابرت چیلترن ـ حتماً کسی در آنجاست . اتاق روشن

است و در هم نیم باز مانده ، یقیناً کسی در آنجاست که اسرار زندگیم را شنیده است . آرتور معنی این حرکت چیست ؟

لرد گارینگ ـ رابرت ، بیخود عصبانی می‌شوی . خیالت گرفته است ، به تو می گویم هیچکس درآن اتاق نیست. رابرت ، بنشین راحت باش .

سررابرت چیلترن ـ آیا قول می دهی که در آن اتاق کسی نباشد ؟

لرد گارینگ ـ بله .

سررابرت چیلترن ـ قول شرف ؟ (می نشیند)

لرد گارینگ ـ بله .

سررابرت چیلترن ـ (بلند می شود) آرتور اجازه‌بده‌خودم‌ببینم

لرد گارینگ ـ نه ! نه !

لرد گارینگ ـ اگر کسی در آن اتاق نیست چه اشکال دارد که نگاهی به‌درون آن بیاندازم ؟ آرتور باید بگذاری که به آن اتاق بروم و خیال خودم را راحت کنم . بگذار مطمئن‌شوم که کسی دزدکی به اسرار زندگیم پی‌نبرده است . آرتور، مگر نمی‌بینی که من درچه حال و موقعیتی گیر افتاده‌ام ؟

لرد گارینگ ـ رابرت ، هر چیز اندازه‌ای دارد . به تو گفتم که در آن اتاق کسی نیست ! دیگر همین کافی است .

سررابرت چیلترن ـ (به طرف دراتاق پذیرایی حمله می‌کند) نخیر ،

این کافی نیست. من مخصوصاً می‌خواهم به چشم خودم ببینم . تو که می گویی کسی در آن اتاق نیست ، پس چرا به این‌اصرار مانع می‌شوی ؟

لرد گارینگ ـ رابرت ، ترا به خدا این کار را نکن ! یک کسی در آن اتاق هست ، ولی کسیکه تو نباید ببینی .

سررابرت چیلترن ـ آهان ؟ از اول می‌دانستم !

لرد گارینگ ـ به تو می گویم به آن اتاق نرو !

سررابرت چیلترن ـ بروکنار ! زندگی من در خطر است . هرکه می‌خواهد باشد ، باید بدانم کیست که به اسرار شخصی و رسوایی زندگیم پی‌برده است ! (داخل اتاق می‌شود)

لرد گارینگ ـ ایخدای بزرگ ! زن خودش آنجاست . چه خیال خواهد کرد ؟

سررابرت چیلترن برمی‌گردد ، حالت خشم و تحقیر فوق العاده‌ای در چهره‌اش نمایان است .

سررابرت چیلترن ـ راجع به حضوراین زن دراتاق پذیراییت چه توضیحی می‌توانی بدهی ؟

لرد گارینگ ـ رابرت به شرافتم قسم یاد می کنم که این خانم از هرگناه و تهمتی مبرا است و هیچگونه خطا و تقصیری نسبت به تو نکرده است .

سررابرت چیلترن ـ این‌زن ، موجودی پست و ننگین است !

لرد گارینگ ـ رابرت ، این حرفها را نزن . فقط برای خاطر تو است که به اینجا آمده است . برای این بوده که آخرین کوشش خود را بکند بلکه بتواند ترا نجات دهد . او درعالم فقط ترا دوست دارد .

سررابرت چیلترن ـ مگر دیوانه شده‌ای ! من هیچ کاری به این ندارم که چه سر و سری میان شما دو نفر است. واگراین زن برای همیشه معشوقهٔ تو بماند تعجبی نمی‌کنم ، زیراهردوتان خوب به هم می‌خورید . اوکه زنی است فاسد و ننگین و توهم نه فقط در دوستی مرا فریب دادی بلکه در دشمنیت نیز به من خیانت کردی !

لرد گارینگ ـ رابرت ، اینها راست نیست ، به خدا قسم که راست نیست ! حاضرم در حضور خودش و تو همهٔ مطالب را توضیح دهم .

سررابرت چیلترن ـ بس است مرد ! بگذار بروم ! به اندازهٔ کافی به قول شرفت قسم دروغ خوردی !

سررابرت چیلترن خارج می شود . **لردگارینگ** شتابزده رو به اتاق پذیرایی می‌رود . درهمان‌وقت خانم چولی باقیافهٔ مظفرانه و بشاش میان در ظاهر می‌شود.

خانم چولی ـ (با تعظیمی تمسخر آمیز) سلام ، لرد گارینگ .

لرد گارینگ ـ خانم چولی ؟ پناه بر خدا ! . . . ممکن است بپرسم شما در اتاق پذیرایی من چه می کردید ؟

خانم چولی ـ خیلی معقول و مؤدب گوش می‌دادم . من عاشق این کارم که از سوراخ کلید استراق سمع کنم ، و چیز غریبی است که آدم همیشه جالبترین حرفها را از همین سوراخ جای کلید می‌شنود !

لرد گارینگ ـ فکر نمی کنید این عمل زشت ، شما را مورد قهر و غضب خداوند قرار دهد ؟

خانم چولی ـ نخیر ، یقین دارم که خداوند عالم اخیراً خیلی بردبار شده و می‌تواند جلوی خشم خودش را بگیرد .

(به لرد گارینگ اشاره می کند که شنل را از دوشش بگیرد . او نیز فوراً اطاعت می کند)

لرد گارینگ ـ خیلی از اینکه به دیدنم آمدید خوشحالم . دلم می‌خواهد الان به شما یک نصیحت خوب بدهم .

خانم چولی ـ اوه ! خواهشمندم اینکار را نکنید. همیشه هدیه‌ای که به یک خانم می‌دهند باید چیزی باشد که بتواند در همانشب زینت خود سازد .

لرد گارینگ ـ احسنت ! می‌بینم که همانطور مثل سابق خود سر و لجباز مانده‌اید .

خانم چولی ـ به ! خیلی بیش از سابق . در این مدت از هر حیث تکمیل شده‌ام ، زیرا تجربیات بسیاربه دست آورده‌ام.

لرد گارینگ ـ اما ملتفت باشید که تجربهٔ زیاد هم چیز خطرناکی است. خواهشمندم یک سیگار میل بفرمایید. نصف

خانمهای زیبای لندن سیگار می‌کشند. ولی من شخصاً آن‌نصفهٔ دیگر را ترجیح می‌دهم .

خانم چولی - متشکرم . من هیچوقت سیگار نمی‌کشم . یعنی خیاطم از اینکار خوشش نمی‌آید ، و اولین وظیفهٔ هرزنی در زندگی این است که مراعات حال خیاطش رابکند . اینطور نیست؟ ولی اینکه دومین وظیفهٔ آدم در زندگی چیست ، هنوز هیچکس کشف نکرده .

لرد گارینگ - خوب ، شما به اینجا آمده‌اید که نامه‌رابرت چیلترن را به من بفروشید ، اینطور نیست ؟

خانم چولی - یعنی در مقابل شرایطی آنرا به‌شما واگذار کنم . خوب ، چطور این موضوع را حدس زدید ؟

لرد گارینگ - از آنجایی حدس زدم که تاکنون چیزی راجع به علت ملاقاتتان ذکر نکردید . آیا نامه را با خودتان آورده‌اید ؟

خانم چولی - (می‌نشیند) نخیر ، لباس خانمهای با سلیقه هیچوقت جیب ندارد .

لرد گارینگ - قیمت نامه را چقدر معین کرده‌اید ؟

خانم چولی - عجب ، شما هم که به طرز احمقانه‌ای خلق و خوی انگلیسیها را دارید . انگلیسی ها خیال می‌کنند که یک دفترچه چک بانک می‌تواند غامض‌ترین مسائل زندگی را حل کند . آرتور عزیزم ، شما دیگر چرا اینطور فکر می‌کنید ؟

من که از شما متمول ترم و اقلاً به اندازهٔ تمام ثروتی که سر رابرت چیلترن از راه نامشروع به چنگ آورده دارایی دارم . آنچه اکنون می‌خواهم پول نیست؟

لرد گارینگ - خانم چولی ، پس چه می‌خواهید ؟

خانم چولی - چرا مرا «لورا» [1] نمی‌نامی .

لرد گارینگ - این اسم را دوست ندارم .

خانم چولی - یک وقتی که عاشقش بودی .

لرد گارینگ - بله به همین دلیل .

خانم چولی به‌او اشاره‌می‌کندکه پهلویش بنشیند . لردگارینگ تبسمی کرده پهلویش می‌نشیند.

خانم چولی - آرتور ، زمانی بود که تو مرا از صمیم قلب دوست می‌داشتی .

لرد گارینگ - بله .

خانم چولی - و حتی از من تقاضا کردی با تو ازدواج کنم .

لرد گارینگ - آن تقاضا که نتیجهٔ طبیعی همان عشق من بود .

خانم چولی - بعد به علت آنکه دیدی ، یا ادعا کردی که دیده‌ای ، لرد «مرتلیک» [2] خواسته است در گلخانهٔ قصر «تن‌بی» [3] به زور بامن معاشقه کند مرا ترک کردی و پی‌کارت رفتی.

۱- Laura ۲- Mortlake ۳- Tenby

لرد گارینگ - تا آنجاکه یادم است وکیل من در تحت شرایطی این موضوع را با شما حل و فسخ کرد . . یعنی‌شرایطی که خودتان تحمیل کردید .

خانم چولی - در آن زمان من فقیر بودم ، و تو متمول .

لرد گارینگ - کاملاً صحیح است ، و به همین علت شما تظاهر به دوست داشتن من می کردید .

خانم چولی - (شانه هایش را بالا می اندازد) بیچاره‌لرد مرتلیک پیرمرد که برای صحبت کردن فقط دو مطلب گفتنی داشت ، یکی بیماری نقرسش و دیگری عیالش ! اما من شخصاً هیچوقت ملتفت نمی‌شدم که لرد مرتلیک راجع به کدام یک از این دو مطلب صحبت می کند ، زیرا هردوی آنها را با یک لحن به‌بادلعنت و دشنام می گرفت . به هر حال ، آرتور ، تو خیلی حماقت کردی، چراکه لردمرتلیک برای من فقط جنبهٔ تفریح و تفنن داشت . یکی از آن تفریحات بسیار ملال انگیزی که انسان مجبور است در یکشنبه‌های تلخ انگلستان در قصر ییلاقی یکنفر انگلیسی تلخ ، برای خودش تهیه کند . به نظر من کلیهٔ مردان وزنانیکه در قصرهای ییلاقی انگلیس به‌سرمی‌برند هر کاری بکنند هیچگونه مسؤولیت اخلاقی ندارند .

لرد گارینگ - بله‌می‌دانم که خیلی‌ها همینطورفکرمی کنند .

خانم چولی - آرتور ، من ترا دوست داشتم .

لرد گارینگ - خانم چولی عزیزم ، شما همیشه خیلی با هوشتر از آن بوده‌اید که خود را پای بند عشق سازید .

خانم چولی - بااین حال من ترا دوست داشتم، وتوهم‌مرا دوست داشتی . خودت این موضوع را خوب می‌دانی. اماعشق چیز عجیبی است ، به گمانم وقتی مردی‌یکدفعه عاشق زنی شد حاضر است هر فداکاری را برای او بکند غیر از ادامهٔ عشقبازی .

(دستش را روی دست لردگارینگ می‌گذارد)

لرد گارینگ -(دستش را به آرامی‌کنار می‌کشد) بله ، بغیر از همین یکی .

خانم چولی - (پس از کمی مکث) من از زندگی درخارج خسته شده‌ام . دلم می خواهد دوباره به لندن برگردم و در همین‌جا خانهٔ قشنگی بر پا کنم . دلم می‌خواهد منزلم محل اجتماع اعیان و برگزیدگان شهر شود . یقین دارم اگر بشود خوب حرف زدن را به انگلیسی‌ها و خوب گوش دادن را به ایرلندیها یاد داد ، دیگر مجامع انگلستان از حیث تربیت و نزاکت چیزی کم نداشته باشد . به علاوه حالا من بمرحله‌ای رسیده‌ام که باید زندگی شاعرانه و پر احساساتی داشته باشم. آرتور، دیشب وقتی ترا در منزل رابرت چیلترن دیدم به خوبی دریافتم که اگر در سراسر عمرم به کسی دلباخته‌ام ، تنهاتو بوده‌ای . به همین جهت امشب به ملاقاتت آمدم که بگویم اگر حاضر به ازدواج با من شوی نامهٔ رابرت چیلترن را به تو می‌دهم . پیشنهاد من همین است . اگر قول بدهی که مرا به عقد خود درآوری بدون معطلی نامه را به تو خواهم سپرد .

لرد گارینگ - همین الان ؟

خانم چولی - (تبسمی می‌کند) فردا .

لرد گارینگ - واقعاً جدی می‌گویید ؟

خانم چولی - بله ، کاملاً جدی می‌گویم .

لرد گارینگ - ممکن است برای شما شوهرخیلی بدی باشم .

خانم چولی - من از شوهر بد نمی‌ترسم . تا حالا دو تا از آنها داشته‌ام که وسیله تفریح بزرگی برایم بوده‌اند .

لرد گارینگ - یعنی می‌خواهید بفرمایید که با بودن آنها شخصاً انواع وسائل تفریح را برای خودتان فراهم می‌کردید .

خانم چولی - تو از زندگی زناشوئی من چه خبرداری ؟

لرد گارینگ - خیلی خبرها . مثل آنکه در کتابی خوانده باشم .

خانم چولی - در چه کتابی ؟

لرد گارینگ - کتاب آمار عشقبازیها .

خانم چولی - خیال می‌کنی این کار از تو پسندیده است که در خانهٔ خودت با مهمانی از جنس لطیف اینطور بی‌ادبانه حرف بزنی ؟

لرد گارینگ - وقتی کار فریبندگی زنان خیلی بالابگیرد، دیگر جنس لطیف از حالت ضعف دفاعی خود خارج می‌شود و به صورت حریف پرزوری در می‌آید.

خانم چولی - امیدوارم دیگر ایندفعه منظورت تعارف و دلجویی است . ولی آرتور عزیزم ، بدان که زنان را با هیچ

تعارفی نمی‌توان خلع سلاح کرد . در صورتیکه مردها عموماً با یک کلمهٔ تعریف آمیز آلت دست می‌شوند . اختلاف بین زن و مرد همین است .

لرد گارینگ - بله ، تا آنجا که من زنان را شناخته‌ام ، هیچ چیز نمی‌تواند آنها را خلع سلاح کند .

خانم چولی - (پس از کمی مکث) پس تو ترجیح می‌دهی که رابرت چیلترن یعنی صمیمی‌ترین رفیقت را به‌حال خود رها کنی تا کارش به رسوایی و فلاکت بکشد ، ولی با زنی که هنوز از نعمت جذابیت و جمال بهره‌ها دارد ازدواج نکنی ؟ آرتور ، من همیشه ترا قابل آن می‌دانستم که فداکاریها و جوانمردی های بزرگ از خودت نشان بدهی . حالا هم اگر در عالم رفاقت حاضر به انجام یک چنین فداکاری شوی یقیناً خواهی توانست بقیهٔ عمررا در یادآوری ملکات اخلاقیت به‌خوشی وسعادت بگذرانی .

لرد گارینگ - خوب، این کار را در حال حاضرهم می‌کنم . ولی اساساً عقیده‌ام براین است که قانون باید انواع فداکاری‌ها را اکیداً ممنوع کند ، زیرا انسانیکه فداکاری دیگران رامی‌پذیرند چنان احساس شرمساری می‌کنند و روحیهٔ خود را می‌بازند که رفته رفته دلسردتر و فاسدتر می‌شوند .

خانم چولی - می‌خواهی بگویی رابرت چیلترن از آن آدمهایی است که درمقابل فداکاری رفیقش احساس شرمساری کند؟ گویا فراموش کرده‌ای که من اخلاق واقعی او را بهتر از همه کس می‌شناسم .

لرد گارینگ - آنچه شما دربارهٔ گذشتهٔ او می‌دانید اخلاق واقعیش نیست . خطایی که در جوانی از او سرزد ، قبول‌دارم که بسیار ننگین و غیر شرافتمندانه بود ، قبول دارم که اصلاً لایق‌شأن او نبود و . . . بنا براین ، اخلاق واقعیش نبود .

خانم چولی - عجب شما مردها خوب از همدیگرطرفداری می‌کنید !

لرد گارینگ - درست به همان خوبی که شما زنها با هم ضدیت می‌کنید .

خانم چولی - (به تلخی) من فقط با یک زن ضدیت دارم و آن هم لیدی چیلترن است. از او نفرت دارم ، نفرتی که هرروز زیادتر می‌شود .

لرد گارینگ - به نظر من نفرت شما ازاین خانم به سبب آنست که فاجعهٔ بزرگی وارد زندگی آرامش ساخته‌اید و اینک از کرده خود پشیمانید .

خانم چولی - (نیشخندی می‌زند) در زندگی هرزن فقط یک فاجعه وجود دارد ، و آن اینست که همیشه عاشق خود را درگذشته از دست داده و در آینده مجبور است فقط با شوهرش زندگی کند .

لرد گارینگ - یقین دارم که لیدی چیلترن از این‌فرمایشات و اشارات شما چیزی دستگیرش نمی‌شود ، زیرا اهل این نوع زندگیها نیست .

خانم چولی - زنی که دستش آنقدر بزرگ باشد از هیچ چیز زندگی سردر نمی‌آورد ، و لابد می‌دانی که گرترود همیشه مجبوراست دستکش بزرگ قدبپوشد. یکی ازدلائل اساسی اختلاف اخلاقی ما دو نفر نیز همواره همین بوده است. خیلی خوب‌آرتور، خیال می‌کنم دیگر این مصاحبهٔ عاشقانهٔ ما به آخر رسید . امیدوارم اقلاً قبول داشته باشی که این مصاحبه قبل ازهرچیز عاشقانه بود. اینطور نیست؟ به‌هرحال برای به‌دست‌آوردن این امتیاز بزرگ که زن تو بشوم حاضر بودم جایزهٔ گرانبهایی را که حاصل یک عمر زرنگی و دور اندیشیم بوده است رایگان به‌تو بدهم؛وتوآنرانپذیرفتی. حالادیگرا گرسررابرت ازنقشهٔ ترعهٔ آرژانتین پشتیبانی نکند ، راز خیانتش رافاش خواهم‌ساخت ، همین وبس[1] .

لرد گارینگ - نباید اینکار را بکنید. این عمل به‌منتها درجه شرم‌آور، پست وشنیع است!

خانم چولی - (شانه‌هایش رابالا می اندازد) آهای ، خواهش می‌کنم این لغات قلنبه را بگذارکنارکه هرچه جثه‌شان بزرگ است معنیشان کم است. پیشنهاد من صرفاً یک معاملهٔ تجارتی است، ودراین مورد مداخله دادن مطالب احساساتی ابداًنتیجه‌ای ندارد. من به‌رابرت چیلترن پیشنهاد فروش متاعی را کرده‌ام که اگر او نخواهد قیمتش را به‌من بپردازد ناچار خواهد شد

۱ - در متن اصلی به‌زبان فرانسه.

که خسارت آنرا به‌مبلغ گزافتری به دنیا بپردازد. دیگر دراین باب بیش از این نمی شود حرف زد. حالا من باید بروم. خدا حافظ، نمی‌خواهی بامن دست بدهی؟

لرد گارینگ - باشما؟ هرگز! معاملهٔ شما با رابرت چیلترن معاملهٔ نفرت‌انگیزی است که درست باب‌سلیقهٔ اجتماع نفرت‌انگیز امروزی است، ومن راجع‌به‌آن چیزی نمی‌گویم. ولی شما که ادعا می‌کنید امشب برای صحبت درعالم عشق به‌خانهٔ من آمده‌اید کسی هستید که بزرگترین بی‌حرمتیها رانسبت به‌مقام عشق کرده‌اید. اگر کلمهٔ مقدس عشق برلبان شما بگذرد آلوده وملوث می‌شود، زیرا شما کسی هستید که یک کلمه از معنی عشق سرتان نمی‌شود وحتی دفتر آنرا هنوز بازنکرده، بسته‌اید و به‌گوشه‌ای انداخته‌اید. شما همان کسی هستید که امروز بعد ازظهر به‌منزل یکی از نجیب‌ترین وشریف‌ترین زنهای دنیا رفته‌اید تا به‌سعایت و بدگویی شوهرش را درنظرش خوار و بدنام کنید، وعشق پاکش را بکشید، وقلبش را مجروح و زندگیش را تلخ و تباه سازید؛ بت‌مورد پرستشش را درهم بشکنید و روح وی را دچار یأس و پریشانی کنید. این عمل وحشتناک و نفرت‌انگیز شما را به‌هیچ عنوان نمی‌توانم ببخشم. درمقابل این کار دیگر عفو و بخشش وجود ندارد.

خانم چولی - آرتور، تو در حق من بی‌انصافی می‌کنی. باورکن که خیلی نسبت به من بی‌انصاف هستی. من برای

تهمت‌زدن وآزار دادن گرترود به‌خانه‌اش نرفتم. درحقیقت وقتی وارد منزلش شدم چیزی که به‌فکرم نمی‌رسید همین بود. من به‌اتفاق لیدی مارکبی به‌ملاقات لیدی چیلترن رفتم‌تابپرسم جواهری که شب قبل گم کرده بودم در منزلشان پیدا شده یا نه. اگر هم حرف مرا باورنمی‌کنی می‌توانی از لیدی مارکبی بپرسی تا تصدیق کند که هرچه می‌گویم عین حقیقت است. جریانی که بین لیدی چیلترن و من واقع شد پس از رفتن لیدی مارکبی بود. تقصیرآنهم کاملاً به گردن خود گرترود بود که با رفتار خشن ونیشخندهای تمسخرآمیزش مرا مجبور کرد هرچه نگفتنی است بگویم. البته اگر راستش را بخواهی شخصاً دلم می‌خواست موقعی گیر بیاورم و گرترود راآزاربدهم، ولی‌علت‌حقیقی ملاقات امروزی‌همان گم شدن‌سنجاق‌سینه‌ام بود.

لرد گارینگ - سنجاق سینه‌ای بشکل مار با یک قطعه لعل؟

خانم چولی - بله، اما تو ازکجا می‌دانی؟

لرد گارینگ - چونکه پیدا شده، یعنی درحقیقت دیشب موقعیکه می‌خواستم از منزل رابرت چیلترن بیرون بیایم خودم آنرا پیداکردم، ولی درکمال حماقت یادم رفت موضوع را به‌پیشخدمت بگویم. (به طرف میز تحریر می رود و کشوها را می کشد) در این کشو است. نه دراین یکی است. آهان، این سنجاق سینهٔ شما، همین نیست؟ (سنجاق سینه را بالا گرفته نشان می دهد)

خانم چولی - بله، خیلی خوشحالم که سنجاقم پیدا شد. این هدیهٔ دوستی است.

لرد گارینگ - میل ندارید آنر به‌سینه‌تان بزنید؟

خانم چولی - چرا، خیلی زیاد. اگر خودت این زحمت را بکشی خیلی ممنون خواهم‌شد. (لردگارینگ به وی نزدیک شده ناگهان قلاب سنجاق را روی بازو به لباس خانم چولی وصل می‌کند) چرا سنجاق‌سینه را به‌جای بازوبند انداختی. هیچ خیال نمی‌کردم بشود آنرا به‌عنوان بازوبند استعمال کرد.

لرد گارینگ - حقیقتاً؟

خانم چولی - (بازویش را بلند کرده بالا نگاه می دارد) نه، خیال نمی‌کردم، ولی حالا می‌بینم که به‌عنوان بازوبند هم‌چیز قشنگی است وخیلی با لباسم جور است.

لرد گارینگ - بله، این جواهر روی لباس‌شما به‌مراتب ازآنچه که من آخرین بار دیده بودم قشنگ‌تر شده است.

خانم چولی - آخرین بارکی آنرا دیده بودی؟

لرد گارینگ - (با لحن آرام) ده سال قبل. روی لباس «لیدی برکشایر» وهمانوقت بود که شما آنرا دزدیدید!

خانم چولی - (هراسان) مقصودت از اینحرف چیست؟

لرد گارینگ - مقصودم خیلی واضح است که شما این جواهر را از دختر عموی من لیدی برکشایر دزدیده‌اید. وقتی دختر عمویم عروسی می‌کرد، خودمن این سنجاق سینه‌را به او

هدیه دادم. پس ازآنکه هر چه جستجو کردند سنجاق سینه پیدا نشد سوء ظن همه متوجه خدمتگار بیچاره‌ای شد که با رسوایی از خانه بیرونش کردند. دیشب که آنرا دیدم فوراً شناختم و تصمیم گرفتم چیزی دربارهٔ آن نگویم تا دزدش را پیدا کنم. حالا دزد این جواهر را پیدا کردم و به گوش خودم اعترافش را شنیدم.

خانم چولی - (سرش را به انکار بالا می اندازد) این حرف به‌کلی دروغ است!

لرد گارینگ - خودتان می‌دانید که عین حقیقت است. وگرنه، چرا صورتتان به این حالت درآمده، مثل این است که عنوان دزدی روی آن نوشته شده است.

خانم چولی - من این قضیه را از اول تا آخر انکار خواهم‌کرد، وخواهم گفت که اصلاً این جواهر لعنتی را ندیده‌ام و مال من نیست.

خانم چولی سعی می‌کند با انگشتان متشنج خود بازوبند را ازروی بازویش جدا کند ولی موفق نمی‌شود. لرد گارینگ تفریح کنان به وی می‌نگرد. انگشتان خانم چولی به بازوبند گیرکرده خراشیده می‌شود، و بی اختیار دشنامی از دهان خارج می‌کند.

لرد گارینگ - خانم چولی، گرفتاری اشیاء سرقت شده این‌است که‌آدم خواص وطرز به‌کاربردن آنها رانمی‌داند. تاندانید فنر قلاب این جواهرکجاست وچطورکار می کند، نمی‌توانیدآنرا

از بازوی خودتان بازکنید؛ و ازقراریکه می‌بینم هرچه سعی سیکنید نمی‌توانید فنر قلاب را پیداکنید. درحقیقت اینکار خالی از اشکال نیست.

خانم چولی ـ ای‌نامرد! ای وحشی! (باز هم می‌کوشدکه جواهر را از بازویش جداکند ولی نمی‌تواند)

لرد گارینگ ـ آهای، این لغات قلنبه را بگذارید کنار، هرچه جثه‌شان بزرگ است معنی‌شان کم است.

خانم چولی ـ (بار دیگر باکمال خشم می خواهد سنجاق را از بازویش جداکند. کلمات نامفهومی ازگلویش خارج می‌شود. آنگاه بیحرکت مانده به لردگارینگ نگاه می‌کند) حالا می‌خواهی چه کارکنی؟

لرد گارینگ ـ الساعه زنگ میزنم پیشخدمتم بیاید. پیشخدمت بی نظیری است‌که به محض آنکه آدم زنگ بزند فوراً وارد اتاق می‌شود. وقتی‌که آمد به او خواهم گفت برودپلیس بیاورد.

خانم چولی ـ (برخود می لرزد) پلیس برای چه؟

لرد گارینگ ـ فردا خانوادهٔ برکشایر درصددتعقیب‌جزائی شمابرخواهندآمد وپلیس هم برای‌همین‌است‌که به‌آنها کمک‌کند.

خانم چولی ـ (دیگر از شدت ترس دچار تشنج مرگ آسایی شده، صورتش ازحالت طبیعی خارج شده و عضلات دهانش‌کج مانده است. گویی صورتک ساختگی اش افتاده وچهرهٔ واقعیش که در این لحظه آنقدرکریه و نفرت انگیز است نمایان شده است) اینکار را نکن. هرچه بگویی قبول می‌کنم. هرچه ازمن بخواهی انجام می‌دهم!

لرد گارینگ ـ نامهٔ رابرت چیلترن را به‌من بدهید.

خانم چولی ـ صبرکن! صبرکن! به‌من‌سهلت بده‌که فکر خودم را جمع‌کنم.

لرد گارینگ ـ نامهٔ رابرت چیلترن را بمن بدهید.

خانم چولی ـ نامه الان پیشم نیست. فردا آنرا به تو خواهم داد.

لرد گارینگ ـ خودتان می‌دانیدکه دارید دروغ میگویید. نامه راهم اکنون به‌من بدهید. (خانم چولی نامه را بیرون آورده به او می‌دهد. صورتش به‌طرزوحشتناکی بیرنگ‌شده است) همین نامه است؟

خانم چولی ـ (با صدای متشنج وگرفته) بله.

لرد گارینگ ـ (نامه را می‌گیرد و آنرا با دقت بررسی کرده آهی از سینه می‌کشد. سپس نامه را روی چراغ گرفته می‌سوزاند) خانم چولی، با آنکه فوق العاده خانم خوش لباسی هستید بازهم لیاقت آنرا داریدکه در مواقع‌لازم‌کاملاً عاقلانه رفتارکنید. من به‌شما تبریک می گویم.

خانم چولی ـ (به‌طرف میز تحریر نگاه‌کرده متوجه نامهٔ لیدی چیلترن می‌شود که‌گوشه‌اش از زیر آب خشک کن نمایان است) خواهش می‌کنم‌یک لیوان آب خوردن به‌من بدهید.

لرد گارینگ ـ اطاعت می شود. (به‌گوشهٔ اتاق می رود وتنگ آب را برداشته‌لیوانی پرمی‌کند. دراین‌هنگام‌که پشتش به خانم چولی است وی فرصت یافته به چابکی نامهٔ‌لیدی چیلترن را از روی میز می‌رباید. وقتی لردگارینگ با لیوان آب به طرف وی برمی‌گردد، خانم چولی باحرکت دست آنرا رد می‌کند)

خانم چولی - متشکرم . ممکن است لطفاً شنلم را روی دوشم بیاندازید؟

لرد گارینگ - با کمال میل . (شنل را به دوشش می اندازد)

خانم چولی - خیلی متشکرم. دیگر هرگز در صدد آزار رساندن به رابرت چیلترن برنخواهم آمد.

لرد گارینگ - خانم چولی ، خوشبختانه دیگر کاری از دستتان برنمی‌آید.

خانم چولی- حتی اگر ازدستم برمی‌آمد به‌این فکرنمی‌افتادم . برعکس حالا می‌خواهم خدمت بزرگی در حق وی بکنم.

لرد گارینگ - از شنیدن این خبر بسیار مشعوفم . اینرا باید یکی از اصلاحات اجتماعی دانست.

خانم چولی - بله ، واقعاً هیچ صحیح نمی‌دانم که یک چنین جنتلمن درستکار، یکنفر جنتلمن انگلیسی شرافتمندی مثل رابرت چیلترن رابه‌طریقی‌آنقدر ننگ‌آور فریب‌دهند وتااین حد...

لرد گارینگ - چه می‌خواهید بگویید ؟

خانم چولی - خلاصه اینکه نمی‌دانم چطور شده است که اعتراف‌نامهٔ عاشقانهٔ لیدی‌چیلترن راه خود را گم کرده و به‌درون جیب من افتاده.

لرد گارینگ - مقصودتان از این حرف چیست؟

خانم چولی - (با لحنی تلخ و فاتحانه) مقصودم این است که برای انجام خدمتی در حق رابرت چیلترن خود را موظف می‌دانم

نامهٔ عاشقانهٔ زنش را که هم امشب برای شما نوشته‌است به وی مسترد کنم .

لرد گارینگ - نامهٔ عاشقانه ؟

خانم چولی - (درحالیکه می خندد) من به شما محتاجم و کمال اعتماد را به شما دارم . خودم به دیدنتان می‌آیم. گرترود .

لردگارینگ به طرف میز تحریر حمله می‌برد و پاکت را از روی آن برداشته می‌بیند خالی است . سپس به‌طرف خانم چولی برمی‌گردد.

لرد گارینگ - ای زن بدکار . دائماً باید دزدی کنی ؟ نامه را به‌من بده وگرنه به زور ازچنگت درمی‌آورم. تاآنرا به من ندهی نمی‌گذارم از این اتاق بیرون بروی .

به طرف او حمله می‌کند ولی خانم چولی فوراً زنگ روی میز را به صدا درمی‌آورد وهمانوقت فیپس وارد اتاق می‌شود.

خانم چولی - (پس از کمی مکث) لرد گارینگ برای این زنگ زدند که مرا به خارج هدایت کنید . شب به‌خیر لرد گارینگ !

به‌طرف‌درحرکت‌می‌کند. صورتش بابرق پیروزی خیانت آمیزی می‌درخشد. آثار شعف درچشمانش نمایان‌است.گویی جوانی دوباره به وی بازگشته است . آخرین نگاهش مانند تیری‌تیزپر به‌جانب لردگارینگ رها می‌شود . لردگارینگ لبهایش را می گزد و سیگاری آتش می‌زند.

(پرده)

پردهٔ چهارم

اتاق نشیمن در منزل سررابرت چیلترن مانند پردهٔ دوم . لرد گارینگ کنار بخاری دیواری ایستاده و دستها را درجیب گذارده است. از ظاهر حالش خستگی زیاد نمایان است.

لرد گارینگ ـ (ساعتش را در آورده نگاه می‌کند و بعد زنگ می زند) عجب مزاحمتی فراهم شده . هیچکس دراینجا نیست که حرفهای مرا گوش بدهد ، درصورتیکه الان سینه‌ام پر از اخبار جالب است وخودم را مانند روزنامه فوق‌العاده‌ای می‌بینم که تازه از زیرچاپ بیرون آمده باشد .

جیمز وارد می‌شود.

جیمز ـ قربان، سر رابرت هنوز دروزارت‌خانه تشریف دارند .

لرد گارینگ ـ لیدی چیلترن هم هنوز پایین نیامده‌اند؟

جیمز ـ خانم تاکنون از اتاقشان بیرون نیامده‌اند ، ولی میس چیلترن الساعه از اسب‌سواری برگشته‌اند .

لرد گارینگ ـ (به خودش) خوب ، بازهم بدنیست .

جیمز ـ جناب لرد کاورشام مدتی است که دراتاق کتابخانه منتظر سر رابرت هستند . به ایشان عرض کردم که جنابعالی هم اینجا تشریف دارید.

لرد گارینگ ـ متشکرم لطفاً به‌ایشان بگویید که من رفته‌ام .

جیمز ـ (تعظیم می‌کند)اطاعت میشود جناب لرد .(خارج می‌شود)

لرد گارینگ ـ راستی که هیچ میل ندارم پدرم را سه روز پشت سرهم ملاقات کنم، یعنی هیچ فرزندی طاقت تحمل اینهمه هیجان عصبی را ندارد . خدا کند اقلاً اینجا نیاید . همان بهتر که نه خود پدرها دیده شوند و نه حرفشان به میان آید . تنها وسیلهٔ مطمئن برای برقرار داشتن زندگی خانوادگی همین است . اما مادر چیز دیگری است. مادرها واقعاً عزیزند. (خود را به‌درون نیمکتی می اندازد و روزنامه‌ای برداشته شروع به خواندن می‌کند)

لرد کاورشام وارد می‌شود .

لرد کاورشام ـ خوب آقا ، شما اینجا چکار می کنید؟ گمان می کنم مثل همیشه مشغول وقت تلف کردنید .

لرد گارینگ ـ (روزنامه را به‌کناری انداخته ازجا بلند می‌شود) پدر عزیزم ، وقتی کسی به‌ملاقات‌آشنایان خود می‌رود منظور اصلیش این است که وقت ایشان را تلف کند نه وقت خودش را .

لرد کاورشام ـ آیا از دیشب تا به‌حال راجع به مطالبی که به‌شما گفتم فکری کردید؟

لرد گارینگ ـ جز راجع به فرمایشات شما به هیچ چیز دیگری فکر نکردم .

لرد کاورشام ـ خوب ، پس قرار عروسی معلوم شده است ؟

لرد گارینگ ـ (در کمال خوشرویی) هنوز خیر ، ولی امیدوارم تاقبل از موقع ناهار قرار عروسی معلوم شود .

لرد کاورشام ـ (با لحن تند و زننده) اگر بخواهید تا موقع شام هم به‌شما وقت می‌دهم، به‌شرط آنکه همسر مناسبی انتخاب کنید .

لرد گارینگ ـ بینهایت متشکرم ، ولی خیال می‌کنم بهتر است تا قبل از ناهار تکلیف عروسیم را یکسره کنم .

لرد کاورشام ـ هوم، هیچوقت نمی‌فهمم کی شوخی می‌کنید و کی جدی می‌گویید .

لرد گارینگ ـ پدرجان ، والله ، خودم هم نمی‌فهمم .

اندکی به سکوت می‌گذرد.

لرد کاورشام ـ لابد روزنامهٔ «تایمز» صبح را نخوانده‌اید؟

لرد گارینگ ـ (با حالتی بی اعتنا) تایمز؟ نخیر . من فقط روزنامهٔ «سورنینگ‌پست» را میخوانم . برای اطلاع به وقایع زندگی متجدد مآب و اعیانی فقط کافی‌است که انسان بداند دوشس‌ها در کجا هستند . بقیه مطالب روزنامه‌ها به کلی اخلاق آدم را فاسد می‌کند .

لرد کاورشام ـ یعنی آقا می‌خواهید بگویید که حتی سرمقالهٔ تایمز، راجع به سوابق و خدمات سر رابرت چیلترن را هم نخوانده‌اید؟

لرد گارینگ ـ عجب ! نخیر . تایمز راجع به رابرت چه نوشته است ؟

لرد کاورشام ـ آقا می‌خواهید چه بنویسد ؟ البته تعریف وتجلیل زیادی از سر رابرت چیلترن کرده و افزوده است که سخنرانی دیشب اوراجع به‌موضوع ترعهٔ آراژانتین یکی ازعالیترین سخنرانیهایی بوده است که بعد از «کانینگ»[1] در مجلس عوام انگلستان ایراد شده است .

لرد گارینگ ـ آفرین ! اما هیچوقت در بارهٔ کانینگ چیزی نشنیده بودم ؛ یعنی دلم نمی‌خواست. ببینم ... آیا چیلترن ازاین نقشه طرفداری کرد ؟

لرد کاورشام ـ آیا انتظار داشتید که چیلترن از چنین نقشه‌ای طرفداری کند ؟ معلوم می‌شود شما به هیچوجه دوستان را نشناخته‌اید . برعکس علناً آنرا مورد حمله قرار داد، وهمچنین به شدت از روش سیاست اقتصادی کنونی تنقید کرد . روزنامهٔ تایمز این سخنرانی را در حقیقت مقدمهٔ تغییر مسیری در سیاست سر رابرت چیلترن تلقی می‌کند . آقا، حتماً باید این مقاله را بخوانید .(تایمز را بازکرده نشان می‌دهد)«سررابرت چیلترن ... برجسته‌ترین سیاستمدار جوان ما ... سخنران عالیمقام ... دارای‌سابقه‌ای درخشان ...مظهر درستی وکمال اخلاقی ... نمونهٔ بهترین خصایص زندگی اجتماعی انگلستان... مرد شریفی که نقطهٔ

Canning - ۱

مقابل سیاستمداران سهل‌انگار و بی‌مرام خارجی است .» آقا ، روزنامه‌ها هیچوقت چنین چیزهایی در بارهٔ شما نخواهند نوشت .

لرد گارینگ ـ پدرجان ، خداآن روز را نیاورد که روزنامه‌ها در بارهٔ من چیزی بنویسند . با این حال از شنیدن آنچه راجع به رابرت گفتند بسیارخوشحال‌شدم . راستی کیف کردم؛ معلوم‌می‌شود رابرت واقعاً مرد با شهامتی است .

لرد کاورشام ـ بیش از شهامت ، باید گفت که سر رابرت نابغه‌ای است .

لرد گارینگ ـ اما من ترجیح می‌دهم او را آدم باشهامتی بدانم . امروزه به‌هر که می‌رسی خودش را نابغه می‌داند. آنچه که واقعاً در میان مردم به ندرت پیدا می‌شود ، شهامت است .

لرد کاورشام ـ آرزوی من این است که شما هم واردمجلس عوام شوید .

لرد گارینگ ـ پدر عزیزم ، فقط مردمی که قیافهٔ احمقانه‌ای دارند به مجلس عوام پذیرفته می‌شوند، و از آن میان، فقط آنهاییکه واقعاً چیزی سرشان نمی شود ترقی می کنند .

لرد کاورشام ـ چرا در فکر آن نیستید که کار مفیدی در زندگیتان انجام دهید؟

لرد گارینگ ـ خیلی جوانتر از آنم که لیاقتش را داشته باشم .

لرد کاورشام ـ (بالحنی تند و تلخ) آقا ، من از این تظاهر شما

به جوانی بسیار بدم می‌آید. حالا دیگر این عادت زشت همه جا را گرفته است.

لرد گارینگ ـ جوانی تظاهر نیست . جوانی هنر است .

لرد کاورشام ـ چرا به این میس چیلترن زیبا پیشنهاد ازدواج نمی کنید؟

لرد گارینگ ـ برای اینکه‌آدم فوق‌العاده تند خویی هستم، به‌خصوص صبح ها .

لرد کاورشام ـ اما من اصلاً گمان نمی کنم که در این معامله امید موفقیتی برای شما باشد .

لرد گارینگ ـ متأسفانه در این موضوع نمی‌توانم چیزی عرض کنم چونکه ازجریان معاملات روز به‌کلی بی‌اطلاعم .

لرد کاورشام ـ اگر میس‌چیلترن پیشنهاد ازدواج شما را بپذیرد من او را سفیه‌ترین زن لندن خواهم دانست .

لرد گارینگ ـ ومنتهای آرزوی من آن است که بایک چنین زنی ازدواج کنم ، زیرا اگرهمسری عاقل و فهمیده نصیب من‌شود یقیناً در مدتی کمتر ازشش‌ماه مرا به‌صورت یک ابله کامل عیار درمی‌آورد .

لرد کاورشام ـ اما شما اصلاً قابل میس‌چیلترن نیستید !

لرد گارینگ ـ پدر عزیزم ، اگر قرار بود ما مردان بازنانی که قابلیتشان را داریم ازدواج کنیم که بیشک روزگار همه‌مان سیاه بود .

میبل چیلترن وارد می‌شود.

میبل چیلترن ـ به! سلام لرد کاورشام. امیدوارم حال لیدی کاورشام خوب است.

لرد کاورشام ـ خانم مثل همیشه است، مثل همیشه.

لرد گارینگ ـ صبح بخیر، میس میبل.

میس میبل ـ (به هیچوجه توجهی به لردگارینگ نمی‌کند و منحصراً با لردکاورشام حرف می‌زند) خوب، حالت مزاجی کلاه‌های لیدی کاورشام چطور است؟

لرد کاورشام ـ متأسفانه باید بگویم که بیماری کلاهها با حملهٔ سختی عود کرده است.

لرد گارینگ ـ صبح بخیر، میس میبل.

میبل چیلترن ـ (به لرد کاورشام) اوه، خدا کند تا به عمل‌جراحی نکشد!

لرد کاورشام ـ (در حالیکه با تبسمی حاضر جوابی او را تحسین می‌کند) اگر کار به‌آنجا بکشد مجبوریم به‌لیدی کاورشام داروی خواب‌آوری بدهیم، وگرنه ممکن نیست بگذارد که کسی به‌پر کلاههایش نگاه چپ کند.

لرد گارینگ ـ (با تأکید بیشتر) صبح بخیر، میس میبل.

میبل چیلترن ـ (با تعجبی ساختگی به‌طرف او می‌چرخد) ایوای شما هم اینجایید؟ لابد متوجه هستید که پس از بد قولی امروز و نیامدن به وعدهٔ اسب سواری دیگر حاضر نیستم یک کلمه باشما حرف بزنم.

لرد گارینگ ـ اوه، خواهش می‌کنم اینحرف را نزنید. در میان تمام مردم شهر لندن، شما تنها کسی هستید که آرزو می‌کنم پهلویم باشید و با من صبحت کنید.

میبل چیلترن ـ لرد گارینگ، دیگر هیچکدام ازحرفهایی که بین من و شما رد و بدل شود حقیقت ندارد، و منکه ابداً آنها را باور نخواهم کرد.

لرد کاورشام ـ عزیزم، کاملاً حق باشما است، کاملاً... یعنی می‌خواهم بگویم تاموقعی که پای حرف زدن لرد گارینگ در میان است!

میبل چیلترن ـ آیا خیال نمی‌کنید به‌طرزی بتوانید پسرتان را مجبور کنید که اقلاً گاهی مواظب حرکاتش باشد؟ یعنی موقتاً هم که شده رفتارش را عوض کند؟

لرد کاورشام ـ میس چیلترن، باکمال تأسف باید بگویم که من کوچکترین نفوذی روی پسرم ندارم. ایکاش می‌داشتم. اگر داشتم می‌دانستم چه جور آدمش کنم.

میبل چیلترن ـ بدبختانه لرد گارینگ از آن آدمهای فوق العاده ضعیف و بی خاصیتی است که هیچ چیز در آنها اثر نمی‌کند.

لرد کاورشام ـ خیلی بیعاطفه است! خیلی بیعاطفه!

لرد گارینگ ـ به‌نظرم حضور من دراینجا باعث مزاحمت است.

میبل چیلترن ـ برای شما خیلی لازم است که دراینجور

مواقع حضور داشته باشید تا بدانید مردم پشت سرتان چه‌چیزها می گویند .

لرد گارینگ ـ برای من صلاح نیست که بدانم مردم پشت سرم چه می گویند . همینکه بفهمم مردم راجع به‌من چیزی میگویند افاده‌ام بالا می‌رود .

لرد کاورشام ـ میس سیبل عزیز ، بعداز همهٔ این حرفها من باید خداحافظی کنم و مرخص شوم .

سیبل چیلترن ـ ایوای ، یعنی می خواهید مرا بالرد گارینگ تنها بگذارید؟ آنهم صبح به‌این زودی؟

لرد کاورشام ـ متأسفانه نمی‌توانم او را با خود به منزل نخست‌وزیر ببرم . امروزموعد بازدید نخست‌وزیر ازبیکاران‌نیست.

(باسیبل چیلترن دست می‌دهد، کلاه وعصایش را برداشته موقع خروج از اتاق نگاه تحقیرآمیزی به لردگارینگ می‌اندازد)

سیبل چیلترن ـ (مشغول مرتب کردن گل سرخها درگلدان روی میز می‌شود) اشخاصیکه سر وعده‌شان در پارك حاضر نشوند آدمهای مزخرفی هستند .

لرد گارینگ ـ نفرت انگیزند .

سیبل چیلترن ـ خوشحالم که خودتان اقرار می کنید . ولی ایکاش یک کمی خجالت می کشیدید و قیافه‌تان اینطوراز شادی برق نمی‌زد .

لرد گارینگ ـ دست خودم نیست . هروقت با شما باشم قیافه‌ام ازشادی برق می‌زند .

سیبل چیلترن (به تلخی) پس بفرمایید وظیفهٔ بنده این‌است که دائماً پهلوی شما بمانم !

لرد گارینگ ـ البته ، تنها وظیفهٔ شما همین است .

سیبل چیلترن ـ خوب ، ولی باید بدانید که وظیفه تنها چیزی است که من هیچوقت زیربارش نمی روم . اخلاقاً اینطورم . انجام وظیفه مرابه‌کلی پریشان و ناراحت می کند . بنابراین متأسفم که باید از خدمتتان مرخص شوم .

لرد گارینگ ـ میس‌سیبل ، خواهش می کنم نروید . مطلبی است که باید خصوصی به شما بگویم .

سیبل چیلترن ـ (با حالتی شادو ازخود بیخود) آه ! پیشنهاد ازدواج است؟

لرد گارینگ ـ (یکه‌ای می‌خورد) گویا ، بله ، موضوع همین است . . . باید بگویم که منظورم پیشنهاد ازدواج است .

سیبل چیلترن ـ (آهی از خوشحالی بر می‌کشد) چقدر خوشحالم . امروز این دومی است .

لرد گارینگ ـ (متغیرانه) یعنی دومین پیشنهاد ازدواج است؟ کدام حمار پرافاده‌ای به خودش اجازه داده است که با کمال گستاخی قبل از من به شما پیشنهاد ازدواج کند؟

سیبل چیلترن ـ معلوم است ،تامی ترافورد . امروز یکی از روزهای مخصوص خواستگاری تامی ترافورد است . تامی در

فصلهای زمستان و بهار مرتباً روزهای سه‌شنبه و پنجشنبه از من خواستگاری می کند .

لرد گارینگ ـ امیدوارم که پیشنهاد اورا قبول نکرده‌اید .

سیبل چیلترن ـ باخودم قرار گذارده بودم که هیچوقت پیشنهاد او را قبول نکنم و به همین جهت تامی مرتباً درسر مواقع معین خواستگاری خود را تکرار کرده است . اما چون شماامروز صبح به سر وعده‌تان حاضر نشدید چیزی نمانده بود که پیشنهاد او را بپذیرم . اگر اینکار را کرده بودم برای هر دونفر شما درس عبرتی می‌شد واقلاً یادمی گرفتید که درحرکات ورفتارتان تجدید نظری کنید .

لرد گارینگ ـ تامی ترافورد را ولش کنید ! تامی کره‌الاغ کودنی است . من شما را دوست دارم !

سیبل چیلترن ـ می دانم و خیلی زودتر از اینها منتظر شنیدن اینحرف بودم . منکه خودم بارها زمینه را برای شماحاضر کرده بودم !

لرد گارینگ ـ میس‌سیبل شما را بخدا جدی حرف بزنید . خواهش می کنم مطلب را جدی بگیرید .

سیبل چیلترن ـ این درست‌حرفی است که جوانهاقبل ازعروسی به‌دخترها می گویند . هیچوقت بعد از عروسی کسی از زنش این تقاضا را نمی کند .

لرد گارینگ ـ (دست او را می‌گیرد) سیبل ، به‌شما گفتم که شما

را از دل و جان دوست دارم . آیا نمی توانید در مقابل یک کمی مرا دوست داشته باشید؟

سیبل چیلترن ـ ای‌آرتور بیشعور! اگر ذره‌ای عشق سرت می‌شد ، افسوس که نمی‌شود ... می‌دانستی که من به درجهٔ پرستش ترا دوست داشته‌ام . تمام مردم لندن این موضوع را فهمیده‌اند غیر از خودت . کار عشق من به‌رسوایی کشیده و کوس آنرا برسر بامها زده‌اند . در این شش ماه اخیر هرجا می‌رفتم و هر که‌را می‌دیدم بی‌پروا اظهار می کردم که عشق ترا در دل دارم، به‌طوریکه حالا تعجب می کنم چطور توراضی می‌شوی که با من طرف صحبت شوی ، زیرا دیگر احترام و شخصیتی برایم باقی نمانده . اما تنها خوشهالیم همین است که محض خاطر تواحترام وشخصیتم را از دست داده‌ام .

لرد گارینگ ـ (او را در آغوش می‌گیرد و می بوسد . لحظه‌ای در سکوت و جذبهٔ عشق می‌گذرد) عزیزم ، بدان که درتمام مدت می‌ترسیدم تقاضای مرا رد کنی .

سیبل چیلترن ـ (سربلندکرده به‌وی نگاه می‌کند) آرتور، آیا تاکنون اتفاق افتاده است که کسی ترا از خود براند؟ من تصور آنراهم نمی‌توانم بکنم .

لرد گارینگ ـ (دوباره او را می بوسد) سیبل ، البته بایدتصدیق کنم که من به اندازه کافی لایق تو نیستم .

سیبل چیلترن ـ(خود را تنگ تر در آغوش وی جای می دهد)عزیزم

حالا از این حیث مطمئن شدم، قبلاً می‌ترسیدم که مبادا لایق من نباشی.

لرد گارینگ ـ (پس از کمی تردید) و من... من الان متجاوز از سی سال دارم!

سیبل چیلترن ـ به، به‌نظر من که هفته‌ها جوانتری.

لرد گارینگ ـ (باشوق وخوشحالی) چقدر این‌حرف از دهان تو شیرین است! اما باید اخلاقاً اعتراف کنم که حقیقتاً آدمی افراط‌کار و بی بندو بارم.

سیبل چیلترن ـ آرتور، منهم که همینطورم، بنابراین کاملاً باهم جوریم. حالا باید پیش گرترود بروم.

لرد گارینگ ـ راستی باید بروی؟ (او را می‌بوسد)

سیبل چیلترن ـ بله.

لرد گارینگ ـ پس حتماً به‌لیدی‌چیلترن بگو که می‌خواهم خصوصی باخودش صحبت کنم. من از صبح تا حالا اینجا منتظرم که یا او، یا رابرت را ببینم.

سیبل چیلترنـ یعنی‌می‌خواهی‌بگویی که به‌قصد خواستگاری من اینجا نیامده بودی؟

لرد گارینگ ـ (فاتحانه) نخیر؛ نبوغم دریک آن برقی زد و از تو خواستگاری کردم.

سیبل چیلترن ـ این اولین برق نبوغت بود؟

لرد گارینگ ـ (بالحنی مصمم) خیر. آخرینم.

سیبل چیلترن ـ ازشنیدن این‌خبر بسیار خوشحالم. حالا از جایت‌تکان نخور. من تاپنج دقیقهٔ دیگربرمی‌گردم. تنها سفارشم این‌است که درمدت غیبتم دچار وسوسهٔ تازه‌ای نشوی.

لرد گارینگ ـ سیبل عزیزم، وقتی تو درکنارم نباشی دیگر وسوسه‌ای برایم باقی نمی‌ماند، وبه همین جهت حس‌میکنم که سخت اسیر دست توام.

لیدی چیلترن وارد می‌شود.

لیدی چیلترن ـ صبح بخیر سیبل عزیزم، امروز خیلی خوشگل شده‌ای!

سیبل چیلترن ـ گرترود، توچقدر رنگ‌پریده‌ای، اما این رنگ به‌صورتت می‌آید.

لیدی چیلترن ـ صبح بخیر، لرد گارینگ.

لرد گارینگ ـ (به ادب خم میشود) صبح بخیر، لیدی چیلترن.

سیبل چیلترن ـ (آهسته به لردگارینگ) من می‌روم به گلخانه، زیر گلدان نخل دومی دست‌چپ.

لرد گارینگ ـ دومی، دست‌چپ؟

سیبل چیلترن ـ (با قیافهٔ تعجب زده و مسخره آمیز) بله؛ همان گلدان‌نخل همیشگی. با دست بوسه‌ای حواله‌اش می‌کند که‌ازنظر لیدی‌چیلترن‌مخفی می‌ماند، و خارج می‌شود)

لرد گارینگ ـ لیدی چیلترن، چندتا خبرهای خوش

دارم که باید به‌عرضتان برسانم. خانم‌چولی دیشب‌نامهٔ‌رابرت‌را به‌من داد که فی‌الحال آنرا سوزاندم. رابرت خلاص شد.

لیدی چیلترن- (از شدت خوشحالی بی اختیار روی نیمکت می افتد) رابرت خلاص شد! آه، چقدر خوشحالم. راستی شما برای رابرت، برای همه‌مان رفیق بیمانندی هستید!

لرد گارینگ - حالا می‌توان گفت که فقط یکنفر درمعرض خطر است!

لیدی چیلترن - وآن یکنفر کیست؟

لرد گارینگ - (پهلوی وی می نشیند) خود شما.

لیدی چیلترن - من؟ درخطرم؟ مقصودتان چیست؟

لرد گارینگ - خطر، لغت اغراق آمیزی است، اصلاً نمی‌بایستی این لغت رااستعمال کرده باشم. ولی باید اعتراف کنم مطلبی که می‌خواهم بگویم‌باعث ناراحتی‌شما خواهد شد، همچنانکه مراهم سخت درناراحتی انداخته است. دیشب شما نامه‌ای زنانه ومحبت‌آمیز به‌من‌نوشتید و ازمن کمک خواستید. لحن نامه‌تان بسیار صمیمانه بود زیراکه مرا یکی ازقدیمی‌ترین رفقای خودتان ویکی ازقدیمیترین رفقای شوهرتان می‌دانستید. خانم‌چولی آن نامه را از اطاق من دزدید.

لیدی چیلترن - خوب، چه فایده‌ای برایش دارد؟ چه خطری دارد که این نامه به‌دست وی بیفتد؟

لرد گارینگ - (از جا بلند می شود) لیدی چیلترن، باید

درکمال صداقت عین‌مطلب رابه‌شمابگویم. خانم‌چولی پیش خود نقشه‌ها کشیده ومیخواهد با سوءنیت، آن نامه را برای شوهرتان بفرستد.

لیدی چیلترن - چه‌نقشه‌ای می‌تواند داشته باشد؟ چه‌سوء‌نیتی؟ اوه! این غیر ممکن‌است! غیرممکن است! اگر من درهنگام گرفتاری احتیاج به‌کمک شماداشته‌باشم وبه‌دوستی‌شما اظهار اعتمادکنم، ویا بخواهم به‌دیدنتان بیایم... تا شاید راهی پیش‌پایم بگذارید... یا کمکی به‌من بدهید... عجب! آیا ممکن است‌زنهایی تااین درجه پست و دیوسیرت باشند؟ حالا می‌خواهد نامه‌را برای شوهرم‌بفرستد؟ بگویید چه اتفاقی افتاده. عین جریا ن‌واقعه را برای من شرح دهید.

لرد گارینگ - خانم چولی در اتاق پهلوی کتابخانهٔ من مخفی شده‌بود ومن ابداً نمی‌دانستم، و فکر می کردم کسی که درآن اتاق منتظر ملاقات‌من است‌خودشمایید. تصادفاً رابرت‌هم به‌دیدن من‌آمد. وقتی بارابرت مشغول‌صحبت‌بودیم در اتاق مجاور صندلی یا چیز دیگری به‌زمین افتاد. رابرت مظنون شد و به‌اصرارتمام درآن اتاق را بازکرد وخانم چولی را درآنجا یافت. رابرت نسبت به‌من‌هم بدبین‌شد وسخت‌برآشفت. صحنهٔ تلخی برما گذشت. من هنوز به‌تصور آن بودم که رابرت شما را درآن اتاق دیده است. رابرت باخشم تمام ازمن جدا شد.

بعد ازاین جریانات خانم چولی فرصتی گیرآورد ونامهٔ شما را دزدید. کی وچطور؟ هیچ نمی‌دانم.

لیدی چیلترن ـ درچه‌ساعتی این وقایع اتفاق افتاده ؟

لرد گارینگ ـ درساعت ده و نیم شب و حالا عقیدهٔ من این است که فوراً همهٔ مطالب را آنچنانکه بوده‌است به‌رابرت بگوییم.

لیدی چیلترن ـ (با تعجب و نگرانی زیاد به‌وی می نگرد) می‌خواهید به‌رابرت بگویم‌خانمی که شما انتظارش را داشتید خانم چولی نبوده، بلکه خودمن بوده‌ام؟ به‌اوبگویم که شماخیال می‌کردید من دراتاق پهلویی‌مخفی شده‌ام، آنهم‌درساعت ده و نیم شب؟ انتظار داریدکه من چنین مطالبی را به‌رابرت بگویم ؟

لرد گارینگ ـ به‌نظر من‌بهتر است رابرت ازحقیقت واقعه مطلع شود.

لیدی چیلترن ـ (ازجا بلند می شود) نه، من نمی‌توانم. این کار از من ساخته نیست.

لرد گارینگ ـ اجازه دارم خودم به‌وی بگویم؟

لیدی چیلترن ـ نخیر.

لرد گارینگ ـ (باوقار وطمأنینه) لیدی چیلترن شما اشتباه می‌کنید.

لیدی چیلترن ـ ابداً، بایدکاری کردکه نامه به رابرت نرسد. همین‌وبس. اما چطور می‌توانم اینکار را بکنم ؟ درهر

دقیقه نامه‌های بسیاری برای او می‌رسد. منشی‌هایش آنها را بازکرده و ازنظر وی می‌گذرانند. جرأت هم‌نمی‌کنم به‌مستخدم‌ها بسپرم که نامه‌ها را اول پیش من بیاورند. اصلاً این کار عملی نیست. شما را به‌خدا بگویید چه‌باید کرد؟

لرد گارینگ ـ لیدی چیلترن، خواهش‌می‌کنم آرام باشید وبه‌دقت‌به‌سؤالهای‌من جواب‌بدهید. الساعه گفتیدکه منشیهایش نامه‌های او را باز می‌کنند.

لیدی چیلترن ـ بله.

لرد گارینگ ـ امروزکدام یک ازمنشی‌هایش باوی‌هستند؟ آقای ترافورد، اینطور نیست؟

لیدی چیلترن ـ نه، گویا آقای مانتفورد باشد.

لرد گارینگ ـ آیا می‌توانید به‌وی اعتماد کنید؟

لیدی چیلترن ـ (حرکتی از روی نومیدی می‌کند) اوه! هیچ نمی‌دانم.

لرد گارینگ ـ اگر از او خواهشی بکنید البته انجام خواهد داد، نه؟

لیدی چیلترن ـ گمان می‌کنم که مضایقه نکند.

لرد گارینگ ـ نامهٔ شما روی کاغذوپاکت صورتی رنگی نوشته شده. آقای مانتفورد بدون بازکردن و خواندن می‌تواند به‌راحتی آنرا بشناسد. غیر از این است؟ از روی رنگ پاکت.

لیدی چیلترن ـ بله، گمان می‌کنم بشود.

لرد گارینگ ـ الان آقای مانتفورد درمنزل است؟

لیدی چیلترن ـ بله.

لرد گارینگ ـ پس من خودم به‌دیدنش خواهم رفت و به‌وی خواهم گفت که قرار است امروز کاغذی صورتی رنگ برای رابرت فرستاده شود، ولی به‌هرقیمتی‌شده‌نباید گذاشت که به دستش برسد (به طرف در می رود، و آنرا باز می‌کند) ایوای! خود رابرت دارد از پله‌ها بالامی‌آید وهمان نامه را در دست دارد. پس‌نامه به‌وی رسیده و رابرت آنرا خوانده است.

لیدی چیلترن ـ (ناله‌ای از درد برمی‌کشد) آه، آرتور، شما زندگی رابرت رانجات دادید؛ ولی می‌دانید چه‌به‌روزگار من آوردید؟

سررابرت‌چیلترن وارد می‌شود. نامه را در دست دارد و مشغول خواندن است. به طرف همسرش پیش‌می‌رودبدون آنکه متوجه حضور لردگارینگ باشد.

سررابرت چیلترن ـ «من به شما محتاجم وکمال اعتماد را به‌شمادارم. خودم‌به‌دیدنتان‌می‌آیم. گرترود.» آه، محبوب‌من! آیا این حقیقت دارد. آیا واقعاًبه‌من اعتماد داریدومحتاج وجود من هستید؟ اگر واقعاً اینطور است، وظیفهٔ من بود که بیایم و ازشما عذرخواهی کنم نه‌آنکه شما بنویسیدکه به‌نزد من باز خواهید گشت. گرترود، این‌نامهٔ شما چنان اثری در من کرده است که دیگر یقین دارم روزگار هرچه به‌سرم بیاورد

نمی‌تواند مرا غمگین و بدبخت‌سازد. گرترود، آیا واقعاً به‌وجود من محتاجید؟

لردگارینگ از پشت سر بدون آنکه سررابرت چیلترن اورا ببیند، متضرعانه به‌لیدی چیلترن اشاره‌می‌کندکه‌موقعیت راهمچنانکه پیش‌آمده است غنیمت شمارد واشتباه سررابرت را بپذیرد.

لیدی چیلترن ـ بله.

سررابرت چیلترن ـ گرترود، آیا به‌من اعتماد دارید؟

لیدی چیلترن ـ بله.

سررابرت چیلترن ـ افسوس که درآخر نامه‌تان اضافه‌نکرده بودیدکه مرا همچنان دوست دارید.

لیدی چیلترن ـ (دست او را در دست می‌گیرد) رابرت، برای این بودکه حقیقتاً ترا دوست دارم.

لردگارینگ به‌طرف گلخانه می‌رود.

سر رابرت چیلترن ـ (لیدی چیلترن را می بوسد) گرترود، نمی‌دانی چه‌برمن گذشته است. وقتی مانتفورد نامهٔ ترا به‌من داد دیدم‌که اشتباهاً آنرا بازکرده وظاهراً خط ترا در روی پاکت نشناخته است. باری‌آنرا خواندم. باورکن‌که ازخوشحالی‌دیگر فراموش کردم‌که چه‌بدنامیها وعقوبت‌هایی زندگیم را تهدید می‌کند. همینقدر برایم کافی‌بودکه تو بازهم مرا دوست داشته باشی و به‌سویم بازگردی.

لیدی چیلترن ـ رابرت، مطمئن‌باش که دیگر هیچگونه

بدنامی وعقوبتی درانتظارت نیست. خانم چولی سندی راکه دراختیار داشت به لرد گارینگ داده و او نیز آنرا از میان برده است.

سررابرت چیلترن ـ گرترود، آیا کاملاً مطمئنی؟

لیدی چیلترن ـ بله، خود لرد گارینگ الان به من گفت.

سررابرت چیلترن ـ پس من دیگر ازاین مخمصه خلاص شده‌ام؟ آه‌چه لذت بزرگی‌است که آدم خود را از گزندروزگار درامان یابد، و از شر بدخواهی مردمان برکنار بماند! این دو روز اخیر تمام دقایق عمرم را در وحشت وشکنجهٔ روحی گذرانده‌ام. اما حالا دیگر نجات یافتم. بگو ببینم‌آرتور چگونه نامهٔ مرا از بین برده است؟

لیدی چیلترن ـ آنرا سوزانده.

سررابرت چیلترن ـ ایکاش سوختن وخاکستر شدن آن تنها گناه جوانیم را به‌چشم خود دیده بودم! چقدرزیادند مردمانی که آرزو می‌کنند سوختن وخاکستر شدن اعمال و خاطرات گذشتهٔ خود را به چشم ببینند! آیا آرتور هنوز اینجا است؟

لیدی چیلترن ـ بله، الان در گلخانه است.

سررابرت چیلترن ـ از سخنرانی که دیشب در مجلس عوام کردم بینهایت‌راضیم. خیلی خوشحالم که از بدنامی وخفت اجتماعی نترسیدم و وظیفهٔ خود را انجام دادم. خوشبختانه آنطور که تصور می‌کردم نشد.

لیدی چیلترن ـ برعکس، بیش از پیش مورد احترام عامه واقع شدی.

سررابرت چیلترن ـ گویا اینطور است. متأسفانه اینطوراست، زیرا گرچه ازهر گونه خطر و تهدیدی مصونم، گرچه تنها مدرکی که برضد من وجود داشت اکنون از میان رفته است؛ اما گرترود... باید از زندگی اجتماعی کناره‌گیری کنم.

(بانگرانی به‌زنش نگاه می‌کند)

لیدی چیلترن ـ (با اصرار و الحاح) بله، رابرت، واقعاً باید اینکار را بکنی. وظیفهٔ تو است که اینکار را بکنی.

سر رابرت چیلترن ـ ولی البته خیلی چیزها را از دست خواهم داد.

لیدی چیلترن ـ برعکس، خیلی‌چیزها را به‌دست خواهی‌آورد.

سررابرت‌چیلترن به بالا و پایین اتاق قدم می‌زند و قیافه‌ای ناراحت وگرفته دارد. سپس دو باره نزدیک زنش می ایستد و دستش را روی شانهٔ او می‌گذارد.

سررابرت چیلترن ـ آیا خیال می‌کنی اگر درمحل دوری بامن تنها زندگی‌کنی خوشبخت‌خواهی‌بود؟ درخارج‌انگلستان، یا اقلاً دوراز لندن و زندگی اجتماعیش. آیا هیچگونه ملال و تأسفی نخواهی داشت؟

لیدی چیلترن ـ به‌هیچوجه، رابرت.

سررابرت چیلترن ـ (اندوهناک) پس آنهمه آرزوهایی‌که دربارهٔ من داشتی چه می‌شود؟ توهمیشه زن جاه‌طلبی بودی.

لیدی چیلترن ـ اوه، جاه‌طلبی من! دیگر این قصه به‌آخر رسید. حالا دیگر هیچ آرزویی ندارم مگر آنکه خودمان دونفر همدیگر را دوست بداریم. این حس جاه طلبی تو بود که باعث گمراهیت شد. دیگر صحبت جاه‌طلبی را کنار بگذاریم.

لردگارینگ ازگلخانه برمی‌گردد. به نظر می‌آید که از خودش بسیار خوشنود است. گل زیبای تازه‌ای به سینه دارد که معلوم است کسی با سلیقهٔ تمام به‌او زده است.

سررابرت چیلترن ـ (به طرف او می رود) آرتور، باید ازصمیم قلب برای خدمتی که به‌من کرده‌ای از تو تشکر کنم. راستی نمی‌دانم چطور جبران‌محبت‌های ترا بکنم. (دست او را فشار می دهد)

لرد گارینگ ـ دوست عزیزم، الان‌به‌شما می گویم‌چطور. همین‌الساعه، زیرهمان گلدان‌نخل همیشگی. یعنی‌درگلخانه...

میسون ـ لرد کاورشام.

لرد گارینگ ـ این پدر محترم من‌عجب‌عادتی دارد که درست درمواقع نامناسب مزاحم شود. اینکار کمال‌بیعاطفگی او را می‌رساند. کمال‌بیعاطفگی!

لردکاورشام وارد می‌شود. میسون بیرون می‌رود.

لرد کاورشام ـ لیدی چیلترن، صبح‌بخیر. آقای چیلترن صمیمانه‌ترین تبریکاتم را برای سخنرانی بی‌نظیردیشبتان تقدیم می‌دارم. من‌الساعه از نخست‌وزیر جدا شدم وخبری که برای شما دارم این است که باید مقام وزارت امور خارجه را که تاکنون خالی مانده بود اشغال کنید.

سررابرت چیلترن ـ (با حالتی شاد و فاتحانه) باید وارد کابینه شوم؟

لرد کاورشام ـ بله؛ این نامهٔ شخص نخست وزیر است

(نامه را به وی می دهد)

سررابرت چیلترن ـ (نامه را گرفته می‌خواند) مقام وزارت!

لرد کاورشام ـ البته، شما کاملاً لیاقت چنین مقامی را دارید. درواقع تمام آن چیزهایی را که امروزه برای حیات سیاسیمان لازم داریم دروجود خودجمع کرده‌اید. اخلاق عالی، مرامهای عالی وشهامت‌درکار. (به لرد گارینگ) درست‌همان‌چیزهایی که شما ابداً درنهاد خود ندارید ونخواهید داشت.

لرد گارینگ ـ پدرجان، من مرامهای عالی را دوست ندارم وشخصاً از افکار پوچ خوشم می‌آید.

سررابرت‌چیلترن نزدیک است که به‌قبول پیشنهاد نخست‌وزیر تن دردهد ولی ناگهان متوجه می‌شود که چشمان معصوم و پاک همسرش نگران ویند. آنگاه به خود آمده می‌فهمد که قبول پست وزارت دیگر برایش مقدور نیست.

سررابرت چیلترن ـ لرد کاورشام، متأسفانه نمی‌توانم این پیشنهاد را بپذیرم و تصمیم براین است که کار وزارت را رد کنم.

لرد کاورشام ـ کار وزارت را رد کنید، آقا!

سررابرت چیلترن ـ قصددارم هرچه زودترازرندگی‌اجتماعی کناره گیری کنم.

لرد کاورشام ـ (خشمگین) مقام وزارت را رد کنید و از

زندگی اجتماعی کناره بگیرید؟ من در تمام مدت عمرم چنین حرف جنگی نشنیده بودم! لیدی چیلترن، خیلی معذرت می‌خواهم. آقای چیلترن، معذرت می‌خواهم. (به لرد گارینگ) آقا، اینطور نیشخند بمن نزنید.

لرد گارینگ ـ نخیر، پدرجان.

لرد کاورشام ـ لیدی چیلترن شما خانم فهمیده‌ای هستید. ازهمهٔ زنهای شهر لندن فهمیده‌ترید. فهمیده‌ترین زنی هستید که من درعمرم دیده‌ام. ممکن است لطفاً مانع شوید از اینکه شوهرتان مرتکب چنین کار... چنین حرف... لیدی چیلترن ممکن است ازشما خواهش کنم که اینکار را بکنید؟

لیدی چیلترن ـ لرد کاورشام، تصور می‌کنم شوهرم در تصمیمی که گرفته کاملاً محق است ومن نظر اورا تأییدمی‌کنم.

لیدی چیلترن ـ (دست شوهرش را می‌گیرد) وبه همین جهت اورا تحسین می‌کنم، او را از صمیم قلب تحسین فراوان می‌کنم. تاکنون هیچوقت تا این اندازه برای رابرت احترام قائل نشده بودم. رابرت خیلی عالی‌منش‌تر ازآن است که حتی من تصور می‌کردم. (به سررابرت چیلترن) پس لابد می‌خواهی هم‌الان‌بروی ونامهٔ خود را به نخست‌وزیر بنویسی. اینطور نیست؟ رابرت، هیچ تردیدی در این باب به‌خود راه نده.

سررابرت چیلترن ـ (با لحن تلخ و سر خورده) گمان می‌کنم

بهتر است‌نامه را فوراً بنویسم. اینجور شغلها را بیش از یکبار به‌انسان پیشنهاد نمی‌کنند. لرد کاورشام، خواهش می‌کنم برای چند دقیقه مرا معذور بدارید.

لیدی چیلترن ـ رابرت، منهم می‌توانم باتو بیایم؛ نه؟

سررابرت چیلترن ـ البته، گرترود.

لیدی چیلترن به‌همراهی شوهرش خارج می‌شود.

لرد کاورشام ـ نمی‌فهمم چه بلایی به‌سر این خانواده‌آمده است! واقعاً، این زن و شوهر چه عیب و علتی پیدا کرده‌اند؟ (با کف دست به پیشانیش می‌کوبد) آهان، جنون! گمان می‌کنم جنون ارثی باشد! و هردوشان هم گرفتار شده‌اند. زن‌هم درست مانند شوهرش شده، افسوس، افسوس، واقعاً افسوس! اما اینها که هنوز پیر نشده‌اند. نمی‌فهمم این جنون زودرس از چیست؟

لرد گارینگ ـ پدرجان، به‌شما اطمینان می‌دهم که این جنون نیست.

لرد کاورشام ـ آقا، پس این چیست؟

لرد گارینگ ـ (پس از کمی تردید) پدرجان، این همان چیزی است که امروزه‌شهامت‌اخلاقی‌خوانده‌می‌شود. همین‌وبس.

لرد کاورشام ـ من ازاین اسامی جلف نوظهور متنفرم. این همان چیزی است که خودمان تا پنجاه سال قبل جنون می‌نامیدیم. دیگر حاضر نیستم دراین خانه بمانم.

لرد گارینگ ـ (بازویش را می گیرد) پدرجان فقط برای یک‌لحظه به‌آنجا بروید. پای گلدان‌نخل سومی ، همان نخل همیشگی.

لرد کاورشام ـ چی ، آقا؟

لرد گارینگ ـ اوه، پدرجان معذرت‌می‌خواهم! فراموش کرده بودم. گلخانه‌پدرجان ، درگلخانه خانمی‌هست‌که دلم می‌خواهد شما او را ببینید و با او حرف بزنید.

لرد کاورشام ـ آقا ، درچه خصوص ؟

لرد گارینگ ـ درخصوص من، پدرجان.

لرد کاورشام ـ(باحالتی عبوس) خوب ، دربارهٔ شما که نمی‌شود هیچگونه سخن‌پردازی کرد.

لرد گارینگ ـ البته پدرجان، نمی‌شود، ولی آن خانم هم به‌عین‌مثل خودم‌است‌و کاری به‌قدرت‌سخن‌پردازی‌اشخاص‌ندارد. اصلاً سخن‌پردازی را هنر قابل تحسینی نمی‌داند.

لردکاورشام برای رفتن به‌گلخانه خارج می‌شود. لیدی چیلترن وارد می‌شود.

لرد گارینگ ـ لیدی چیلترن، چرا می‌خواهید ازکارهای خانم چولی تقلید کنید؟

لیدی چیلترن ـ (متعجب) نمی‌فهمم چه‌می گویید!

لرد گارینگ ـ خانم چولی در نظر داشت هر طور شده شوهرتان رامجبور کند که یا از زندگی اجتماعی و مقام‌خودچشم

بپوشد و یا به ورطهٔ نیستی و بدنامی سرنگون شود. خوشبختانه شما او را ازاین مهلکهٔ آخری نجات دادید. ولی حالا می‌خواهید بادست خودتان او را وادارکنیدکه از ادامهٔ خدمات دولتی کناره‌گیری کند. چرا می‌خواهید همان بلایی را به سر رابرت بیاوریدکه خانم چولی می‌خواست به‌سرش‌بیاورد و موفق نشد؟

لیدی چیلترن ـ لرد گارینگ!

لرد گارینگ ـ (با زحمت زیاد حالتی متین و موقر به‌خویشتن می‌دهد و از پشت ظاهری خود آرا ، شخصیت فیلسوف مآب واقعیش را آشکار می کند) لیدی چیلترن، اجازه بفرمایید. دیشب نامه‌ای برایم فرستادیدکه درآن اظهارکرده بودید از هرجهت به‌من اعتماد دارید وبه‌کمک من محتاجید. حالا موقعی‌است‌که شما حقیقتاً به‌کمک من احتیاج دارید، وهم اکنون هنگامی است‌که باید اعتماد خودتان را به‌من، یعنی به‌مشورت‌وقضاوت‌من‌نشان‌دهید. شما رابرت‌را ازدل وجان دوست‌می‌دارید. آیا با این‌حال می‌خواهید عشق او را در سینه‌اش خفه‌کنید؟ درست درنظر بیاوریدکه اگر رابرت را ازموفقیت‌درخشان سیاسی‌اش دورکنید ونگذارید که ازثمرهٔ یک عمر جاه‌طلبی وپشت‌کار خود تمتعی برگیرد؛ اگر درهای ترقیات اجتماعی را بروی ببندید و او را محکوم به‌یک زندگی منزوی وبیحاصل‌کنید، دیگر ادامهٔ حیات برای

او چه معنی و لذتی خواهد داشت ؟ آیا فراموش کرده‌اید که قامت رابرت برای پوشیدن لباس پیروزی و موفقیت ساخته شده است؟ زنها حق ندارند در اعمال ما مردها قضاوت کنند و رأی دهند، بلکه لطف وجودشان دراین است که هنگام بخشایش، ما را ببخشایند. وظیفهٔ زنان مهر است نه‌قهر؛ چرا می‌خواهید او را به‌کیفر گناهی که در جوانیش، قبل ازآنکه شما رابشناسد، قبل از آنکه خودش را بشناسد، مرتکب شده است، در زیر تازیانهٔ انتقام مجروح ومتلاشی کنید؟ زندگی مردان به‌مراتب بیش از زندگی زنان ارزش دارد. میدان عمل وامکان ترقیات و امیدهای موفقیت آن بسی فراختر وفزون‌تراست. زندگی زنان در مداری به‌دور احساسات چرخ می‌زند وحال آنکه زندگی مردان همواره درمسیرهای تفکر واندیشه پیشروی می‌کند. لیدی چیلترن، از ارتکاب به‌چنین اشتباهی خطیر احتراز کنید! زنی که بتواند عشق مردی را نسبت به‌خود همواره پایدار نگاهدارد و درمقابل او را هم چون جان‌شیرین دوست بدارد، بزرگترین وظیفه‌اش را انجام داده وکلیهٔ دیون خود رابه‌جامعهٔ بشری پرداخته است.

لیدی چیلترن - (درحالیکه دچار تردید و ناراحتی شده) ولی باید بگویم که خود رابرت می‌خواهد از زندگی اجتماعی کناره‌گیری کند، زیرا وظیفهٔ اخلاقی خود را درآن می‌داند.

اول خودش گفت که دیگر میل ندارد درکارهای دولتی شرکت کند.

لرد گارینگ - البته اگر پای وجود وعشق شما درمیان باشد رابرت حاضر است هرمحرومیتی را به‌جان بخرد و ازکلیهٔ سوابق خدمت وجاه‌طلبی‌های خودچشم بپوشد. حقیقت مطلب این است که رابرت برای خاطر شما می‌خواهد این فداکاری خطرناک را بکند. لیدی چیلترن، بیایید نصیحت مرا بپذیرید وچنین فداکاری بزرگی را از جانب رابرت قبول نکنید، وگرنه یقین دارم که درآتیه سخت پشیمان خواهید شد. مثل این که ما مردها وزنها طوری خلق نشده‌ایم که بتوانیم چنین‌فداکاریها را از یکدیگر بپذیریم. درحقیقت لیاقتش را نداریم. از همهٔ اینها گذشته، رابرت به‌اندازهٔ کافی تنبیه شده است.

لیدی چیلترن - ما هر دو به‌سزای اشتباه خود رسیدیم. من مقام او را درنظر خودم بیش از اندازه بالا برده بودم.

لرد گارینگ - (با آهنگ صدایی که از احساسات عمیقی حکایت می‌کند) حالا هم به‌جبران گذشته مقام او را خیلی پایین نیاورید. اگر رابرت درنظر شما ازمقام‌بلند افتخاراتش به‌زیرافتاده دیگر لازم نیست او را به‌کلی پست وناچیز بشمارید. برای رابرت شکست خوردن و دررفتن ازمیدان بزرگترین ننگ است. آرزوی باطنی او کسب قدرت است، به‌طوری که اگرنتواندآنرا درقبضهٔ

اختیار آورد، همه چیز، حتی نیروی عشق خودرا نیز از دست می‌دهد. لیدی چیلترن، دراین لحظه زندگی و عشق شوهرتان میان‌انگشتان‌شماست. بایک اشتباه، این‌هر دو رانابود نکنید.

سررابرت چیلترن وارد می‌شود.

سررابرت چیلترن ـ گرترود، این مسودهٔ نامه‌ایست که می‌خواهم به نخست وزیر بفرستم. می‌خواهی برایت بخوانم؟

لیدی چیلترن ـ بده ببینم.

سررابرت نامه را به او می‌دهد. لیدی چیلترن آنرا می‌خواند، سپس آشفته‌وار آنرا از هم پاره می‌کند.

سررابرت چیلترن ـ چه‌کار می‌کنی؟

لیدی چیلترن ـ زندگی مردان به‌مراتب بیش از زندگی زنان ارزش دارد. میدان عمل و امکان ترقیات و امیدهای موفقیت‌آن بسی‌فراختر وفزون‌تراست. زندگی مازنان در مداری به‌دور احساسات چرخ می‌زند، وحال آنکه زندگی مردان همواره در مسیرهای تفکر و اندیشه پیشروی می‌کند. من هم الان این گفته‌های فیلسوفانه، به‌اضافهٔ‌خیلی چیزهای دیگر را از لردگارینگ یاد گرفتم. به‌همین جهت‌ابداً میل ندارم زندگی‌آتیهٔ ترا خراب‌کنم، و ازآن بالاتر اینکه به‌هیچ‌عنوان‌نمی‌گذارم که خود تو باچنین‌فداکاری بیجا وجهتی آتیه‌ات را خراب‌کنی.

سررابرت چیلترن ـ گرترود! گرترود!

لیدی چیلترن ـ همهٔ اینها فراموش خواهد شد. مردها خیلی

زود فراموش‌می‌کنند. منهم گذشته رامی‌بخشم. حالامی‌فهمم که زنان فقط به‌این طریق می‌توانند به‌بشریت خدمت‌کنند.

سررابرت‌چیلترن. (با احساساتی سرشار ازمحبت وهیجان شدید او را درآغوش خود می‌فشرد) همسر عزیزم! همسرعزیزم! (به لرد گارینگ) آرتور، به‌نظرم باید تا آخر عمر مدیون محبت‌های تو بمانم.

لردگارینگ ـ ابداً رابرت، دین‌بزرگ تو به‌لیدی چیلترن است، نه به من.

سررابرت چیلترن ـ همه چیز را مرهون تو هستم. ولی بگو ببینم قبل ازآنکه لردکاورشام صحبت ما راقطع‌کرده باشد چه می‌خواستی از من بپرسی؟

لردگارینگ ـ رابرت، تو برادر بزرگ میس میبل هستی و می‌خواستم رضایت بدهی‌که ما دونفر با هم ازدواج کنیم. حرفم همین بود.

لیدی چیلترن ـ آه، چقدر از شنیدن این خبر خوشحالم! راستی خوشحالم! (با لردگارینگ صمیمانه دست می‌دهد)

لردگارینگ ـ متشکرم، لیدی چیلترن.

سررابرت چیلترن ـ (با حالتی ناراحت) خواهر من با تو ازدواج کند؟

لردگارینگ ـ بله.

سررابرت چیلترن ـ (با لحنی مصمم وقاطع) آرتور، خیلی متأسفم

ولی این موضوع غیرعملی است. من وظیفه دارم کاری کنم که میبل در زندگی آتیه‌اش خوشبخت باشد و ابداً اطمینان ندارم که تو بتوانی سعادت اورا تأمین کنی. به‌علاوه هیچ حاضرنیستم که میبل در این میانه قربانی شود.

لرد گارینگ ـ قربانی شود!

سررابرت چیلترن ـ بله، قربانی واقعی. ازدواج بی‌عشق چیز وحشتناکی است، ولی یک چیز دیگر هست که ازآنهم وحشتناکتر است، و آن ازدواجی است که برپایهٔ عشق یک طرفه، ایمان یک طرفه، و فداکاری یک طرفه بنا شده باشد. درچنین وضعی یقیناً از دو قلب زن وشوهر، یکی باید خرد ومتلاشی شود.

لرد گارینگ ـ اما من که از جان و دل میبل را دوست می‌دارم. هیچ زن دیگری نتوانسته است درقلب من جایی برای خود باز کند.

لیدی چیلترن ـ رابرت، اگر هردوشان همدیگر را دوست دارند چرا نباید باهم ازدواج کنند؟

سررابرت چیلترن ـ آرتور نمی تواند آن عشق و محبتی را که شایستهٔ میبل است به‌او تقدیم کند.

لرد گارینگ ـ به‌چه دلیل این حرف را می‌زنی؟

سررابرت چیلترن ـ (پس از کمی مکث) آیا واقعاً ازمن می‌خواهی که دلیل آنرا به‌تو بگویم؟

لرد گارینگ ـ بله، البته!

سررابرت چیلترن ـ حالا که‌خودت اصرارداری می گویم. دیشب که به‌ملاقاتت‌آمدم خانم چولی راکه در اطاق پذیرایی تو مخفی شده بود دیدم. این‌قضیه مابین ساعت‌ده ویازده شب بود. دیگر نمی‌خواهم‌توضیح بیشتری دراین‌باره‌بدهم. همانطور که دیشب گفتم روابط تو با خانم‌چولی هرچه باشد ابداً به‌من مربوط نیست. فقط می‌دانم که یک وقت‌قرار داشته‌ایدباهم‌ازدواج کنید، و چنانچه معلوم است اخیراً هم خانم چولی با همان نفوذ فریبنده‌اش بار دیگر ترا مفتون خود کرده است. دیشب توبه‌حدی از بیگناهی و پاکدامنی این زن دفاع کردی که برای من یقین حاصل شد او را ازصمیم‌قلب‌می‌پسندی وبرای او ارزش و احترامی قائلی. اینهم اشکالی ندارد و بسته به سلیقهٔ خودت است. ولی من نمی‌توانم زندگی و آتیهٔ خواهرم را به‌دست تو بسپارم. اینکار از جانب من گناه بزرگی است. یعنی ظلم است؛ ناجوانمردی است!

لرد گارینگ ـ پس من دیگر حرفی ندارم.

لیدی چیلترن ـ رابرت، دیشب لرد گارینگ اصلاً منتظر ملاقات خانم چولی نبود.

سررابرت چیلترن ـ یعنی چه! پس منتظر کی بود؟

لرد گارینگ ـ لیدی چیلترن! این چه ملاحظه‌ایست!

لیدی چیلترن ـ منتظر همسر خودشمابود. رابرت ، دیروز بعدازظهر لردگارینگ به‌من گفت که هروقت گرفتاری برایم پیش بیاید می‌توانم از او که عزیزترین وقدیمی‌ترین دوست ما دونفر است کمک بخواهم. دیشب پس ازآن‌صحنهٔ دردناکی که درهمین اتاق میان من و تو گذشت ، با قلبی شکسته نامه‌ای به لردگارینگ نوشتم و درآن اظهار داشتم که کمال اعتماد را به‌وی دارم وچون به کمکش محتاجم‌شخصاً به‌دیدنش می‌روم تا راهی پیش پایم بگذارد. (سررابرت چیلترن نامه را از جیبش بیرون می‌آورد) بله ، همین نامه را می‌گویم. اما دیشب به منزل لردگارینگ نرفتم ، زیراکم‌کم حس کردم در آن وضعیتی که برای ما پیش آمده بودهیچ کسی جز خودمان‌نمی‌توانست راه حلی پیدا کند. شاید غرور باطنیم باعث شدکه اینطور فکر کنم ، و راضی نشوم که بدبختی و شکست زندگیم پیش دیگری افشا شود. اما خانم چولی بی‌خبر به دیدن لردگارینگ رفت و درآنجا فرصتی گیرآورده نامهٔ مرا دزدید و امروز صبح آنرا به‌طور ناشناس برای تو فرستاد، تا ترا بفکر بیاندازدکه... ایوای! رابرت‌خجالت‌می‌کشم‌بگویم که این‌زن‌می‌خواست‌ترابه چه بدگمانیهایی بیاندازد.

سررابرت چیلترن ـ چطور! آیا واقعاً در چشم تو مقام من آنقدر پست شده‌که خیال‌کردی ممکن است بتوانم حتی برای

یک لحظه درپاکدامنی و درستی تو تردیدکنم؟ گرترود ، باورکن که تو درنظرم مظهر تمام پاکیها وخوبیهای جهانی. برای من شکی‌نیست که گناه حتی نمی‌تواند به‌تونزدیک‌شود، تا چه‌رسد به‌آنکه تراآلوده کند. آرتور، خواهش‌می‌کنم بهترین تبریکات صمیمانهٔ مرا بپذیر و هر چه زودتر خود را به میبل برسان. اوه! آرتور، یک لحظه صبرکن. دربالای این نامه اسمی ذکر نشده ومعلوم نیست که برای چه کسی فرستاده شده است. خانم چولی باتمام زرنگی‌هایش این‌نکته‌را نفهمیده بود. اقلاً می‌بایست نام کسی روی‌آن نوشته شده باشد تا او بتواند به عنوان مدرک خیانتی ازآن استفاده کند.

لیدی چیلترن ـ رابرت، نامه را بده تا اسم ترا روی آن بنویسم. من فقط به‌تو اعتماد دارم وجز توکسی را در دنیا نمی‌خواهم.

لردگارینگ ـ لیدی چیلترن، اینها همه درست، ولی گویا این نامه اصلاً متعلق به‌من‌است وانتظار دارم که آنرا به خودم پس بدهید.

لیدی چیلترن ـ (با تبسمی شیرین) نخیر ، عوض آن میبل را به شما می‌دهم. (نامه را می‌گیرد و نام شوهرش را بر بالای آن می نویسد)

لردگارینگ ـ به‌شرط‌آنکه میبل درمدت غیبت من تغییر عقیده نداده باشد. الان درست بیست دقیقه است که اورا ترک کرده‌ام.

سیبل چیلترن و لرد کاورشام وارد می‌شوند.

سیبل چیلترن ـ لرد گارینگ، باید بگویم که پدر شما به‌درجات از خودتان خوش صحبت‌تر است. از این به‌بعد من فقط با لرد کاورشام حرف خواهم زد، آنهم زیر همان نخل همیشگی.

لرد گارینگ ـ تو عزیز منی. (او را می بوسد)

لرد کاورشام ـ (غافلگیر شده، یکه می خورد) آقا، این حرکت چه معنی دارد؟ یعنی می‌خواهید بگویید که این دختر خانم جذاب و باهوش آنقدر نادان بوده است که شما را به شوهری انتخاب کرده؟

لرد گارینگ ـ البته، پدرجان! همانطوریکه خود چیلترن هم راضی شده است که پست وزارت امور خارجه را قبول کند.

لرد کاورشام ـ راستی؟ چقدر از شنیدن این خبر خوشحالم. آقای چیلترن... آقا به‌شما تبریک می گویم. اگر اختیار مملکت ما به‌دست سگها یا رادیکالها نیفتد روزی می‌رسد که شما نخست وزیر ما شوید.

میسون وارد می‌شود.

میسون ـ خانم ناهار حاضر است. (خارج می‌شود)

سیبل چیلترن ـ لرد کاورشام، امیدوارم لطفاً ناهار را باما صرف خواهید کرد.

لرد کاورشام ـ باکمال اشتیاق. بعد از ناهار هم آقای چیلترن را با خودم پیش نخست وزیر می برم. آقا، شما آتیهٔ

درخشانی درپیش دارید، آتیهٔ درخشان! (به لرد گارینگ) ایکاش می‌توانستم این‌حرف رابه‌شما هم بگویم، ولی متأسفانه می‌بینم که میدان ترقیات شما به‌همان چهار دیواری خانه تان محدود است.

لرد گارینگ ـ بله پدرجان، من اصلاً زندگی خانوادگی را دوست دارم.

لرد کاورشام ـ ازهمهٔ این حرفها گذشته، اگر نتوانید در زندگی‌تان شوهر دلخواه این خانم جوان باشید سرتانرا با این یک شیلینگی ازتن جدا خواهم کرد!

سیبل چیلترن ـ شوهر دلخواه؟ ایوای! من هرگز چنین چیزی را از خدا نمی‌خواهم. مثل اینکه این‌حرف به‌درد دنیای مرده‌ها می‌خورد.

لرد کاورشام ـ عزیز من، پس دلت می‌خواهد که لرد گارینگ چه جور شوهری باشد؟

سیبل چیلترن ـ هرجوری که خودش می‌پسندد. تنها آرزوی من این است که... این است که... درزندگی همسرحقیقی او باشم.

لرد کاورشام ـ لیدی چیلترن، به‌شرافتم قسم که اینحرف خیلی معنی دارد!

همه خارج می‌شوند غیر از سررابرت چیلترن که غرق در دریای تفکر خود رابه‌درون نیمکتی می‌اندازد. پس از چند لحظه لیدی چیلترن به دنبال او می‌آید.

لیدی چیلترن ـ (از پشت نیمکت به طرف سر رابرت خم می شود) رابرت، به اتاق ناهارخوری نمی‌آیی؟

سررابرت چیلترن ـ (دست او را می‌گیرد) گرترود ، آیا آنچه اکنون نسبت به‌من حس‌می‌کنی عشق است‌یا ترحم؟

لیدی چیلترن ـ (شوهرش را می‌بوسد) البته عشق . عشقی عمیق وخالص . رابرت،حالا برای هردومان زندگی تازه‌ای‌شروع می‌شود .

(پرده)

۲

زنی بی‌اهمیت

(۱۸۹۳)

حواشی و توضیحات از مترجم است

اشخاص نمایش

لرد ایلینگک ورث	Lord Illingworth.
سرجان پانتفراکت	Sir John Pontefract.
لرد آلفرد رافورد	Lord Alfred Rufford.
آقای کلویل(نماینده مجلس عوام انگلیس)	Mr. Kelvill.
عالیجناب دکتر دابنی ، متولی بزرگ کلیسا (مجتهد درعلوم دینی)	Dr. Daubeny. D.D
جرالد آربت نات	Gerald Arbuthnot
فارکوار (پیشخدمت)	Farquhar.
فرانسیس (مستخدم)	Francis.
لیدی هنستنتون	Lady Hunstanton.
لیدی کارولاین پانتفراکت	Lady Caroline Pontefract.
لیدی استاتفیلد	Lady Stutfield.
خانم الونبی	Mrs. Allonby.
میس هستر ورسلی	Miss Hester Worsley.
الیس (خدمتکار زن)	Alice.
خانم آربت نات	Mrs. Arbuthnot.

صحنه‌های نمایش[1]

پردهٔ اول : مهتابی قصر هنستنتون چیس[2] .

پردهٔ دوم : اتاق پذیرایی قصر هنستنتون چیس .

پردهٔ سوم : تالار بزرگ قصر هنستنتون چیس .

پردهٔ چهارم : اتاق نشیمن درمنزل خانم‌آربت‌نات واقع در «راکلی»[3] .

زمان : سال ۱۸۹۳

محل : ذشایرز[4] .

وقایع نمایشنامه در مدت یک شبانه روز می‌گذرد .

---

۱ - نمایشنامهٔ «زنی‌بی‌اهمیت» اول‌بار درتاریخ نوزدهم آوریل ۱۸۹۳ در تئاتر«رویال» خیابان « هی‌مارکت » روی صحنه آمد و نزدیک به‌مدت چهارماه‌متوالی‌نمایش دادهشد .

۲ - Hunstanton Chase   ۳ - Wrockley   ۴ - The Shires

پردهٔ اول

چمنی است در مقابل مهتابی قصر هنستنتون چیس . سرجان ولیدی‌کارولاین پانتفراکت ومیس هستروسلی زیر درخت سرخداری روی صندلیها نشسته‌اند .

لیدی کارولاین - میس ورسلی ، گمان می‌کنم این اولین دفعه‌ایست‌که در یکی از قصرهای ییلاقی انگلستان زندگی می‌کنید .

هستر - بله ، لیدی کارولاین .

لیدی کارولاین - شنیده‌ام‌که شما امریکاییها ازاین‌قصرهای ییلاقی ندارید . درست است ؟

هستر - بله ، زیاد نداریم .

لیدی کارولاین - مملکت چطور ؟ یعنی همان چیزی را که ما مملکت می‌نامیم ، شما هم دارید؟

هستر - (تبسمی می‌کند) ما که صاحب بزرگترین مملکت روی

زمین هستیم . لیدی کارولاین ، در مدرسه به‌ما یاد داده‌اند که بعضی از ایالات امریکا به اندازهٔ مجموع دو مملکت فرانسه و انگلستان وسعت دارد .

لیدی کارولاین ـ عجب ! پس با این وسعت لابد مملکت شما دائماً در معرض بادهای سرد است . (رو به سرجان می‌کند) اگر تو به آنجا بروی باید دقیقه‌ای شال گردنت را از خودت دور نکنی . چه فایده‌ای دارد که من مرتباً برایت شال گردن می‌بافم و تو آنها را بگردنت نمی‌بندی ؟

سرجان ـ کارولاین ، مطمئن باش ، من کاملاً گرمم است .

لیدی کارولاین ـ جان ، حرف ترا قبول ندارم . خوب ، میس ورسلی ، گمان می‌کنم هیچ‌ممکن نبود جایی ازاین قشنگتر گیرتان بیاید ، گر چه محل این قصر فوق العاده مرطوب است ، یعنی به طور غیر قابل بخششی مرطوب است . راستی لیدی هنستنتون هم گاهی اوقات خیلی بی ملاحظه است و هرکسی را به اینجا دعوت می‌کند . (رو به سرجان) راستی «جین»[1] گاهی خیلی شلوغ کاری می‌کند . البته لرد « ایلینگ ورث » شخصیت‌برجسته و محترمی است و ملاقات وی باعث افتخار است . و اما آن یکی آقا ، عضو پارلمان ، گفتی ، گفتی آقای « کتل » [2] ؟ . . .

سرجان ـ کلویل ، عزیزم ، کلویل .

لیدی کارولاین ـ بله ، او هم باید آدم محترمی باشد ،

۱ - Jane اسم کوچک لیدی هنستنتون
۲ - Mr. Kettle

گرچه کسی درتمام عمر اسمش را نشنیده است. امروزه به‌خصوص اسم هرکس برای آدم به اندازه یک کتاب معنی دارد . اما این خانم « الونبی » به هیچوجه زن قابل معاشرتی به نظر نمی‌آید .

هستر ـ من از خانم الونبی بدم می‌آید ، راستی نمی‌توانم بگویم چقدر از این زن نفرت دارم .

لیدی کارولاین ـ امامیس‌ورسلی به نظر من خارجیهایی مثل شما که به مجالس ما دعوت می‌شوند حق ندارند راجع به آنچه می‌پسندند و یا نمی‌پسندند اظهارعقیده کنند. خانم الونبی ازخانوادهٔ اشراف است . یعنی خواهرزادهٔ « لرد برانکاستر[1] » است . البته مردم می‌گویند که این خانم قبل از آنکه ازدواج کند دوبار از خانهٔ پدرش فرار کرده ، ولی همانطوریکه می‌دانید مردم‌بسیار بد دهن و بی انصافند . من شخصاً گمان نمی‌کنم بیشتر از یک بار از خانهٔ پدرش فرار کرده باشد .

هستر ـ آقای « آربت نات » جوان بسیار مطبوعی است .

لیدی کارولاین ـ اوه ! بله ، آن جوانکی که در بانک کار می‌کند . «لیدی‌هنستنتون» خیلی به او لطف داشته که به‌اینجا دعوتش کرده است . مثل این‌است که لرد ایلینگ‌ورث‌هم علاقهٔ خاصی به‌وی‌دارد . ولی به‌نظرمن اصلاً این حرکت جین صحیح نیست که یکنفر کارمند اداره‌ای را از محیط خودش جدا ساخته وارد جرگهٔ اشراف انگلیس کند . میس ورسلی ، در دورهٔ جوانی ما

۱ - Lord Brancaster

اشخاصیکه مجبور بودند برای امرار معاش خودکار کنند هرگز به محافل اشرافی پذیرفته نمی‌شدند. اصلاً اینکار مرسوم نبود.

هستر - برعکس درامریکا همه‌کس برای این طبقه ازمردم احترام زیاد قائل است.

لیدی کارولاین - بله، در امریکا البته!

هستر - آقای آربت‌نات از آن جوانهای بسیار شایسته است و قلبی پاك و صمیمی دارد. راستی یکی از شریف‌ترین آدمهایی است که در عمرم دیده‌ام، و خیال می‌کنم مصاحبت با او برای هر کسی مغتنم باشد.

لیدی کارولاین - میس‌ورسلی، در انگلستان رسم نیست که یکنفر خانم جوان با چنین اشتیاق و ارادتی‌از جنس مخالف تعریف کند. زنهای انگلیسی عموماً تا وقتیکه شوهر نکرده‌اند احساسات باطنیشان را مخفی نگاه می‌دارند و بعد از شوهرکردن آنها را علنی می‌کنند.

هستر - یعنی شما انگلیسیها دوستی میان مردو زن جوان را مجاز نمی‌دانید؟

لیدی هنستنتون داخل می‌شود. بدنبالش مستخدمیست که چند عدد روسری پشمی ویك مخده در دست دارد.

لیدی کارولاین - نخیر، این کار را ابداً مقتضی نمی‌دانیم. جین، الان داشتم می‌گفتم که چه جمعیت خوبی به منزلتان

دعوت کرده‌اید. راستی ذوق انتخاب شما قابل تحسین است، یعنی این یك ودیعهٔ الهی است.

لیدی هنستنتون - کارولاین عزیز، این نظر لطف شماست. خیال می‌کنم که واقعاً عده‌مان خوب با هم جوراست و امیدوارم که این مهمان زیبای امریکایی ما خاطرات خوشی از زندگی ییلاقی انگلیس به وطنش ببرد. (به مستخدم) فرانسیس، مخده را بگذار اینجا و روسری شتلندی ۱ مراهم بده. اینها که‌نیست! برو روسری شتلندی مرا بیاور. (مستخدم برای آوردن روسری شتلندی خارج می‌شود)

جرالد آربت‌نات وارد می‌شود.

جرالد - لیدی هنستنتون، خبر خوشی دارم که باید به‌عرضتان برسانم. همین‌الان لرد ایلینگ‌ورث به‌من پیشنهاد کرد که منشی مخصوصش بشوم.

لیدی هنستنتون - منشی مخصوص لرد ایلینگ‌ورث؟ جرالد راستی‌خبرخوشی‌است. معنی‌اش این‌است که آتیهٔ درخشانی در پیش خواهید داشت. یقیناً مادر عزیزتان فوق‌العاده خوشحال خواهد شد. حالا دیگر باید به اصرار او را وادار کنم که‌امشب به اینجا بیاید. جرالد، آیا خیال می‌کنید که مادرتان به‌منزل ما بیاید؟ تا آنجاییکه‌من خبر دارم هیچ‌جور نمی‌شود اوراراضی کرد که پایش را از خانه بیرون بگذارد.

۱ - Shetland

جرالد ـ لیدی هنستنتون ، اما این دفعه یقین دارم که اگر مادرم بداند لرد ایلینگ ورث مرا منشی خود کرده است با کمال اشتیاق شرفیاب خواهد شد .

مستخدم با روسری شتلندی وارد می‌شود.

لیدی هنستنتون ـ الساعه نامه‌ای به اومی‌نویسم و ضمن مژدهٔ این خبر، از اوخواهش‌می‌کنم که برای دیدن لرد ایلینگ ورث به اینجا بیاید. (به مستخدم) فرانسیس، یک کمی صبرکن .

لیدی کارولاین ـ آقای آربت نات ، برای شخصی به‌سن و سال شما ، موقعیتی که پیش آمده مقدمهٔ بسیار خوبی است.

جرالد ـ بله ، لیدی کارولاین ، حقیقتاً همینطور است . امیدوارم بتوانم کاری کنم که لایق آن باشم.

لیدی کارولاین ـ یقین دارم که می‌توانید .

جرالد ـ (به هستر) میس ورسلی ، شما که در این مدت به من تبریک نگفتید !

هستر ـ آیا خیلی خوشحالید ؟

جرالد ـ البته که خوشحالم . این پیش آمد در زندگی من فوق‌العاده مؤثر است . چیزهائیکه تاکنون به کلی خارج از افق امید وآرزویم بود از این به بعد در دسترسم قرار خواهد گرفت .

هستر ـ در زندگی هیچ چیز نباید خارج از افق امید و آرزوی شخص باشد .زندگی انسان سراپا امید و آرزوست .

لیدی هنستنتون ـ کارولاین ، غلط نکنم که لرد ایلینگ ورث می‌خواهد واردسیاست شود .شنیده‌ام که اخیراً اورا نامزد سفارت وین کرده‌اند ، ولی خیال نمی‌کنم این خبر درست باشد .

لیدی کارولاین ـ جین ، منکه هیچ صلاح نمی‌دانم یکنفر آدم عزب نمایندهٔ انگلستان در ممالک خارجه شود . این وضع یقیناً تولید اشکالات و سوء تفاهم‌هایی خواهد کرد .

لیدی هنستنتون ـ شما خیلی وسواسی هستید کارولاین ، راستی خیلی وسواسی هستید. تازه هیچ بعید نیست که‌لردایلینگ ورث در یکی از همین روز ها ازدواج کند . خودم تاچندی پیش امیدوار بودم که لرد ایلینگ ورث « لیدی کلسو »[1] را بگیرد ، ولی گویا به علت اینکه فامیل زن خیلی عریض و طویل بود از این فکر منصرف شد ، و یا شاید هم پاهای لیدی کلسو خیلی عریض و طویل بود ، درست یادم نیست . ولی به هرحال خیلی متأسفم که این عروسی سرنگرفت . راستی لیدی کلسوبرای این خلق شده بود که زن سفیری باشد .

لیدی کارولاین ـ پس لابد استعداد خاصی داشت که نام اشخاص را به خاطر بسپارد و قیافه‌شان را فراموش کند.

لیدی هنستنتون ـ این استعداد را که همه مان داریم . کارولاین عزیز ، غیر از این خیال می‌کنید ؟ (رو به مستخدم) به «هنری»[2] بسپر که جواب نامه را بیاورد . جرالد ، من چند

۱ - Kelso   ۲ - Henry

کلمه به مادر عزیز شما نوشتم و مژدهٔ شغل جدیدتان را به او دادم ، وضمناً ازاوخواهش کردم که حتماً برای‌شام پیش مابیاید

(مستخدم نامه‌را گرفته خارج می‌شود)

جرالد ـ لیدی هنستنتون ، بینهایت ازمراحم شما متشکرم .

(رو به هستر) میس ورسلی ، میل دارید یک کمی با هم در باغ قدم بزنیم ؟

هستر ـ با کمال میل . (به همراهی جرالد خارج می‌شود)

لیدی هنستنتون ـ من از این موقعیت خوبی که برای جرالد آربت‌نات پیش آمده خیلی راضیم . البته جرالد کاملاً در تحت حمایت [1] من است ولی مخصوصاً خیلی خوشحالم که لرد ایلینگ ورث بدون اینکه من سفارشی کرده باشم با رضا ورغبت شخصی جرالدرامنشی خودش کرد . اصلاً هیچکس ازاین توصیه بازیها خوشش نمی‌آید . خوب یادم است که یکسالی «شارلوت پجن» [2] می‌خواست معلم سرخانهٔ بچه‌هایش را که خانمی فرانسوی بود از خدمت مرخص کند ، و به همین جهت در مهمانیهای دوره‌مان به هر کس می‌رسید سفارش می‌کرد که آن خانم فرانسوی را به عنوان معلم سرخانه استخدام کنند . بیچاره لیدی پجن بااین توصیه بازی به قدری خودشرا پیش مردم سبک کرد که دیگر کسی حاضر نبود او را به مهمانی دعوت کند .

۱ ـ در متن اصلی بلغت فرانسه.
۲ - Charlotte Padgen

لیدی کارولاین ـ به ! جین ، من خودم این خانم معلم را دیدم ، یعنی لیدی پجن او را به خانه‌ام فرستاد . هنوز «الینور» [1] به دنیا نیامده بود . در واقع این زن فرانسوی خیلی‌خوشگلتراز آن بود که بتواند در میان یکی ازخانواده‌های اعیان انگلیس به سر برد . تا هیکل او را دیدم فهمیدم چرا لیدی پجن آنقدر عجله داشت که خودش را از شر او خلاص کند .

لیدی هنستنتون ـ خوب ، پس موضوع معلوم شد .

لیدی کارولاین ـ جان ، این چمن برای تو خیلی مرطوب است . بهتر است فوراً بروی رو کفشی هایت را بپوشی .

سرجان ـ کارولاین، به‌تواطمینان می دهم که کاملاً راحتم .

لیدی کارولاین ـ جان ، باید قضاوت کردن دراین امررا به من واگذار کنی . صلاح ترا من بهتر می‌دانم،خواهش می کنم همان کاریکه گفتم انجام بده . (سرجان ازجا بلند می‌شود و می‌رود)

لیدی هنستنتون ـ کارولاین ، راستی تو با این رفتارت به کلی جان را لوس می کنی ! (خانم الونبی ولیدی استاتفیلدوارد می‌شوند. خطاب به خانم الونبی) خوب ، عزیزم ، امیدوارم باغ مرا پسندیدید ، همه می گویند که خوب نگاهداری میشود .

خانم الونبی ـ لیدی هنستنتون ، درختهای باغ عالی اند .

لیدی استاتفیلد ـ راستی راستی عالی‌اند !

خانم الونبی ـ ولی من حس می کنم که اگر شش ماه

۱ - Eleanor

متوالی در ده زندگی کنم به قدری اخلاقم ساده ودهاتی می‌شود که دیگر هیچکس کوچکترین اعتنایی به من نمی‌کند.

لیدی هنستنتون ـ خیر، عزیزم، به شما اطمینان می‌دهم که زندگی در دهات ابداً چنین اثری در آدم ندارد. مثلاً می‌دانید که لیدی «بلتون»[1] بالرد «فذرسدیل»[2] از همین ده «مل‌ثورپ»[3] که تااینجا فقط دومیل فاصله دارد فرارکردند. جریان عشقبازی و در رفتن آنها از خانهٔ پدرشانرا درکمال وضوح به خاطر دارم. لیدی بلتون بیچاره سه روز بعد از آنکه به‌وصال محبوبش رسیدازشدت‌خوشحالی، یا از حملهٔ نقرسش فوت کرد. درست نمی‌دانم کدام یکی باعث مرگ ناگهانی او شد. درآن وقت ما عدهٔ زیادی مهمان دعوت کرده بودیم که چند روزی پیش ما بمانند؛ وسروصدای این ماجرای عشقی برای همگی‌مان مشغولیات خوبی شده بود.

خانم الونبی ـ به نظر من در رفتن از خانهٔ پدر کارآدمهای بزدل‌است، یعنی در واقع فرارکردن از خطر است. امروزه هم که دیگر اینجور خطرها خیلی کم در زندگی زنها پیدامی‌شود.

لیدی کارولاین ـ نخیر برعکس، منکه می‌بینم تنهامشغلهٔ خانمهای جوان امروزی این‌است که دائماً با آتش بازی کنند.

خانم الونبی ـ لیدی کارولاین،اما آتش این امتیازبزرگ را داردکه اگر آدم بازی کردن با آنرا بلد باشد کوچکترین صدمه‌ای به‌هیچ جای بدن آدم نمی‌رساند. فقط آنهاییکه‌نمی‌دانند

۱ - Belton ۲ - Fethersdale ۳ - Melthorpe

چطور با آتش بازی کنند دچار حریق می‌شوند و سراپایشان می‌سوزد.

لیدی استاتفیلد ـ بله، می‌فهمم، آتش چیز خیلی خیلی مفیدی است.

لیدی هنستنتون ـ خانم الونبی عزیز، نمی‌دانم اگر همهٔ زنها همین عقیده را داشته باشند کار دنیا به‌کجا می‌کشد.

لیدی استاتفیلد ـ به! دنیا که برای زنها ساخته نشده‌است؛ دنیا برای مردها ساخته شده.

خانم الونبی ـ لیدی استاتفیلد، عجب حرفی می‌زنید! ما که‌به مراتب ازمردها بیشترخوش‌می‌گذرانیم، زیرا خیلی‌چیزهای بیشتری بر ما حرام است که بر آنها نیست.

لیدی استاتفیلد ـ بله، اینحرف کاملاً صحیح است، کاملاً صحیح است. من درست فکرش را نکرده بودم.

سرجان و آقای کلویل وارد میشوند.

لیدی هنستنتون ـ خوب، آقای کلویل کارتان را تمام کردید؟

کلویل ـ لیدی هنستنتون، فعلاً نوشتنیهای امروز راتمام کردم. کار کشنده‌ای بود. امروزه تقاضاهای مردم از رجال سیاسی واقعاً از حد و حساب گذشته. راستی خیلی وضع ناراحتی است. بدتر از همه اینکه هر چه آدم برای مردم زحمت بکشد هیچکس ذره‌ای قدر آنرا نمی‌داند.

لیدی کارولاین - جان ، روکفشیت را پوشیدی ؟

سرجان - بله ، عزیزم .

لیدی کارولاین - جان به نظرم بهتر است که بیایی پیش من ، اینجا محفوظ‌تر است .

سرجان - کارولاین ، همین جا کاملاً راحتم .

لیدی کارولاین - جان ، ابداً راحت‌تر نیستی . بلند شو بیا پیش من ! (سرجان از جا برخاسته به طرف وی می‌رود)

لیدی استاتفیلد - خوب ، آقای کلویل امروز صبح تاحالا راجع به چه موضوعی چیز می‌نوشتید ؟

کلویل - راجع به همان موضوع همیشگی خودم ، یعنی عفت و عصمت .

لیدی استاتفیلد - راستی برای چیز نوشتن موضوع بسیار جالبی گیر آورده‌اید !

کلویل - لیدی استاتفیلد ، امروزه این تنها موضوعی است که واقعاً اهمیت ملی و اجتماعی دارد . خیال دارم قبل از تشکیل مجلس عوام راجع به این موضوع حیاتی مطالبی را به وکلای همکارم خاطر نشان کنم. من خودم شاهدم که طبقات فقیر این مملکت تاچه‌اندازه تشنهٔ تعلیمات عالیهٔ اخلاقی هستند.

لیدی استاتفیلد - راستی راستی طبقات پایین مردم احساسات بسیار بسیار قابل ستایشی از خود نشان می‌دهند .

لیدی کارولاین - آقای کتل ، آیا شما با مداخلهٔ زنان در امور سیاسی موافقید ؟

سرجان - کلویل ، عزیزم ، کلویل .

کلویل - لیدی کارولاین ، تنها چیزی که فعلاً باعث امیدواری می‌شود همین است که نفوذ زنان روز به روز در امور سیاسی این مملکت افزایش می‌یابد . خوشبختانه زنان چه در خلوت و چه در زندگی اجتماعی مقید به حفظ ظاهراند .

لیدی استاتفیلد - راستی چقدر، چقدر آدم خوشحال می‌شود که اینحرف را از دهان شما بشنود .

لیدی هنستنتون - اوه ! بله ، موضوع مهم همین خصایل اخلاقی زنان است . ولی لیدی کارولاین ، متأسفانه این لرد ایلینگ ورث عزیز به هیچوجه حاضر نیست چنانکه باید ارزشی برای خصایل اخلاقی ما زنها قایل شود .

لرد ایلینگ ورث وارد می‌شود.

لیدی استاتفیلد - دنیا می گوید که لرد ایلینگ ورث آدم بسیار بسیار شروری است.

لرد ایلینگ ورث - لیدی استاتفیلد، کدام دنیا چنین حرفی را می‌زند ؟ شاید آن یکی دنیا باشد ، و گرنه این دنیای حاضر که با من روابط بسیار حسنه‌ای دارد . (پهلوی خانم الونبی می‌نشیند)

لیدی استاتفیلد - هر کسی را که دیده‌ام می گوید شما آدم بسیار بسیار شروری هستید .

لردایلینگ ورث ـ عجب وضع وحشتناکی است که امروزه مردم هر جا می‌نشینند پشت سردیگران غیبت‌می‌کنند،وچیزهایی می‌گویندکه عین حقیقت است.

لیدی هنستنتون ـ هیچکس حریف این لرد ایلینگ ورث عزیز نمی‌شود. لیدی استاتفیلد من‌که دیگر از اصلاح کردن اخلاقش مأیوس شده‌ام. شاید یک مؤسسهٔ عمومی که دارای هیئت مدیره و منشیان حقوق بگیر باشد بتواند از عهدهٔ این کار دشوار برآید. راستی لردایلینگ ورث، شماکه منشی خوبی پیداکردید. جرالدآربت نات همین الان به ماگفت‌که بختش بلند بوده و مورد لطف شما قرار گرفته است.

لردایلینگ ورث ـ لیدی هنستنتون، شما را به خدا این حرف را نزنید. «لطف» لفظچرندی است. حقیقت مطلب اینست که من تا آقای آربت‌نات را دیدم از او خوشم آمد، وبه‌علاوه فهمیدم‌که این جوان در انجام نقشه‌های احمقانه‌ای‌که مدتی است درسر دارم به من کمک فراوان خواهد کرد.

لیدی هنستنتون ـ بله، جوان بسیار لایقی است ومادرش یکی ازعزیزترین دوستان من‌است.جرالدالان‌مهمان‌امریکایی مارا با خودش بردکه در باغ گردش دهد. راستی این دخترك خیلی خوشگل است، نه؟

لیدی‌کارولاین ـ بیش از آنچه باید خوشگل است. اما اصلاً این چه معنی داردکه زنهای امریکایی مرتباً به انگلستان

بیایند ودامادهای خوب انگلیسی راازچنگ دخترهایمان بربایند! چرا نمی‌توانند در مملکت خودشان دوام‌بیاورند؟ اینهاکه دائماً ادعا می‌کنند امریکا بهشت زنان است.

لردایلینگ ورث ـ لیدی کارولاین، راست می‌گویند، و به همین دلیل است که زنهای امریکایی به عین مثل حضرت حوا انقدر اصرار دارندکه از آنجا فرار کنند.

لیدی‌کارولاین ـ نام پدر و مادر میس ورسلی چیست؟

لرد ایلینگ‌ورث ـ زنهای امریکایی در مخفی‌کردن نام پدر و مادر خود مهارت عجیبی دارند.

لیدی هنستنتون ـ لرد ایلینگ ورث عزیزم، حواستان کجاست؟ میس‌ورسلی دختر یتیمی است. پدرش میلیونرگردن کلفتی‌بود، یا آدم بشر دوستی بود ـ شاید هم‌هر دو ـ و موقعیکه پسرم به «باستون» مسافرت کرد از او پذیرایی‌مفصلی به‌عمل آورد، به طوریکه پسرم خیلی ممنونش‌شد. ولی‌نمی‌دانم این‌آدم دراصل ثروت فراوانش را از چه راهی به دست آورده بود.

کلویل ـ گمان‌می‌کنم‌باآب‌کردن‌خرده‌بنجل‌های‌امریکایی.

لیدی هنستنتون ـ خرده بنجل‌های امریکایی یعنی چه؟

لردایلینگ‌ورث ـ یعنی رمانهای امریکایی.

لیدی هنستنتون ـ چه معاملهٔ غریبی!.. به هرحال‌ثروت فراوان میس‌ورسلی از هر راهی به دست آمده باشد، من ازصمیم قلب به او احترام می‌گذارم. این دختر راستی خوب لباس

می‌پوشد . همهٔ امریکاییها همینطورند چونکه لباسهایشان را در پاریس تهیه می‌کنند .

خانم الونبی ـ لیدی هنستنتون ، معروفست که وقتی امریکاییهای نیکوکار می‌میرند روحشان به پاریس می‌رود .

لیدی هنستنتون ـ عجب؟ پس وقتی امریکاییهای بدکار بمیرند روحشان به کجا می‌رود؟

لردایلینگ‌ورث ـ به امریکا .

کلویل ـ لردایلینگ ورث، متاسفانه شما ازامریکا خوشتان نمی‌آید،اما به‌نظر من مملکت مهم وقابل‌ملاحظه ایست خصوصاً از این لحاظ‌که مملکتی است‌کاملاً جوان .

لردایلینگ‌ورث ـ موضوع جوانی امریکا پیرترین سنتی است‌که در مملکت ما به وجود آمده. الان درست سیصد سال است که همه می‌گویند امریکا جوان است . وقتی آدم به‌حرف زدن امریکاییها گوش می دهد خیال می‌کند‌که آنها اولین مرحلهٔ کودکی خود را می‌گذرانند ، ولی اگر از لحاظ تمدن مطالعه کنیم می‌بینیم‌که وارد دومین مرحلهٔ کودکی شده‌اند .

کلویل ـ بیشک در تشکیلات سیاسی مملکت امریکا فساد بسیار وجود دارد . شاید منظورتان اشاره به همین موضوع است؟

لرد ایلینگ‌ورث ـ خودم هم درست نمی‌دانم .

لیدی هنستنتون ـ از قراریکه آدم می‌شنود سیاست در همه جا همینطور دچار فساد شده. مگر درانگلستان وضع غیر از

این است؟ ببینید این آقای «کاردیو»[1] چه جوردارد مملکت را به خاک سیاه می‌شاند ! تعجب می‌کنم‌که چطور خانمش به‌او اجازهٔ اینکارها را می‌دهد . لردایلینگ ورث، یقین دارم‌که شما با شرکت مردم بیسواد در انتخابات موافق نیستند .

لردایلینگ‌ورث ـ برعکس ، به عقیدهٔ من فقط همین دسته از مردم حق دارند در انتخابات شرکت کنند .

کلویل ـ لردایلینگ ورث ، پس شما طرفدار کدامیک از روشهای سیاسی امروز هستید ؟

لرد ایلینگ ورث ـ آقای کلویل ، آدم عاقل هرگز نباید از چیزی طرفداری کند . طرفداری‌کردن مقدمهٔ صمیمیت است و بعد از صمیمیت بلافاصله نوبت به صداقت می‌رسد ، وکسیکه بخواهد با این صفات زندگی‌کندآدم مزاحم وخسته‌کننده‌ای از آب در می‌آید . با این حال حاضرم انصاف بدهم‌که مجلس عوام واقعاً خیلی کم به ملت صدمه می‌رساند . اما این‌موضوع هم مسلم است که با گذراندن لوایح قانونی نمی‌شود مردم را اصلاح کرد .

کلویل ـ یقیناً نمی توانید منکر این حقیقت بشوید که مجلس عوام همیشه غمخوار طبقهٔ رنجبر بوده است .

لردایلینگ‌ورث ـ و عیب اساسی کارش هم همین است ، یعنی همان عیبی که در این دورهٔ خراب همه جا را فراگرفته . آدم عاقل باید درفکر خوشی و زیبایی و رنگهای درخشان زندگی

۱ - Cardew

باشد . آقای کلویل ، هر چه کمتر در اطراف بد بختی‌ها صحبت شود بهتر است .

کلویل ـ با همهٔ این حرفها ، وضع نکبت بار مردم فقیر در انتهای شرقی شهر لندن برای کشورمسألهٔ دردناکی است .

لرد ایلینگ‌ورث ـ واقعاً همینطور است . راستی این بیچاره‌ها مانند بردگان تیره بخت قرون گذشته زندگی می‌کنند، وبدهمین جهت در نظر گرفته‌ایم با تهیهٔ وسایل تفریح ، بردگان انتهای شرقی لندن را سرگرم کنیم تا بدبختی‌هایشان را فراموش کنند .

لیدی هنستنتون ـ البته با فراهم کردن وسایل تفریح ارزان قیمت برای طبقات فقیر کمک بزرگی به راحتی و خوشی ایشان می‌شود . لرد ایلینگ ورث ، کاملاً حق با شما است . مثلاً ملاحظه کنید متولی بزرگ کلیسا ، آقای دابنی عزیزمان ، هر ساله زمستان چه طور کشیش‌های محل را بکار می‌کشد تا تفریحات جالب توجهی برای مردم فقیرترتیب دهند ! اگردقت کنید می‌بینید که بایک دستگاه فانوس نمایش، یا کمک تبلیغات یکی از این کشیش‌ها ، یا انواع دیگری ازاین قبیل سرگرمیهای عمومی، می‌شود قدمهای مؤثری در راه اصلاح وضع بیچارگان برداشت .

لیدی کارولاین ـ جین ، من ابداً با نقشهٔ تهیه کردن وسایل تفریح برای مردم فقیر موافق نیستم . به نظر من فقط پتو و ذغال علاج بدبختی آنها را می‌کند . ببینید در همین اوضاع سخت ، عموم طبقات فقیر و رنجبر با چه ولعی به دنبال عیش و

خوشی می‌روند ! در زندگی امروزی ، ما قبل از هرچیز احتیاج به سلامتی داریم . اما در هیچ‌جا اثری ازآن نیست ، اصلاً در هیچ جا اثری از سلامتی دیده نمی‌شود .

کلویل ـ لیدی کارولاین ، کاملاً حق با شما است .

لیدی کارولاین ـ گمان می‌کنم غالباً حق با من باشد .

خانم الونبی ـ «سلامتی» ؟ عجب لغت وحشتناکی !

لرد ایلینگ‌ورث ـ یکی از احمقانه‌ترین لغات زبان ماست ، خصوصاً با این معنایی‌که در نظر عموم مردم پیدا کرده . مردم خیال می‌کنند سلامتی یعنی اینکه یکنفر ارباب انگلیسی درده خودسوار براسب شود ودنبال روباه تاخت کند . یابهتر است بگوییم تاخت و تازکردن آدمی وصف‌نشدنی به‌دنبال چیزی نخوردنی !

کلویل ـ لرد ایلینگ‌ورث ، اجازه بدهید از شما بپرسم که آیا مجلس لردها را از مجلس عوام بهتر می‌دانید ؟

لرد ایلینگ‌ورث ـ البته ، به درجات ، ما اعضای مجلس لردها به هیچوجه تماسی با افکار عمومی نداریم ، و به همین جهت همیشه مردمانی متمدن باقی می‌مانیم .

کلویل ـ آیا این موضوع را جدی می‌فرمایید؟

لرد ایلینگ‌ورث ـ کاملاً جدی، آقای کلویل . (روبه‌خانم الونبی) این چه عادت مزخرفی است که بیشتر مردم امروز دارند ؟ به محض اینکه آدم اظهار عقیده‌ای می‌کند فوراً می‌پرسند که آیا جدی است یا نه ؟ در زندگی به غیر از خوشی هیچ چیز جدی

نیست . یعنی حتی عقل هم چیزجدی نیست ، و هیچوقت هم نبوده است . در واقع عقل بازیچه‌ایست که آدم های بزرگ خوش دارند با آن بازی کنند ، والسلام . حتی شهرت عقل انگلیسیها هم که آنقدر جدی تلقی شده ، طبلی است که آدمهای بیسواد برسر بامها کوبیده‌اند .

لیدی هنستنتون - لرد ایلینگ ورث ، راجع به طبل چه میگفتید؟

لردایلینگ‌ورث - هیچ چیز ، خانم . داشتم راجع به‌سر مقاله‌های روزنامه‌های لندن با خانم الونبی صحبت می کردم .

لیدی هنستنتون - مگرخدای نکرده هر چه در روزنامه‌ها بنویسند شما باور می کنید؟

لرد ایلینگ ورث - بله، همه را باور می کنم، چونکه امروزه فقط همین مزخرفات روزنامه ها است که بالاخره حقیقت پیدا می کند .

(باخانم الونبی از جا بلند می‌شود)

لیدی هنستنتون - خانم الونبی ، کجامی‌خواهید بروید؟

خانم الونبی - فقط‌تا گلخانه . امروز صبح لردایلینگ ورث می گفت‌در گلخانهٔ شما گل ارکیده‌ای‌را دیده‌است که درجذابیت‌به پایهٔ هفت گناهان کبیره می‌رسیده . می‌خواهم بروم آنرا تماشا کنم .

لیدی هنستنتون - عجب، خدا نکند همچو چیز وسوسه‌انگیزی در گلخانهٔ ما باشد . باید هر چه‌زودتر دستورات لازم را به باغبان بدهم !

خانم الونبی و لردایلینگ‌ورث خارج می‌شوند.

لیدی کارولاین - این خانم الونبی زن جالبی است .

لیدی هنستنتون - فقط چیزی که هست گاهی اوقات به کلی اختیار زبان تند و تیزش را از دست می‌دهد .

لیدی کارولاین - جین ، آیا مطمئنید که خانم الونبی فقط اختیار زبانش را از دست می‌دهد؟

لیدی هنستنتون - گمان می کنم اینطور باشد . بله کارولاین مطمئنم . (لردالفرد داخل می‌شود) لردالفردعزیز، خواهش می کنم بیایید پیش ما . (لردالفرد پهلوی لیدی استاتفیلد می‌نشیند)

لیدی کارولاین - جین ،شما نسبت به همه خوش بینید و اینکار عیب بزرگی است .

لیدی استاتفیلد - لیدی کارولاین ، آیا راستی راستی شما تصور می کنید که آدم باید نسبت به همه بد بین باشد؟

لیدی کارولاین - لیدی استاتفیلد به نظر من کسانیکه نسبت به همه بدبینند از خیلی خطرها برکنار می‌مانند . امروز تاخوبی مردم کاملاً ثابت نشود آدم نمی‌تواند به آنها اطمینان پیدا کند . برای اینکه آدم طرفش را درست بشناسد باید خیلی چشم و گوشش را باز کند .

لیدی استاتفیلد - ولی می‌دانید که خیلی از اوقات‌هم همه جور حرفهای مفت وافتضاح آور پشت سر مردم گفته می‌شود که اصلاً حقیقت ندارد .

لیدی کارولاین - لردایلینگ ورث دیشب سرشام به من فهماند که در این جریانات تاکاسه‌ای زیر نیم‌کاسه نباشد وسردم بویی از آن نبرده باشند سروصدایی بلند نمی‌شود.

کلویل - البته، لرد ایلینگ ورث مردبسیار نکته سنجی است، ولی به‌نظرمن نقص بزرگش این‌است که اعتقاد پابرجایی‌به ارزش زندگی پاك و شریف ندارد، و این درست چیزی‌است که در قرن حاضر بسیار مهم است.

لیدی استاتفیلد - بله بسیار بسیار مهم‌است، واقعاً همینطور است.

کلویل - هر وقت لردایلینگ ورث را می‌بینم احساس می‌کنم آدمی است که به هیچوجه احترامی برای زیبایی زندگی خانوادگی ما انگلیسی‌ها قائل نیست. می‌خواهم بگویم که روحش به‌افکار خارجی آلوده شده و دیگر در مورد خانواده مثل یکنفر انگلیسی فکر نمی‌کند.

لیدی استاتفیلد - راستی هیچ چیز، هیچ چیزبه خوبی و زیبایی زندگی ما انگلیسیها نیست. آیا غیر از این است؟

کلویل - لیدی‌استاتفیلد، باید گفت که زندگی خانوادگی مایکی ازارکان مهم‌سازمان اخلاقی‌جامعه‌مان است. اگراین پایهٔ اساسی وجود نداشت زندگی ما هم مثل همسایه‌هایمان می‌شد.

لیدی استاتفیلد - اگر اینطور بود که وضع بسیار رقت باری پیدا می‌کردیم، نه؟

کلویل - متأسفانه، باید عرض کنم لردایلینگ‌ورث یک عیب‌دیگرهم‌دارد و آن‌این‌است که‌زنان‌را فقط بازیچه‌ای‌می‌شمارد، درحالیکه من هیچوقت زن را به بازیچه نگرفته‌ام. در واقع باید اذعان‌کرد که زن چه در زندگی اجتماعی و چه در زندگی خصوصی یار و یاور مرد است. اگر زن وجود نداشت مامردان کلیه آرمانها و مقاصد عالی خودرا از دست می‌دادیم. (پهلوی لیدی استاتفیلد می‌نشیند)

لیدی استاتفیلد - چقدر، چقدر خوشحالم‌که این‌حرفها را از دهان شما می‌شنوم.

لیدی کارولاین - آقای کتل، آیا شما متأهلید؟

سرجان - کلویل، عزیزم، کلویل.

کلویل - بله، لیدی‌کارولاین، بنده متأهلم.

لیدی کارولاین - بچه هم دارید؟

کلویل - بله.

لیدی کارولاین - چند تا؟

کلویل - هشت تا.

لیدی‌استاتفیلد به لردالفرد نگاه می‌کند.

لیدی کارولاین - آقای کتل لابد خانم و بچه‌ها را به کنار دریا فرستاده‌اید.

سرجان از روی استیصال شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

کلویل - بله‌لیدی‌کارولاین، زن وبچه‌هایم فعلاً درکنار دریا به سر می‌برند.

لیدی کارولاین ـ پس لابد خودتان هم بعداً پیش آنها خواهید رفت .

کلویل ـ اگر گرفتاریهای زندگی اجتماعی بگذارد .

لیدی کارولاین ـ یقیناً خانم کتل از اینکه شما اینهمه گرفتاریهای اجتماعی دارید خیلی راضی و خوشحال است !

سرجان ـ کلویل ، عزیزم ، کلویل .

لیدی استاتفیلد ـ (به لرد الفرد) لرد الفرد ، این سیگارهای ته طلایی شما راستی راستی چقدر قشنگ‌اند !

لردالفرد ـ و فوق‌العاده هم گران‌اند . من هر وقت که قرضم بالا می‌رود از این سیگارها می‌کشم .

لیدی استاتفیلد ـ اما واقعاً قرض داشتن هم چیز بسیار بسیار مزاحمی است .

لردالفرد ـ امروزه آدم باید هر طور شده برای خودش سرگرمی پیدا کند . راستی اگر قرضهایم نبود دیگر به چه چیز می‌توانستم خودمرا مشغول کنم ؟ به علاوه تمام دوستان منهم همینطور تا گلو در قرض فرو رفته‌اند .

لیدی استاتفیلد ـ لابد طلبکارانتان بسیار بسیار باعث ناراحتی شما می‌شوند .

مستخدم داخل می‌شود.

لردالفرد ـ نخیر ، ابداً . مرتباً به من نامه می‌نویسند و منهم جواب نمی‌دهم .

لیدی استاتفیلد ـ عجب ! راستی راستی کار غریبی است !

لیدی هنستنتون ـ خوب ، کارولاین ، اینهم جواب خانم آربت‌نات . نوشته است که نمی‌تواند شام را با ما باشد ، خیلی متأسفم، ولی بعد از شام پیش ما می‌آید ، واقعاً خوشحالم . راستی این خانم یکی از محبوبترین زنها است . و ببینید چه خط قشنگی دارد، حروف به‌این روشنی و محکمی ! (نامه را به لیدی کارولاین می‌دهد)

لیدی کارولاین ـ (آنرا گرفته نگاه می‌کند) جین ، اما یک کمی فاقد ملاحت خط زنانه‌است . به نظر من مهمترین خاصیت زن این است که در همه چیزش لطف زنانه داشته باشد .

لیدی هنستنتون ـ (نامه را پس گرفته روی میز می‌گذارد) اوه ! خانم آربت نات به تمام معنی زن است و لطف زنانه دارد . باید ببینید که متولی بزرگ کلیسا ازاوچه تعریفهایی می‌کند . دکتر دابنی معتقداست که خانم آربت‌نات درانجام امور خیریهٔ کلیسا به‌منزلهٔ دست راست اوست . (مستخدم آهسته به او چیزی می‌گوید) تالار زرد ؟ همگی باید برویم آنجا ؟ لیدی استاتفیلد، اجازه‌میفرمایید برای صرف چای برویم ؟

لیدی استاتفیلد ـ خواهش می‌کنم ، لیدی هنستنتون .

همگی ازجا بلند شده بطرف عمارت راه می‌افتند . سرجان شنل لیدی استاتفیلد را برمی‌دارد که برایش ببرد.

لیدی کارولاین ـ جان ! اگر به برادرزاده‌ات اجازه می‌دادی

که مواظب شنل لیدی استاتفیلد باشد اقلاً خودت می‌توانستی به من کمک کنی و این زنبیل خیاطی رابرایم بیاوری.

لردایلینگ‌ورث وخانم الونبی وارد می‌شوند.

سرجان ـ البته ، عزیزم . (خارج می‌شوند)

خانم الونبی ـ چیز غریبی است که زنهای زشت همیشه نسبت به شوهرشان حسودند،وحال‌آنکه زنهای خوشگل هیچوقت به شوهرشان حسادت نمی‌کنند.

لردایلینگ‌ورث ـ زنهای خوشگل فرصت اینکار را ندارند، زیرا تمام دقایق عمرشان صرف آن می‌شود که به شوهر دیگران حسادت کنند .

خانم الونبی ـ من همیشه پیش‌خودم فکرمی‌کنم که‌لیدی کارولاین باید دیگر در این سن و سال از این جور نگرانیهای زناشویی خسته شده باشد . مگر سرجان شوهر چهارمش نیست؟

لردایلینگ‌ورث ـ البته ، اینهمه ازدواج هم چیز قشنگی نیست. به‌نظر من زنها پس‌ازبیست سال عشق‌بازی شبیه‌خرابه‌های قدیمی‌می‌شوند، ولی پس از بیست سال‌زندگی زناشویی به‌صورت یکی از این ساختمانهای عمومی شهر در می‌آیند.

خانم الونبی ـ بیست سال عشقبازی ! یعنی چنین چیزی ممکن است ؟

لرد ایلینگ ورث ـ در دورهٔ ما دیگر خیر . زنان امروزی

خیلی شوخ طبع شده‌اند و هیچ چیز به‌اندازهٔ شوخ طبعی زن بساط عشق را به هم نمی‌زند .

خانم الونبی ـ چرا ، فقدان شوخ‌طبعی در مرد هم به‌همان اندازه بساط عشق را بر هم می‌ریزد .

لردایلینگ‌ورث ـ کاملاً حق‌باشماست. در هر پرستشگاهی همه کس باید جدی باشد غیر از آن موجودیکه مورد پرستش قرارگرفته است.

خانم الونبی ـ یعنی می خواهید بگویید که این موجود قابل پرستش شما مردها هستید؟

لرایلینگ‌ورث ـ خودتان انصاف بدهید که زنها درکمال لطف و ملاحت به زانو در می‌آیند، درحالیکه مردهااصلاً اینکار را بلد نیستند.

خانم الونبی ـ غلط نکنم که به‌یادلیدی‌استاتفیلدافتاده‌اید.

لردایلینگ ورث ـ نخیر به شمااطمینان می‌دهم که در این ربع ساعت اخیر ابداً به یاد لیدی استاتفیلد نبودم.

خانم الونبی ـ آیا وجود این زن آنقدر اسرار آمیز است که فکر شما را دائماً به خود مشغول می‌دارد؟

لردایلینگ‌ورث ـ اسرارآمیزکه چیزی نیست ، باید گفت وجود لیدی استاتفیلد به لطافت حالات شاعرانه است .

خانم الونبی ـ ولی لابد موافقید که اینگونه حالات خیلی زود گذرند .

لردایلینگ‌ورث ـ لطفشان هم به همین است !

هستر و جرالد وارد می‌شوند.

جرالد ـ لرد ایلینگ ورث ، همه دارند به من تبریک می‌گویند لیدی هنستنتون ، لیدی کارولاین . . . خلاصه همه. امیدوارم که بتوانم برای شما منشی خوبی باشم.

لرد ایلینگ ورث ـ جرالد ، یقین دارم که تو سرمشق تمام منشیان عالم خواهی شد. (با او مشغول صحبت می‌شود)

خانم الونبی ـ میس‌ورسلی ، آیا از زندگی ییلاقی‌خوشتان می‌آید. ؟

هستر ـ حقیقتاً خیلی زیاد .

خانم الونبی ـ یعنی آنقدر زیاد که دیگر دلتان برای شب نشینی‌های بزرگ لندن تنگ نمی‌شود ؟

هستر ـ من اصلاً از اینجور مجالس بیزارم .

خانم الونبی ـ به عکس‌من عاشق شب نشینی‌های لندنم. در این مجالس آدمهای با هوش هیچ گوش نمی‌دهند وآدمهای نفهم یک کلمه حرف نمی‌زنند .

هستر ـ آدمهای نفهم که عموماً خیلی پرحرف‌اند.

خانم الونبی ـ منکه هیچوقت گوش نمی‌دهم !

لرد ایلینگ ورث ـ پسر جان ، اگر شما را دوست نداشتم که پیشنهاد نمی‌کردم بیایید منشی من بشوید .از بسکه شما را دوست دارم می‌خواهم همیشه پیش خودم باشید.

هستر با جرالد خارج می‌شوند.

لردایلینگ‌ورث ـ این جرالد آربت‌نات چه جوان مطبوعی است .

خانم الونبی ـ بله ، بسیار . راستی جوان خوبی است . ولی از آن دخترهٔ امریکایی هیچ خوشم نمی‌آید.

لردایلینگ‌ورث ـ چرا ؟

خانم الونبی ـ دیروز خودش به‌من گفت ، و آنهم به‌صدای بلند، که فقط هیجده‌سال دارد. راستی حرکت بسیار زشتی کرد !

لردایلینگ ورث ـ هروقت زنی سن حقیقیش را به شما گفت دیگر ابداً به او اعتماد نداشته باشید . زنی که سن حقیقیش‌را لو داد هر راز دیگری هم در دل داشته باشد لو می‌دهد.

خانم الونبی ـ می‌دانید که میس ورسلی از آن خشکه مقدسهای پاقرص است .

لرد ایلینگ ورث ـ به ! اینکه دیگر اصلاً قابل بخشش نیست . اگر زنهای زشت خشکه مقدس باشند به‌نظر من عیبی ندارد ، یعنی این تنها عذری است که می‌توانند درمقابل زشتی شان داشته‌باشند . ولی میس‌ورسلی که آنقدرخوشگل است‌دیگر چرا باید خشکه مقدس باشد . راستی من خوشگلی اورا از صمیم قلب تحسین می‌کنم (با نگاهی ثابت به‌خانم الونبی خیره می‌شود)

خانم الونبی ـ راستی که شما باید مرد خیلی بدی‌باشید !

لردایلینگ‌ورث - اول بگویید ببینم که شما چه جورمردی را بد می‌دانید ؟

خانم الونبی - مردی که چشمش به‌دنبال جوانهای معصوم باشد .

لردایلینگ‌ورث - و چه جور زنی را بد می‌دانید ؟

خانم الونبی - زنی که مردها هیچوقت از او سیرنشوند .

لرد ایلینگ ورث - عجب قضاوت بیرحمانه‌ای است که درباره . . . خودتان می‌کنید !

خانم الونبی - لردایلینگ ورث، حالا نوبت شما است که جنس زن را در چند کلمه تعریف کنید .

لردایلینگ‌ورث - زن مثل مجسمهٔ ابوالهول[1] اسرارآمیزست بدون آنکه سرّی در درون داشته باشد .

خانم الونبی - آیا این تعریف‌در بارهٔ زنهای خشکه‌مقدس هم صدق می‌کند؟

لردایلینگ ورث - راستش را بخواهید من اصلاً اعتقاد ندارم که هیچ زنی باطناً و حقیقتاً خشکه مقدس باشد. به نظر من در دنیا هیچ زنی پیدا نمی‌شود که‌ازاظهارعشق مردان خوشش نیاید و به خود افاده نکند ؛ و همین خاصیت زنها را به حدی

۱- Sphinx مجسمهٔ سنگی از آثار هنری مصر باستانی که بدن شیر و سر وسینهٔ زنی را دارد و نشانهٔ رمز حیات است.

دوست داشتنی می‌کند که درمقابل آنها عنان اختیار از کف مرد به در می‌رود .

خانم الونبی - پس شما خیال می‌کنید که در دنیا هیچ زنی پیدا نمی‌شود که مثلاً حاضر نباشد مردی او را ببوسد؟

لردایلینگ‌ورث - چرا ، خیلی به ندرت .

خانم الونبی - همین میس ورسلی از آنهایی است که هرگز نمی‌گذارد شمااو را ببوسید .

لردایلینگ‌ورث - مطمئنید ؟

خانم الونبی - کاملاً .

لردایلینگ‌ورث - مثلاً خیال می‌کنید‌که اگر من او را ببوسم چه خواهد کرد ؟

خانم الونبی - یا بلافاصله با شما ازدواج خواهد کرد و یا با دستکشش محکم به صورتتان‌خواهد زد .اما ببینم، اگر میس‌ورسلی با دستکشش به صورتتان‌بزند شما چه خواهید کرد؟

لردایلینگ‌ورث - به احتمال قوی عاشقش خواهم شد .

خانم الونبی - پس جای خوشبختی است که شما خیال ندارید او را ببوسید !

لردایلینگ‌ورث - آیا این حرف دعوت به مبارزه است ؟

خانم الونبی - نخیر، تیری است که بیهدف رو به هوارهاشد .

لردایلینگ‌ورث - آیا نمی‌دانید که من وقتی تصمیم به انجام کاری بگیرم حتماً موفق می‌شوم؟

خانم الونبی ـ از شنیدن این حرف بسیار متأسفم. ما زنها عاشق شکست ومغلوبیت مردیم. وقتی مرد شکست می‌خورد پناه به آغوش زن می‌برد.

لردایلینگ‌ورث ـ شما زنها عاشق موفقیت مردید. وقتی مرد موفقیت پیدا می‌کند خودتان را محکم به او می‌چسبانید.

خانم الونبی ـ ما زنها به منزلهٔ تاج افتخاری هستیم که روی طاسی سر مرد را می‌پوشانیم.

لردایلینگ‌ورث ـ مردهم همواره محتاج شماست، غیر از آن لحظه که پیروزی بزرگی نصیبش می‌شود.

خانم الونبی ـ و همانوقت است که دیگر وجودش چنگی به دل ما نمی‌زند.

لردایلینگ‌ورث ـ عجب خوب بلدید لب‌آب آدم را تشنه نگهدارید.

کمی بسکوت می‌گذرد.

خانم الونبی ـ لردایلینگ ورث، دروجود شما یک خاصیت هست که به خاطر آن همیشه از شما خوشم می‌آید.

لردایلینگ‌ورث ـ فقط یک خاصیت؟ منکه بیش از اینها صفات بد در وجودم دارم.

خانم الونبی ـ خواهش‌می‌کنم برای این صفات بد خیلی به خودتان افاده نکنید. چیزی نمی‌گذرد که پیر می‌شویدوهمه آنها را از دست می‌دهید.

لردایلینگ‌ورث ـ بنده ابداً خیال پیرشدن ندارم. روح آدم پیر به دنیا می‌آید ولی کم‌کم با بالارفتن‌سن جوان می‌شود. راستی این مضحکهٔ زندگی است.

خانم الونبی ـ و بدن انسان جوان به‌دنیا می‌آید و رفته‌رفته پیر می‌شود. واقعاً این هم فاجعهٔ زندگی است.

لردایلینگ‌ورث ـ گاهی اوقات همین هم مضحکهٔ زندگی است. باری، نگفتید که به چه علت مرموزی همیشه از من خوشتان می‌آید؟

خانم الونبی ـ فقط به‌این علت که تاکنون هیچوقت نسبت به من اظهار عشق نکرده‌اید.

لردایلینگ‌ورث ـ عجب! منکه دراینمدت غیرازاین کاری نمی‌کردم.

خانم الونبی ـ راست میگویید؟ پس من هیچ متوجه نبودم.

لردایلینگ‌ورث ـ خداراشکر که متوجه نبودید، و گرنه ممکن بود زندگی هر دومان به صورت فاجعه‌ای در آید.

خانم الونبی ـ ولی یقیناً هر کداممان می‌توانستیم به‌نحوی از آن فاجعه جان سالم به در بریم.

لردایلینگ‌ورث ـ امروزه آدم ازهرمهلکه‌ای می‌تواند جان به‌در برد غیر از مرگ، همچنانکه با هرچیزی می‌تواند به‌زندگی خود ادامه دهد، غیر از با خوشنامی.

خانم الونبی - آیا هیچوقت زندگی مرتب و خوشنامی داشته‌اید و مزهٔ آنرا چشیده‌اید؟

لرد ایلینگ‌ورث - نخیر، این بلایی است که همیشه از آن فرار کرده‌ام تا به دامش نیفتم.

خانم الونبی - بازهم ممکن‌است روزی همین بلا دامنگیرتان شود.

لرد ایلینگ‌ورث - چرا بیهوده مرا تهدید می‌کنید؟

خانم الونبی - وقتی آن دوشیزهٔ خشکه مقدس را بوسیدید و کارتان به ازدواج کشید خدمتتان عرض خواهم کرد.

مستخدم وارد می‌شود.

فرانسیس - جناب لرد، چای در تالار زرد حاضر است.

لرد ایلینگ‌ورث - به‌سرکارخانم عرض کنید که الان‌شرفیاب می‌شویم.

فرانسیس - اطاعت میشود، جناب لرد. (خارج میشود)

لرد ایلینگ‌ورث - میل دارید برای صرف چای به تالار برویم؟

خانم الونبی - مگر شما از اینجور تفریحات ساده خوشتان می‌آید؟

لرد ایلینگ‌ورث - من عاشق تفریحات ساده‌ام. آخرین پناهگاه عقده‌های روحی انسان همین تفریحات‌ساده است. بااین حال اگر میل دارید، همین‌جا بمانیم. بله‌بهتر است همین جا

بمانیم، درکتاب مقدس هم خلقت با شرح‌حال مرد وزنی در باغ شروع می‌شود.

خانم الونبی - و با مکاشفات پایان می‌یابد[1].

لرد ایلینگ‌ورث - راستی درشمشیربازی حریف قوی‌پنجه‌ای هستید، ولی گویا دیگر نوك شمشیرتان از کار افتاده.

خانم الونبی - عوضش ماسک را محکم به صورت دارم.

لرد ایلینگ‌ورث - و همانست که چشمانتان را آنقدر قشنگ‌تر جلوه می‌دهد.

خانم الونبی - متشکرم. بیایید برویم.

لرد ایلینگ‌ورث - نامهٔ خانم آربت نات را روی میز می‌بیند و آنرا برداشته پاکتش را معاینه می‌کند) چه خط عجیبی است! بی‌اندازه شبیه خط زنی است که سالها قبل با من آشنایی داشت.

خانم الونبی - این زن کی‌بود؟

لرد ایلینگ‌ورث - اوه، هیچکس. آدم‌قابل ذکری نبود. زنی بی‌اهمیت.

نامه را به‌روی میزانداخته به همراهی خانم الونبی از پله‌های مهتابی بالا می‌رود. هر دو به‌هم تبسم می‌کنند.

(پرده)

۱ - اشاره به‌کتاب مکاشفات در آخر انجیل.

پردهٔ دوم

اتاق پذیرایی در قصر هنستنتون . بعد ازشام است و همه جا با چراغهای فراوان روشن شده .ازطرف راست وچپ درهایی به‌اتاقهای مجاور باز می‌شود . خانمها روی نیمکت‌هالم‌داده‌اند .

خانم الونبی ـ چه نعمتی است که آدم برای مدت کوتاهی هم شده از شر مردها خلاص شود .

لیدی هنستنتون ـ بله ، راستی این مردها بلای جان ما هستند ، غیر از این است؟

خانم الونبی ـ بلای جان ما ؟ ایکاش بلای جانمان بودند و همیشه دور سرمان می‌چرخیدند .

لیدی هنستنتون ـ عزیزم ، چه فرمایشی کردید ؟

خانم الونبی ـ بد بختی اینجا است که این ناقلا ها می‌توانندبدون‌وجودما کاملاً خوش بگذرانند . به همین جهت اعتقاد باطنی من این است که هرزنی وظیفه دارد شوهرش را حتی یکدقیقه

هم تنها نگذارد ، البته به استثنای همین یک نفس فرصت بعد از غذا ، که راستی اگر اینهم نبود لابد تا حالا ما زنهای بیچاره‌از شدت غصه دود شده بودیم .

پیشخدمت‌ها بابساط قهوه وارد می‌شوند.

لیدی هنستنتون ـ عزیزم ، می گویید دود شده بودیم ؟

خانم الونبی ـ بله ، لیدی هنستنتون ، می دانید چه کار مشکلی است که آدم بتواند مردها را همیشه راضی و سر دماغ نگهدارد؟مردها دائماً میل دارند از چنگ ما فرار کنند .

لیدی استانفیلد ـ اما به نظر من همیشه ما زنها می‌خواهیم از چنگ مردها فرار کنیم . مردها بسیار ، بسیار بیعاطفه‌اند . به علاوه به خوبی می‌دانند که چه تسلطی بر سرما دارند و آنرا بر ضد ما به کار می‌برند .

لیدی کارولاین ـ (قهوه را از پیشخدمت می‌گیرد) هیچ نمی‌فهمم این همه مهملاتیکه در بارهٔ مردها می‌بافید برای چیست ! تنهاعلاج مردها این‌است که ازاول آنهاراسرجایشان بنشانید تا تکلیفشان را بفهمند .

خانم الونبی ـ لیدی کارولاین ،اگر تکلیف‌مردها چیست ؟

لیدی کارولاین ـ تکلیفشان این‌است که دل زنهایشان را به دست بیاورند ، و السلام خانم الونبی .

خانم الونبی ـ (قهوه را از پیشخدمت می‌گیرد) واقع ؟ خوب اگر زن نداشته باشند چطور ؟

لیدی کارولاین ـ باید دل زنی را به دست بیاورند و بااو ازدواج کنند. راستی این وضع افتضاح آور است که در میان اشراف انگلیس آنقدر مرد عزب زیاد شده. به نظرمن باید قانونی از مجلس بگذرد که مردان عزب را مجبور کند درعرض دوازده ماه به هر عنوان شده ازدواج کنند.

لیدی استاتفیلد ـ (قهوه را رد می‌کند) و اگر مردها عاشق کسی شوند که فرضاً دل به دیگری بسته باشد، آنوقت‌چه باید کرد؟

لیدی کارولاین ـ لیدی استاتفیلد، در آن صورت قانون باید آنها را مجبور کند که درعرض یک هفته با دختر زشتی از خانوادهٔ محترم ازدواج کنند تا بعداًیاد بگیرند که به مال مردم چشم طمع نداشته باشند.

خانم الونبی ـ من هیچ خوشم نمی‌آید که مازنان راجزو اموال مردان حساب کنند! به عکس مردهاملک طلق زنان شوهردارند. معنی واقعی مایملک زن شوهردار فقط درهمین لفظ «شوهر» خلاصه می‌شود. حقیقتاً مازنها متعلق به هیچ مردی‌نیستیم.

لیدی استاتفیلد ـ اوه، چقدر خوشحالم که این حرف را از دهان شما می‌شنوم.

لیدی هنستنتون ـ کارولاین عزیز، آیا راستی گمان می‌کنید که قانون بتواند اینگونه امور را اصلاح کند؟ تا آنجا که من می‌دانم، امروزه تمام مردهای متأهل مثل عزبها زندگی می‌کنند وعموم عزبها مثل مردهای متأهل.

خانم الونبی ـ من که راستی نمی‌توانم آنها را از هم تشخیص بدهم.

لیدی استاتفیلد ـ اما به نظر من مردهایی که عمرشان را وقف خانه و خانواده خود کرده‌اند به یک نگاه شناخته‌می‌شوند. من مردهای زن دار را از حالت اندوه شدیدی که در عمق چشمانشان نهفته است می‌شناسم.

خانم الونبی ـ آنچه من در این مورد تجربه کرده‌ام، مردهای امروزی اگر شوهر خوبی باشند به طوروحشتناکی خسته کننده‌اند، و اگر شوهر بدی باشند به طرز نفرت‌انگیزی پرافاده.

لیدی هنستنتون ـ بله، گمان می‌کنم که از دورهٔ‌جوانی من تاکنون نوع شوهرها به کلی عوض شده، ولی ناچارم‌بگویم که هنستنتون بیچارهٔ من از آن مخلوقهای دوست داشتنی ونجیب روزگار بود. راستی این آدم شوهر نبود، طلا بود.

خانم الونبی ـ آه! شوهر من در نظرم به عین مثل یک سند ذمه‌ایست که هیچ حوصلهٔ دیدنش را ندارم.

لیدی کارولاین ـ اما شما که گاهگاهی این سند ذمه‌ایرا تجدید می‌کنید، اینطور نیست؟

خانم الونبی ـ نخیر، لیدی کارولاین، ابداً! من تا حالا فقط یک شوهر داشته‌ام. پس معلوم می‌شود که شما خیلی مرا آدم ندانم کاری شناخته‌اید!

لیدی کارولاین ـ یعنی با عقایدی که نسبت به زندگی دارید تعجب می‌کنم که اصلاً چطور حاضر شده‌اید با مردی ازدواج کنید.

خانم الونبی ـ خودم هم همین تعجب را دارم.

لیدی هنستنتون ـ به! خواهر جان، شما دیگر چرا اینحرف را می‌زنید؟ به عقیدهٔ من شما در زندگی زناشویی کاملاً خوشبختید، ولی می‌خواهید خوشبختیتان‌را ازدیگران مخفی نگاه دارید.

خانم الونبی ـ باور کنید که در ازدواج با «ارنست»[۱] کلاه عجیبی سرم رفته.

لیدی هنستنتون ـ عزیزم، گمان نمی‌کنم اینطور باشد. من مادر ارنست را خیلی خوب میشناختم که از اشراف درجهٔ اول انگلیس بود. کارولاین، یادتان هست؟ یکی ازدخترهای لرد «کراولنداستراتن»[۲] بود.

لیدی کارولاین ـ «ویکتور یا استراتن»؟ بله، خوب‌یادم است. زن خل وضع موزردی بود که در صورتش ابداً چانه نداشت.

خانم الونبی ـ عجب! ولی ارنست که چانه دارد، و چانه‌اش هم خیلی مربع و محکم‌است؛ یعنی باید بگویم چانه‌اش به طرز نا مطبوعی مربع است.

۱ - Ernest ۲ - Lord Crowland stratton

لیدی استاتفیلد ـ آیا واقعاً خیال می‌کنید که ممکن است چانهٔ مردی به طرز نامطبوع مربع باشد؟ به نظر من مرد باید بسیار بسیار قوی، و چانه‌اش باید کاملاً مربع باشد.

خانم الونبی ـ لیدی استاتفیلد، پس لازم‌است حتماً شما را با ارنست آشنا کنم. فقط باید از حالا راست وپوست‌کنده به شما بگویم که ارنست به هیچوجه هم‌صحبت خوبی نیست.

لیدی استاتفیلد ـ من عاشق مردهای ساکتم.

خانم الونبی ـ به! ارنست مرد ساکتی نیست، بلکه‌به عکس تمام مدت حرف می‌زند ولی حرفهایش ابداً به درد آدم نمی‌خورد. خود من که هیچوقت نمی‌فهمم‌ارنست راجع به چه موضوعی دارد صحبت می‌کند، و دیگر سالهاست که اصلاً به حرفهایش گوش نمی‌دهم.

لیدی استاتفیلد ـ یعنی می‌خواهید بگویید که این‌عیبش را آنقدر بزرگ می‌دانید که حاضر نیستید آنرا ندیده بگیرید؟ اگر اینطور باشد که زندگی تلخی دارید! اما حقیقتاً سراسر زندگی بسیار بسیار تلخ است، به نظر شما نیست؟

خانم الونبی ـ لیدی استاتفیلد، به عقیدهٔ من زندگی ربع ساعت تلخی[۱] است که از لحظات شیرینی به وجود آمده.

لیدی استاتفیلد ـ بله، محققاً در زندگی لحظاتی هست. ولی آیا آقای الونبی کار بسیار بسیار بدی نسبت‌به شما کرده؟

۱ - درمتن اصلی بزبان فرانسه.

مثلاً در موقع عصبانیت ، به دروغ یا راست نسبتهایی به شما داده است ؟

خانم الونبی ـ ایوای نخیر ! ابداً . ارنست همیشه آرام و خونسرد است و یکی از علل عصبانیت دائمی من هم همین خونسردی اوست . هیچ چیز به اندازهٔ آرامش باعث انقلاب نمی‌شود . خوش خلقی اکثر مردهای امروزی به‌صورت وحشیگری و بیحسی در آمده . راستی متعجبم که ما زنها چطور می‌توانیم این خوش خلقی مردها را تحمل کنیم .

لیدی استاتفیلد ـ به نظر من هم خوش اخلاقی مردها علامت آن است که به اندازهٔ ما زنها حساس نیستند و تار و پود وجودشان به ظرافت مال ما بافته نشده . همین اختلاف غالباً سد بزرگی بین زن و شوهرها ایجاد می‌کند ، آیا غیر از این است ؟ اما خیلی دلم می‌خواست بدانم آقای الونبی چه حرکت زشتی نسبت به شما کرده است؟

خانم الونبی ـ بسیار خوب ، الان به‌شما میگویم ، به‌شرط آنکه رسماً قول بدهید که این مطلب را پیش همه کس تکرار کنید .

لیدی استاتفیلد ـ متشکرم ، متشکرم . سعی می‌کنم هرجا بنشینم این مطلب را تکرار کنم .

خانم الونبی ـ وقتی ما با هم نامزد شدیم ارنست جلوی من به زانو افتاد و قسم یاد کرد که قبل از آن در عمرش عاشق

هیچ زنی نشده بود . در آن وقت من خیلی جوان بودم و لازم نیست بگویم که حرفهایش را ذره‌ای باور نکردم . بعداً هم نمی‌دانم چه بدبختی در طالعم بود که به صرافت نیفتادم در اطراف این موضوع تحقیقاتی به عمل بیاورم، تا آنکه پس از چهار پنج‌ماه دیگر رسماً با هم عروسی کردیم . آنوقت فهمیدم که متأسفانه حرفهای ارنست عین حقیقت بود ، و واضح است کسیکه سابقهٔ زندگیش این باشد طبعاً شوهری کاملاً بی‌بو و خاصیت از آب در می‌آید .

لیدی هنستنتون ـ ایوای ! عجب حرفی است !

خانم الونبی ـ مردها همیشه آرزو دارند که اولین عشق زن مورد علاقه‌شان باشند ، و این نشانهٔ کمال خود خواهی و ناشیگری آنهاست ، در حالیکه ما زنها در این مسائل فطرتاً زیرکتریم و حقایق را بهتر می‌بینیم . آرزوی ما زنها فقط این است که آخرین عشق مرد مورد علاقه‌مان باشیم .

لیدی استاتفیلد ـ حالا منظورتان را فهمیدم . بسیار عالی گفتید ، بسیار عالی .

لیدی هنستنتون ـ خواهر جان ، یعنی واقعاً می‌خواهید بگویید شوهرتان را فقط به این گناه نمی‌بخشید که نتوانسته در زندگی هیچکس دیگری را دوست داشته باشد ؟ کارولاین ، آیا شما تا بحال چنین چیزی شنیده‌اید ؟ من که راستی از شنیدن این حرف تعجب می‌کنم .

لیدی کارولاین - در وضع امروز که زنها آنقدر با سواد و فهمیده شده‌اند هیچ چیز نباید ما را متعجب کند، مگر اینکه بشنویم ازدواجی قرین سعادت شده باشد ، که البته خیلی تعجب آور است . راستی جین ، چیزیکه امروز خیلی کم پیدا می‌شود زن و شوهر خوشبخت است .

خانم الونبی- ازدواج خوشبخت چیزی کاملاً ازمدافتاده‌است.

لیدی استاتفیلد - اما نه در میان طبقات متوسط مردم .

خانم الونبی - لایق همان طبقات متوسط.

لیدی استاتفیلد - بله ، منهم موافقم . این موضوع فقط و فقط از خصایص زندگی آنهاست.

لیدی کارولاین - لیدی استاتفیلد ، اگر این ادعای شما درست باشد پس معلوم می‌شود که ارزش زنهای طبقهٔ متوسط به مراتب از ماها بیشتر است. در زندگی طبقهٔ اشراف هوسرانی و سبک سری دائمی زنها راستی وضع اسفناکی پیش آورده ، و موجب کمال تاسف است که ظاهراً همه خیال می‌کنند کار صحیح همین است . به نظر من کلیهٔ بدبختهای زندگی زناشویی طبقه اشراف از همین جا سر چشمه می‌گیرد .

خانم الونبی - لیدی کارولاین، می‌دانید ؟ من هیچ قبول ندارم که هوسرانی زنها در اینگونه بدبختی‌ها مدخلیت داشته باشد. به عقیدهٔ من تنها عاملی که امروزه بیش از هر چیز باعث خرابی زندگی زناشویی می‌شود قوهٔ تعقل شوهرهاست . چطور

انتظار دارید که زنها بتوانند با جنس مرد که اصرار دارد آنها را موجودی کاملاً منطقی به حساب بیاورد ، زندگی کنند و خوشبخت باشند !

لیدی هنستنتون - ایوای ، عجب حرفی است !

خانم الونبی - این مرد فلک‌زدهٔ مظلوم ناشی‌وظیفه‌شناس فطرتاً در طول حیات چند میلیون ساله‌اش مخلوقی منطقی بوده و حالا غیر از این کاری از دستش ساخته نیست.این خاصیت نژادیش است . اما تاریخچهٔ حیات زن به کلی چیز دیگری است . وجود زن همیشه نشانهٔ بارز طغیان بر ضد منطق بوده است . علتش هم این‌است که نژادما زنها از همان ابتدای کار به خطرات دستگاه عقل و شعور پی برده بود .

لیدی استاتفیلد - بله ، قوهٔ تعقل شوهران محققاً چیز مزاحمی است . خانم الونبی ، خواهش می‌کنم حالا عقیدهٔ خودتان را در بارهٔ یک شوهر کامل عیار بگویید . گمان‌می‌کنم اینکار بسیار بسیار مفید باشد .

خانم الونبی - شوهر کامل عیار ؟ هرگز چنین چیزی در دنیا پیدا نمی‌شود . اصلاً تصور آنهم بیمعنی است .

لیدی استاتفیلد - پس بگویید که یکنفر مرد کامل عیار از لحاظ روابطی که با ما زنان دارد چه جور آدمی باید باشد .

لیدی کارولاین - به نظر من قبل از هر چیز باید آدمی بینهایت واقع بین باشد .

خانم الونبی - مرد کامل عیار؟ بله. مرد کامل عیار کسی است که باما طوری حرف بزند که گویی در مقابل خدایان به نیایش درآمده، و طوری رفتار کند که گویی با کودکان سروکار پیدا کرده است. مرد کامل‌عیار باید باانجام کلیهٔ آرزوهای جدی ما مخالفت کند و در عوض انواع هوسهای احمقانهٔ ما را بصورت عمل درآورد. مرد کامل‌عیار باید ما را تشویق کند که هرچه ممکن است بوالهوس باشیم و مانع شود از اینکه قدم در راه خدمت یا هدفی‌عالی بگذاریم. چنین مردی باید همیشه بیش از آنچه که نیت دارد چرب زبانی کند، وبیش از آنچه چرب زبانی میکند نیت داشته باشد.

لیدی هنستنتون - عزیزم، چطور ممکن است مردی بتواند این هر دو کار را باهم انجام دهد؟

خانم الونبی - مرد کامل‌عیار هرگز نباید قدر و قیمت زنان‌خوشگل را پایین بیاورد. این رفتار ثابت می کند که او آدم بی‌سلیقه‌ایست و یا خیلی بیش از آنچه لازم است سلیقه دارد. نه، به‌طور کلی باید نسبت به همه زنان متواضع و مهربان باشد، ولی اظهار کند که هیچکدام از آنها چنگی به‌دلش نمی زنند.

لیدی استاتفیلد - بله، راستی چقدر، چقدر برای آدم مطلوب است که ببیند مردها دربارهٔ زنهای دیگر چه اظهار عقیده‌ای می کنند.

خانم الونبی - مرد کامل عیار کسی است که دربارهٔ هر مطلبی که از او سؤال کردیم جواب را برگرداند و فقط راجع به

خودمان صحبت کند. چنین مردی باید در هرموقع و به‌هر عنوان ما را مورد ستایش قرار دهد وبه‌خاطر محسناتی که‌می‌داند ذره‌ای در وجودمان نیست، از ماتمجید کند؛ و به همان نسبت باید در کمال بیرحمی ما را برای خصایلی که هیچوقت دلمان نمی‌خواهد داشته باشیم مورد سرزنش قرار دهد. مرد کامل عیار هرگز نباید انتظار داشته باشد که ما مصرف‌چیزهای مفید را بشناسیم. چنین اشتباهی را دیگر به هیچ عذری نمی‌توان بخشید. اما مرد کامل عیار باید همهٔ آن چیزهایی را که به دردمان نمی‌خورد چون رگباری برسر و پایمان نثار کند.

لیدی کارولاین - پس از قراریکه من می‌فهمم مرد کامل‌عیار جز پرداختن صورتحسابها و تعارفات لفظی وظیفهٔ دیگری ندارد.

خانم الونبی - دیگر از وظایف مرد کامل عیار این است که در جلوی مردم دائماً به‌ما سوءظن نشان دهد، ولی در خلوت با کمال احترام و ادب باما رفتار کند. در عین حال باید هردقیقه‌ای که ما هوس کردیم آناً برای دعوا و جنجال آماده باشد وآنقدر یکی به دو کند که کار را به‌جای باریک بکشاند. و سپس در آن لحظهٔ معینی که دلمان می‌خواهد، ناگهان از پا درآید وبه کلی مظلوم و بیچاره شود. سپس مدت بیست دقیقه ما را مورد سرزنشهای به‌جا قرار دهد و از ما گله کند، و وقتی نیمساعت اول به آخر رسید غفلتاً از جا در برود و باکمال تشدد به‌ما پرخاش کند و بالاخره در سر ساعت یکربع به هشت، یعنی درست موقعیکه باید

لباس‌شب‌مان را بپوشیم، صحنه را ترک و برای همیشه از ما قهر کند . بعداً وقتیکه زن برای آخرین‌بار ، یعنی‌واقعاً آخرین بار ، او را ملاقات کرد و مرد کامل‌عیار از پس گرفتن هدیه هایی که به وی داده است جداً امتناع کرد و وعده داد که دیگر به هیچ عنوان نه او را ملاقات خواهد کرد و نه نامه‌ای برای او خواهد نوشت ، با قلبی شکسته و حالتی اندوهناك از زن جدا شود و پی کار خود رود ، و از فردای آنروز شروع به مخابرۀ تلگرافهای عاشقانه کند ، و هر نیمساعت به نیم‌ساعت با درشکه تک‌اسبۀ خصوصیش نامه های کوتاهی به منزل زن بفرستد ، و شبهایکه و تنها در باشگاه شامش را بخورد تا همه بفهمند که چقدر بدبخت شده است . پس ازگذشتن یک هفته تلخ و دردناك ، که در آن‌مدت زن فرصت یافته همه جاباشوهرش برود وبه همه کس نشان دهد که واقعاً جز شوهر خود کسی را ندارد ، ممکن است به مرد کامل عیار اجازه داده شود که برای بار سوم در صحنۀ آخرین جدایی شرکت کند . در آن شب ملاقات‌مرد کامل عیار باید رفتاری کاملاً پسندیده و غیرقابل سرزنش داشته باشد و ثابت کند که تمام بدیهای زن را بانهایت بردباری تحمل کرده است ؛ و آنگاه فرصت را مغتنم شمرده اعتراف کند که در تمام مدت تقصیر با او بوده و عذرگناهانش را بخواهد . در اینموقع، البته وظیفۀ زن است که عذر او را بپذیردو گناهانش را ببخشد تا بار دیگر نقار و دلتنگی از میان برود و همان ماجرای عشقی ، البته

بابعضی تغییرات وحک و اصلاح های لازم ، از نو تکرار شود .

لیدی هنستنتون - عزیزم، راستی چقدرشما زرنگید ! حتی یک کلمه از حرفهایتان را جدی نمیگویید .

لیدی استاتفیلد - متشکرم ، متشکرم . مطالب شما راستی‌راستی مرا از خود بیخود کرد . باید دانه دانه گفته های شما را به خاطر بسپرم . خصوصاً بعضی نکات دقیق گفتید که بسیار بسیار مهم بود .

لیدی کارولاین - اما بالاخره نگفتید که در مقابل اینهمه کارها چه پاداشی باید به مرد کامل‌عیار داده شود ؟

خانم الونبی - پاداش مرد کامل‌عیار؟ اوه ! فقط انتظار دائمی وصال . همین برایش کاملاً کافی است .

لیدی استاتفیلد - ولی مردها عموماً بسیار، بسیار پر مدعا هستند ، غیراز این است ؟

خانم الونبی - اینها همه حرف است. آدم نباید به هیچ عنوان تسلیم آنها شود .

لیدی استاتفیلد - حتی به‌مرد کامل‌عیار؟

خانم الونبی - مخصوصاً به‌مرد کامل‌عیار! مگراینکه آدم بخواهد عمداً خودش را از او سیر و بیزار کند.

لیدی استاتفیلد - آهان ! . . . بله، منظورتان را فهمیدم . تذکر بسیار بسیار مفیدی بود . خانم‌الونبی ، آیا واقعاً خیال

می‌کنید که من بتوانم یکوقتی مرد کامل‌عیار را به‌چشم ببینم ؟ امانکند که عدهٔ آنها از یکنفر بیشتر باشد !

خانم الونبی ـ لیدی‌استاتفیلد ، تنها در شهر لندن چهار مرد کامل‌عیار پیدا می‌شود .

لیدی هنستنتون ـ ایوای ! عجب کاری شد !

خانم الونبی ـ (مضطربانه به طرف وی می‌رود) چه‌اتفاقی افتاد ، مگر چه شده؟

لیدی هنستنتون ـ (باصدای آهسته) به کلی یادم رفته بود که آن خانم جوان امریکایی در اتاق است و دارد به حرفهای‌ما گوش می‌دهد ! می‌ترسم صحبت‌های خصوصی ما او را ناراحت کرده باشد .

خانم الونبی ـ به ! اینحرفها خیلی هم‌به‌دردش می‌خورد .

لیدی هنستنتون ـ خدا کند ازحرفهای ما چیزی دستگیرش نشده باشد . به‌هرحال بهتر است بروم قدری با او صحبت کنم . (از جا بلند شده به طرف هستر ورسلی می‌رود) خوب ، میس ورسلی‌عزیز ، (پهلوی او روی نیمکت می‌نشیند) شما که درتمام‌مدت گوشه گیری کرده‌اید و ساکت نشسته‌اید ؛ مثل اینکه مشغول خواندن کتابی بودید ؟ اینجا درکتابخانه همه‌جور کتاب پیدا می‌شود .

هستر ـ البته ، ولی من مشغول گوش دادن به‌صحبت‌های خانمها بودم .

لیدی هنستنتون ـ نکند همهٔ اینحرفها را باور کرده باشید ! عزیزم می‌دانید که مردم عادت دارند دائماً از این مهملات بگویند .

هستر ـ منکه هیچکدام از اینحرفها را باور نکردم .

لیدی هنستنتون ـ عزیزم ، بسیار خوب کاری کردید .

هستر ـ (با همان لحن ادامه می‌دهد) یعنی ، هیچ نمی توانستم باورکنم که خانمها بتوانند در بارهٔ مسائل زندگی و ازدواج عقایدی‌نظیر عقاید بعضی از مهمانان شما داشته باشند .

چند لحظه در سکوت ناراحتی می‌گذرد .

لیدی هنستنتون ـ از قراریکه شنیده‌ام شما امریکایی‌ها مجامع و مهمانیهای بسیار خوبی دارید و حتی بعضی از آنهاعیناً به‌پای محافل اشرافی ما هم‌میرسد . این موضوع راپسرم برایم نوشت .

هستر ـ لیدی هنستنتون ، البته در امریکا هم‌مانند همهٔ نقاط دیگر دنیا مردم به‌طبقات مختلفی تقسیم می‌شوند، ولی عموم زنها ومردهای خوب ونجیب امریکایی می‌توانند درکلیهٔ محافل و مهمانیها شرکت کنند .

لیدی هنستنتون ـ عجب رسم عاقلانه‌ایست ، حتی می‌خواهم بگویم رسم بسیار با مزه‌ایست . متأسفانه در انگلستان هریک از طبقات مختلف مردم در میان انواع موانع ساختگی محصور شده‌اند ، به طوری که مثلاً ما‌ها نمی‌توانیم چنانکه باید با طبقات متوسط وپایین اجتماع‌مان اختلاط وتماسی داشته‌باشیم .

هستر - در جامعهٔ امریکا طبقهٔ پایین وجود ندارد .

لیدی هنستنتون - راستی‌می گویید؟ عجب اوضاع غریبی‌در آنجاحکمفرماست !

خانم‌الونبی - این دخترك مزخرف راجع به‌چه موضوعی آنقدر پرحرفی می‌کند؟

لیدی استاتفیلد - حرکاتش که به‌طرز اذیت‌کننده‌ای طبیعی است ، به‌نظر شما اینطور نیست؟

لیدی کارولاین- میس‌ورسلی ازقراریکه‌شنیده‌ام‌درانگلستان بسیاری چیزهای مهم هست که در امریکا پیدا نمی‌شود. مثلاً معروف است که در مملکت شما خرابه‌های قدیمی و چیزهای شگفت‌آور وجود ندارد .

خانم الونبی - (به‌لیدی‌استاتفیلد) این‌که حرف جفنگی است ، امریکاییها هم مادرهای پیر دارند و هم آداب زندگی.

هستر - لیدی‌کارولاین ، اشرافی‌که ازانگلستان بسیاحت امریکا می‌آیندفقدان چیزهای شگفت‌آور مملکت‌ما رابخوبی جبران می‌کنند . به طورکلی در هر تابستان مرتباً عده‌ای ازمردهای طبقهٔ اول انگلیسی با‌کشتی‌های بخاری به مملکت ما می‌آیند و همان فردای‌آن روزیکه قدم به‌خاك گذاردند شروع به‌خواستگاری از دخترهای امریکایی می‌کنند. و اما راجع به‌خرابه‌های‌قدیمی، باید عرض‌کنم‌که فعلاً ما امریکایی‌ها در صدد هستیم چیزی بسازیم‌که به مراتب بیشتر ازسنگ و آجر دوام داشته باشد .

(ازجا بلند می‌شود‌که بادزنش را از روی میز بردارد)

لیدی هنستنتون - عزیزم، مثلاً چی ؟ آهان ! راستی‌یک نمایشگاه آهن آلات در امریکا دایر شده بود . منظورتان همان نیست ؟ در آن جایی‌که یک اسم عجیبی هم داشت . . . ؟

هستر - (کنار میز می ایستد) لیدی هنستنتون ، ما می خواهیم زندگی نوینی بر پایه‌هایی عالیتر ، حقیقی‌تر و پاکتر از آنچه‌که تاکنون در اینجا مرسوم بوده بنا‌کنیم . بیشک اینحرف به نظر همه شماها عجیب است . چطور می شود انتظاری غیر از این داشت؟ شما مردمان ثروتمند و اعیان انگلیس اصلاً نمی‌فهمید که زندگیتان چگونه می گذرد ، و در اطراف شما طبقات عامهٔ مردم چه حال و روزگاری دارند . چطور ممکن است بتوانید به این مسائل پی ببرید ، در حالیکه با کمال ترشرویی افراد لایق و نجیب طبقات مختلف اجتماع را ازخودمی‌رانید و بانهایت خود خواهی به مردمان ساده دل و پاك دامن نیشخند تمسخر می‌زنید؟ شما اعیان انگلیسی ازدسترنج دیگران همه جوراستفاده می‌برید و به طفیل آنها در ناز و نعمت‌زندگی‌می‌کنید بدون‌آنکه در عوض ذره‌ای قدرشناسی و جوانمردی از خود نشان دهید، و اگر روزی لقمهٔ نانی به پیش مردم مستمند بیاندازید فقط به منظور آن است که برای مدت کوتاهی جلوی دهان آنها را ببندید و با فراغ بال به خوشگذرانی خود ادامه دهید. با تمام هیمنه و ثروت و هنری‌که در آستین دارید هنوز نمی‌دانیدچطور

باید زندگی کرد. اصلاً معنی زندگی را نفهمیده‌اید! شما مردم طبقهٔ اول انگلیس فقط آن نوع زیباییها را دوست دارید که بتوانید با چشم ببینید یا با دست لمس کنید ویا با خشونت خود آنها را خراب و نا بود سازید، ولی از زیباییهای نامرئی ولذات نهانی یک زندگانی برتر و انسانی‌تر هیچ چیز سرتان نمی‌شود. خودتان غافلید که کلید سعادت زندگی را گم کرده‌اید. راستی که این زندگی اشرافی شما انگلیسی ها در نظر من چیزی جز خود خواهی و سبک سری و جهالت نیست. این زندگی به‌عمد بینایی خود را کور کرده و راه شنواییش را بسته است؛ این زندگی مانند آدمی جذام گرفته که ردای ارغوانی رنگ امپراتوران روم قدیم را به تن کرده باشد متظاهر و دروغ زن است، و چون لاشه‌ای که با قشری نازک طلا اندود شده باشد، فاسد و بیجان است. زندگی شما سرا پا غلط است! سرا پا دروغ است!

لیدی استاتفیلد - به عقیدهٔ من هیچ لازم نیست که آدم از این جور چیزها با خبر باشد. اصلاً این کار ابداً، ابداً پسندیده نیست، بله؟

لیدی هنستنتون - میس ورسلی عزیزم، من پیش خودم خیال می‌کردم که شما زندگی اشراف انگلیسی را خیلی دوست دارید خصوصاً که در همین مدت کم میان ایشان محبوبیت فراوان به دست آورده‌اید، و خیلی از اشخاص مهم آنقدر از خوشگلی شما تعریف کرده‌اند. مثلاً الان درست یادم نیست که

لرد «هنری‌وستون»[۱] دربارهٔ شما چه می‌گفت ولی هرچه بود تعریف جمال شما بود، ومی‌دانید که درموردزیبایی خانمها نظر لردو ستون حجت است وهمه اورا به خوش سلیقگی قبول دارند.

هستر - لیدی هنستنتون، لرد هنری وستون را خوب می‌شناسم. مردی است که خنده‌ای مکروه و سابقه‌ای مکروه‌تر دارد. در هر مهمانی از او دعوت می‌شود به طوریکه هیچ شب‌نشینی بدون وجود او کامل نیست. عموم زنهایی که فریب اورا خورده‌اند به زودی بدنام و از جامعهٔ اعیان طرد می‌شوند. دیگر هیچکدام ازشماها اسمشان را بر زبان نمی‌آورید و اگر احیاناً در خیابان هم آنها را ببینید سرتان را بر می‌گردانید. من دلم برای خفت و خواری آن‌ها نمی‌سوزد، چونکه تمام زنهای خطاکار باید به سزای عمل خود برسند.

خانم آربت‌نات ازدرمهتابی وارد می‌شود درحالیکه شنلی بردوش دارد وتوری بلند برسر انداخته‌است. آخرین کلمات میس هستر ورسلی را شنیده بر جا متعجب می‌ماند.

لیدی هنستنتون - خانم عزیزم، چه حرفها می‌زنید!

هستر - بله، حق است که زنهای خطاکار باید تنبیه شوند، ولی گناهکاران واقعی زنها نیستند وشرکای جرم هم باید بکیفر خود برسند. اگر زن و مردی مرتکب گناهی شوند باید هر دو آنها را به میان بیابان خشک و بی آب و علف فرستاد تا درآنجا عشق یا کینهٔ خود را نسبت به یکدیگر ثابت کنند.

۱ - Henry Weston

خلاصه آنکه باید داغ بد نامی را به پیشانی هر دوشان زد، نه آنکه یکی‌را به سزای اعمالش برسانند و در انظار خوار وننگین کنند ودیگری‌راآزاد بگذارند که به‌بدکاریهای خودادامه دهد. اشتباه بزرگ شما اینست که برای قضاوت اعمال مردان وزنان دو مجموعه قوانین کاملاً متفاوت به کار می‌برید. اصولاً شما انگلیسی‌ها نسبت به زنان ظالمید و برای آنکه‌بتوانید قدم در راه عدالت و انصاف بگذارید، اول باید بدانید که آنچه در زندگی زنان فقط خجالت‌آور است، برای مردها بایدننگی بزرگ به‌شمار آید؛ و تا وقتیکه نحوهٔ فکرتان به این طرز در نیامده باشد، حق و باطل؛ یعنی آن دو مظهر روشنائی و ظلمت، در پشت ابرهای نادانی از چشمتان مخفی خواهد ماند، به‌طوریکه هیچوقت موفق به دیدن آنها نخواهید شد و اگر هم بشوید به اهمیت آن پی نخواهید برد.

لیدی کارولاین - میس ورسلی عزیز، ممکن است حالا که ایستاده‌اید ازشما خواهش کنم بی‌زحمت‌آن قرقرهٔ نخ مرا از پشت سرتان بدهید؟ یکدنیا متشکرم.

لیدی هنستنتون - خانم آربت نات عزیزم، چقدر خوشحالم که بالاخره تشریف آوردید! اما نشنیدم که پیشخدمت ورود شما را خبر بدهد.

خانم آربت‌نات - بله، لیدی هنستنتون، من همینطور مستقیم از درمهتابی وارد اتاق شدم. شما به‌من نگفته بودید که امشب مهمانی دارید.

لیدی هنستنتون - مهمانی که چه عرض کنم، فقط‌چندنفر از دوستانم هستند که قرار است برای یکی دو هفته پیش من بمانند. خیلی میل دارم با آنها آشنا شوید. اجازه بفرمایید. (می‌خواهد شنل او را از دوشش بگیرد. زنگ می‌زند) کارولاین با خانم آربت نات که یکی از عزیزترین دوستانم است آشنا شوید. لیدی کارولاین پانتفراکت، لیدی استاتفیلد، خانم الونبی، و دوست جوان امریکاییم میس ورسلی، که همین الان داشت از ظلم و سنگدلی طبقهٔ اشراف انگلیس بدگویی می‌کرد.

هستر - لیدی هنستنتون، خیلی متأسفم که گفته‌هایم به نظر شما تلخ و تندآمد، ولی راستی درانگلستان چیزهایی هست که . . .

لیدی هنستنتون - خانم جوان عزیزم، واقعاً باید بگویم که بسیاری ازگفته‌هایتان کاملاً صحیح بود، و به خصوص موقع‌حرف زدن خیلی هم خوشگلتر از همیشه شده بودید، و اگر لرد ایلینگ ورث اینجا بود برای همین یک هنرتان هم که شده ارزش بسیار قائل می‌شد. تنها موردیکه به عقیدهٔ من یک کمی بی‌انصافی کردید مطالبی بود که دربارهٔ برادر لیدی کارولاین یعنی لرد هنری بیچاره گفتید. از حق نمی‌شود گذشت که لرد هنری‌مرد بسیار خوش‌مشربی‌است. (مستخدمی وارد می‌شود) بیا این شنل و دستکش خانم آربت نات را بگیر. (نوکرآنهارا برداشته خارج می‌شود)

هستر - لیدی کارولاین، هیچ نمی‌دانستم که لرد هنری

برادر شماست. خیلی متأسفم که باعث ناراحتی شما شدم،من . . .

لیدی کارولاین - میس ورسلی عزیزم ، تنها مطلبی که در سخنرانی کوتاه شما ، اگر بشود عنوان سخنرانی به آن داد، به نظرم کاملاً صحیح آمد همان چیزهایی بود که دربارهٔ برادرم گفتید . در بارهٔ این آدم هربد و ردی که بگویید کم گفته‌اید. من شخصاً هنری را آدمی فاسد وبدنام می‌دانم ، به کلی بدنام. اما جین ، در مورد تذکری که شما راجع به خوش مشربی‌هنری دادید باید عرض کنم که برادرم راستی نقل هر مجلسی است و مهمتر از همه اینکه یکی از بهترین آشپزهای لندن را دارد . لابد قبول دارید که آدم وقتی شام لذیذی در منزل کسی خورد بی‌اختیار گناهان او را می‌بخشد، حتی اگراین‌شخص ازخویشان نزدیک آدم باشد.

لیدی هنستنتون - (به میس ورسلی) عزیزم ، حالا خواهش می‌کنم با خانم آربت‌نات دوست شوید . این خانم یکی از آن اشخاص خوب و ساده و نجیبی است که شما می گفتید ما هیچوقت به مجامع خودمان راه نمی‌دهیم . متأسفانه باید بگویم که خانم آربت‌نات خودش خیلی کم به خانهٔ ما می‌آید و از این جهت کوچکترین تقصیری به گردن من نیست.

خانم الونبی - دیگر از بسکه مردها از ما دور ماندند دلم سررفت! لابد فرصت بعد ازشام را مغتنم شمرده و مشغول غیبت کردن از زنها هستند.

لیدی استاتفیلد - راستی اینطور خیال می کنید؟

خانم الونبی - بله ، کاملاً یقین دارم.

لیدی استاتفیلد - عجب حرکت بسیاربسیارزشتی‌می کنند! میل دارید باهم به‌مهتابی برویم ؟

خانم الونبی - برای اینکه ازدست این بیوه‌های پولدار و زنهای بدریخت خلاص شوم حاضرم هرکاری بگویید بکنم . (ازجا بلند می شود و با لیدی استاتفیلد به طرف در دست چپ اتاق به راه می افتد) لیدی هنستنتون ، ما می‌خواهیم برویم روی مهتابی ویک‌کمی ستارگان را تماشا کنیم.

لیدی هنستنتون - عزیزم ، اینجا ستاره فراوان است، خیلی فراوان، فقط مواظب باشید سرما نخورید . (رو به‌خانم آربت‌نات می‌کند) خانم آربت‌نات عزیز ، راستی دل همه‌مان برای جرالد خیلی تنگ خواهد شد.

خانم آربت‌نات - مگر لردایلینگ‌ورث حقیقتاً جرالدرا منشی خود کرده است ؟

لیدی هنستنتون - بله. یعنی کمال محبت را نسبت به وی کرده است. لردایلینگ‌ورث خیلی به پسر شما امیدوار است. به‌نظرم هنوز لرد ایلینگ ورث را نمی‌شناسید، بله عزیزم ؟

خانم آربت‌نات - خیر ، تا به‌حال او را ندیده‌ام.

لیدی هنستنتون - لابد اسمش را شنیده‌اید.

خانم آربت‌نات - متأسفانه اسمش راهم نشنیده‌ام. می دانید

که من از جرگهٔ اشراف دورم و خیلی‌کم با مردم معاشرت می‌کنم. فقط یادم می‌آید که سالها قبل حرفهایی راجع به‌لرد ایلینگ‌ورث پیری که در «برکشیر» زندگی می‌کرد می‌شنیدم.

لیدی هنستنتون - آهان، بله. آن پیرمرد پدر لرد ایلینگ‌ورث فعلی است. راستی مرد عجیبی بود. از قرار معلوم چون می‌خواست بازنی از خانوادهٔ متوسط ازدواج کند رسوایی بزرگی به‌پا کرد. اما لرد ایلینگ‌ورث ما به‌کلی با پدرش فرق‌دارد، و مردیست کاملاً متعین و محترم و... هیچ‌کاری هم نمیکند چونکه احتیاجی ندارد؛ گرچه مطمئنم که این مهمان امریکایی زیبای مابه‌هیچ عنوان گناه بیکاری او را نمی‌بخشد. درهرحال، خانم آربت‌نات عزیز، تاآنجا که می‌دانم‌لرد ایلینگ‌ورث با امور خیریه هم که آنقدر مورد علاقهٔ شماست میانهٔ خوبی ندارد. ببینم، کارولاین عزیزم، آیا خیال می‌کنید که لردایلینگ‌ورث به مسألهٔ «تهیهٔ خانه برای فقرا» علاقمند باشد؟

لیدی کارولاین - جین به‌نظرمن لرد ایلینگ‌ورث ابداً اهل این حرفها نیست.

لیدی هنستنتون - بله، هرکس یک جور سلیقه‌ای دارد، غیر ازاین است؟ اما لردایلینگ‌ورث مرد مهم ومتنفذی است و اگر تصمیم بگیرد هرکاری که بخواهد از دستش بر می‌آید. البته هنوز نسبتاً جوان است ومدت‌زیادی نیست که لقب‌پدرش‌را به‌ارث برده، مثلاً بگوییم... کارولاین درست چند وقت است که لرد ایلینگ‌ورث لقب پدرش را گرفته است؟

لیدی کارولاین - جین، به‌نظرم چهار سال باشد. خاطرم است که فوت لردایلینگ‌ورث بزرگ درهمان سالی بود که برای آخرین‌بار سروصدای افتضاح کاریهای برادرم در روزنامه‌ها پیچید.

لیدی هنستنتون - آهان، یادم‌آمد. بله، در حدود چهار سال قبل بود. البته بعد از فوت‌لردایلینگ‌ورث بزرگ خیلی‌ها بودند که سد راه شده ونمی‌گذاشتند لردایلینگ‌ورث فعلی‌لقب پدرش‌را به‌دست بیاورد. مثلاً یکی‌ازآنها... کارولاین کی بود؟

لیدی کارولاین - یکی از آن‌ها بچهٔ «مارگارت»[1] بیچاره بود. لابد یادتان هست که مارگارت چقدر دلش می‌خواست پسر داشته باشد واتفاقاً هم پسر زائید، ولی طولی نکشید که طفلک مرد. کمی بعد هم شوهر مارگارت فوت‌کرد واو هم بلافاصله بایکی از پسرهای لرد «اسکات»[2] ازدواج‌کرد. اما از قراریکه معروفست این شوهر تازه مرتباً مارگارت را کتک می‌زند.

لیدی هنستنتون - بله، عزیزم، اینهم یکنوع عادت خانوادگی است. ارث خانوادگی است. یادم می‌آید یکی دیگر ازاشخاصی که مدعی بود پسر وجانشین لردایلینگ‌ورث بزرگ است یکنفرکشیشی بودکه خودش را دیوانه می‌دانست، یا دیوانه‌ای بودکه خودراکشیش تصور می‌کرد، درست خاطرم نیست؛ ولی مطمئنم که آخرالامرکار به‌محاکمه‌کشید وپس‌از

۱- Margaret ۲- Ascot

بازجوییهای بسیار دادگاه رأی داد که کشیش به هیچوجه دیوانه نیست. ولی پس از چندی من خودم او را با وضع عجیب‌وغریبی در منزل «لرد پلامستد»[1] دیدم و فهمیدم که حواسش درست به جا نیست. راستی، لیدی کارولاین، هر وقت یادم می‌افتد خیلی غصه می‌خورم که لیدی «سسیلیا»ی[2] نازنین آنقدر زنده نماند که ببیند لقب لرد ایلینگ ورث به پسرش رسیده، و این آرزو به‌دلش ماند.

خانم آربت‌نات - لیدی‌سسیلیا؟

لیدی هنستنتون - خانم آربت‌نات عزیز، مادر لرد ایلینگ‌ورث فعلی یکی از دخترهای خوشگل «دوشس جرنینگام»[3] بود که با «سرتامس هارفورد»[4] ازدواج کرد. البته درآنوقت مردم اورا لایق شوهری اینخانم نمی‌دانستند ولی هیچکس دراینکه تامس هارفورد قشنگترین مرد لندن بود تردیدی نداشت. من این زن و شوهر و دوتا پسرهایشان یعنی آرتور و جرج را از نزدیک می‌شناختم وباهم رفت‌وآمد داشتیم.

خانم آربت‌نات - لیدی هنستنتون، لابد پسر بزرگ جانشین پدرش شد ولقب لرد ایلینگ ورث را گرفت.

لیدی هنستنتون - نه، عزیزم. پسر بزرگ آرتور بود که درشکار کشته شد، یا شاید در موقع ماهیگیری اتفاقی برایش

۱ - Plumstead ۲ - Cecilia ۳ - Jerningham ۴ - Sir Thomas Harford

رخ داد. کارولاین کدام یکی درست است؟ منکه خاطرم نمی‌آید؛ به‌هرحال با از بین رفتن آرتور جرج همه‌کاره شد ولقب پدر به‌او رسید. من همیشه به‌جرج می‌گویم که کمتر ممکن است پسر کوچک خانواده‌ای اینطور اقبال بلند داشته باشد.

خانم آربت‌نات - لیدی‌هنستنتون، می‌خواهم همین الان جرالد راببینم وچند کلمه بااو صحبت کنم. آیا ممکن است کسی را عقبش بفرستید؟

لیدی هنستنتون - البته، عزیزم. الساعه یکی ازمستخدمانرا به‌اتاق ناهارخوری می‌فرستم که اورا خبر کند. نمی‌فهمم چرامردها انقدر دیر کرده‌اند و پیش ما نمی‌آیند. (زنگ می‌زند) اول بارکه لردایلینگ‌ورث رابه‌نام سادهٔ جرج هارفورد شناختم یکی ازهمین جوانهای بیکارهٔ شهر بود که خیلی‌باهوش به‌نظرمی‌آمد، ولی به‌غیر از مختصر پول توجیبی که لیدی سسیلیای بیچاره به او می‌رساند یکدینار ثروت نداشت. گویا به‌خصوص چون پدر با جرج میانهٔ خوشی نداشت لیدی سسیلیا این پسر را خیلی عزیز می‌کرد. آهاه! بالاخره سروکلهٔ مردها پیداشد. (به مستخدمی که منتظر ایستاده) دیگر با توکاری ندارم.

سرجان و دکتردابنی، متولی بزرگ‌کلیسا، وارد می‌شوند. سرجان به‌طرف لیدی‌استاتفیلد و دکتر دابنی به‌طرف لیدی هنستنتون پیش می‌روند.

دکتر دابنی - لرد ایلینگ ورث با حرفهایش خیلی ما را مشغول کرد. هیچوقت آنقدر تفریح نکرده بودم. (خانم‌آربت‌نات‌رامی‌بیند)

خانم آربت‌نات ـ چه عجب!

لیدی هنستنتون ـ (به دکتر دابنی) می‌بینید که بالاخره چطور خانم آربت‌نات را به تور انداختم!

دکتر دابنی ـ راستی افتخار بزرگی نصیب همهٔ ما شده. اگر خانم من این موضوع را بفهمد خیلی نسبت به‌شما حسادت خواهد کرد که توانسته‌اید خانم آربت‌نات را به‌منزلتان بیاورید.

لیدی هنستنتون ـ چه‌حیف‌شد که خانم‌شما نتوانست امشب بیاید. گمان می‌کنم مثل معمول سردرد گرفته بود.

دکتر دابنی ـ بله لیدی هنستنتون، راستی زجر می‌کشد، ولی هروقت تنهاست راحت‌تر است. بله، راحت‌تراست.

لیدی کارولاین ـ (به شوهرش) جان!

سرجان به نزد زنش می‌رود. دکتر دابنی به صحبت با لیدی هنستنتون وخانم آربت‌نات ادامه می‌دهد، اما خانم آربت‌نات در تمام وقت متوجه لرد ایلینگ ورث است که تازه وارد اتاق شده. لرد ایلینگ ورث بدون‌آنکه او را ببیند از میان اتاق ردمی‌شود وبه‌خانم الونبی که با لیدی استاتفیلدکنار دربزرگ‌مهتابی ایستاده و به‌خارج‌نگاه می‌کنند می پیوندد.

لردایلینگ‌ورث ـ حال زیباترین خانم دنیا چطور است؟

خانم الونبی ـ (دست لیدی استاتفیلد را می‌گیرد) حال هر دومان بسیار خوب است. متشکرم لرد ایلینگ ورث. راستی چقدر کم دراتاق ناهارخوری باقی ماندید! مثل این‌است که تازه ازسرمیز شام بلند شده‌ایم.

لردایلینگ‌ورث ـ از شدت خستگی داشتم می مردم. درتمام مدت لب‌ازلب تکان ندادم وتنها آرزویم این بود که خودم را به‌شما برسانم.

خانم الونبی ـ ایکاش زودتر آمده بودید. جای سرکار خالی، دخترك امریکایی برای ما سخنرانی مفصلی کرد.

لردایلینگ‌ورث ـ راستی؟ گویا همهٔ امریکاییهادرسخنرانی ید طولا دارند. به‌نظرم باید یک‌چیزی در آب و هوای‌مملکتشان باشد. خوب، سخنرانیش راجع به‌چه موضوعی بود؟

خانم الونبی ـ معلوم‌است، راجع به‌ایمان‌سفت‌وسخت‌مذهبی.

لردایلینگ‌ورث ـ خواهیددیدکه به‌زودی اورا ازایمانش برمی‌گردانم. برای اینکار چقدر به‌من مهلت‌می‌دهید؟

خانم الونبی ـ یک‌هفته.

لردایلینگ‌ورث ـ یک‌هفته ازسرش هم زیادی است.

جرالد و لردرادفورد وارد می‌شوند.

جرالد ـ (به‌طرف خانم آربت نات می‌رود) مادرجان!

خانم آربت‌نات ـ جرالد حالم هیچ خوب نیست. فوراً مرا به‌خانه برسان. اصلاً نمی‌بایستی به‌اینجا آمده باشم.

جرالد ـ مادرجان، خیلی متأسفم. اطاعت می‌کنم، اماقبلاً باید ترا با لردایلینگ‌ورث آشنا کنم. (به‌طرف لرد ایلینگ ورث می رود)

خانم آربت‌نات ـ جرالد، امشب موقع اینکار نیست.

جرالد ـ لردایلینگ ورث ، خیلی میل دارم که با مادر من آشنا شوید.

لرد ایلینگ ورث ـ با کمال اشتیاق . (به خانم الونبی) همین الان برمی گردم. آشنایی با مادرمردم هم کار کشنده‌ایست. مصیبت زندگی زنها همین است که یکروزی شبیه مادرشان می‌شوند.

خانم الونبی ـ و مصیبت زندگی مردها هم این است که هیچوقت شبیه پدرشان نمی‌شوند.

لرد ایلینگ ورث ـ شکر خدا که امشب خیلی سردماغید.

لرد ایلینگ ورث به همراهی جرالد پیش خانم آربت نات می‌رود. وقتی بااو روبه‌رو می‌شود از تعجب تکانی می‌خورد. سپس چشمهای حیرت‌زده‌اش رابه‌آرامی به طرف جرالد می‌چرخاند.

جرالد ـ مادرجان ، با لرد ایلینگ ورث آشنا می‌شوید. قرار است که من منشی مخصوص ایشان بشوم. (خانم آربت‌نات تعارف سردی می‌کند) به نظرم موقعیت بسیار خوبی نصیب من شده ، بله ؟ فقط امیدوارم بتوانم چنانکه باید رضایت ایشان‌را جلب کنم. مادرجان، لابد می‌خواهی از لردایلینگ ورث صمیمانه تشکر کنی؟

خانم آربت نات ـ البته کمال لطف لرد ایلینگ ورث است که حالا اینطور نسبت به‌تو علاقه نشان می‌دهد.

لرد ایلینگ‌ورث ـ (دستش را روی شانهٔ جرالد می گذارد) خانم . . .

آربت‌نات ، حالا دیگر من وجرالد خیلی با هم نزدیک شده‌ایم.

خانم آربت‌نات ـ لردایلینگ‌ورث، هرچه فکر می کنم هیچ شباهت اخلاقی مابین شما وپسرم پیدا نمی کنم.

جرالد ـ مادرجان ، چطور چنین حرفی می‌زنی؟ ولی خوب ، البته لردایلینگ‌ورث فوق‌العاده باهوش و داناست. اصلاً دردنیا چیزی نیست که لردایلینگ‌ورث نداند.

لرد ایلینگ‌ورث ـ اوهو! پسرجان.

جرالد ـ لردایلینگ ورث زندگی را از تمام اشخاصی که من درعمرم دیده‌ام بهتر می‌شناسد. لرد ایلینگ ورث ، من که حقیقتاً خودم‌را درمقابل شماآدم بی‌لیاقتی‌می‌بینم. البته‌دلیلش این است که من تاکنون موقعیتی برای ترقیات نداشته‌ام ، و به علاوه مثل اعیانزاده‌های دیگرتحصیلاتم را درمدارس«ایتون» و«آکسفورد» انجام نداده‌ام. ولی مادرجان ، می بینی که لرد ایلینگ‌ورث با نظر لطفی که‌نسبت به‌من داردهیچ اهمیتی به‌این مطالب نمی‌دهد.

خانم آربت‌نات ـ ممکن است لرد ایلینگ‌ورث تصمیمش را عوض کند. شاید اصلاً احتیاجی نداشته باشد که ترا به عنوان منشی مخصوص استخدام کند.

جرالد ـ مادرجان!

خانم آربت‌نات ـ همانطوریکه‌الان خودت گفتی بایدمتوجه

باشی که متأسفانه تحصیلات وزمینهٔ مساعدی برای انجام اینگونه مشاغل نداری.

خانم الونبی - لرد ایلینگ‌ورث، خواهش می‌کنم یکدقیقه بیایید اینجا، می‌خواهم مطلبی را به‌شما بگویم.

لرد ایلینگ‌ورث - خانم آربت‌نات، بااجازه‌تان مرخص می‌شوم. اما جرالد، مواظب باشید که مادر نازنینتان بیش ازاین درکار ما اشکال‌تراشی نکند. قرار ما به‌قوت خودش باقی‌است، بله؟

جرالد - بله، البته.

لرد ایلینگ‌ورث به نزد خانم الونبی می‌رود.

خانم الونبی - فکرمی‌کردم که دیگر به‌هیچ طریق حاضر نیستید از آن خانمیکه لباس مخمل سیاه پوشیده دل بکنید.

لرد ایلینگ ورث - خانم فوق‌العاده خوشگلی است.

(برگشته به‌خانم آربت‌نات نگاه می‌کند)

لیدی هنستنتون - کارولاین، چطور است همگی به اتاق موسیقی برویم؟ میس‌ورسلی می‌خواهد برایمان ویولون بزند. خانم آربت‌نات عزیز، شماهم باید تشریف بیاورید. نمی‌دانید چه‌پذیرایی شایانی درانتظارتان است! (به دکتر دابنی) تصمیم دارم یک روز بعدازظهر میس‌ورسلی را با خودم به منزل شما بیاورم. خیلی میل دارم که خانم شما ویولون زدن این دختر

امریکایی رابشنود. اما راستی یادم رفته بود، گویا گوش خانم شما یک‌کمی سنگین است، اینطور نیست؟

دکتر دابنی - واقعاً‌کری گوشش او را از خیلی چیزها محروم کرده، مثلاً حالا دیگر حتی وعظهای روز یکشنبهٔ مراهم نمی‌شنود و فقط دلش را به این خوش می‌کند که آنها رادرخانه از رو بخواند. ولی عوضش خانم من استعدادهای دیگری دارد. راستی خیلی بااستعداد است!

لیدی هنستنتون - لابد خیلی کتاب می‌خواند.

دکتر دابنی - فقط چیزهایی را که به خط درشت نوشته باشند می‌تواند بخواند. فعلاً قوهٔ بیناییش روز به‌روز ضعیف‌تر می‌شود، عوضش هیچوقت علیل و ناخوش مزاج نیست، راستی به‌هیچوجه ناخوش مزاج نیست!

جرالد - (به لرد ایلینگ ورث) لرد ایلینگ ورث، خواهش می‌کنم قبل ازرفتن به‌اتاق موسیقی تکلیف کار مرا با مادرم یکسره کنید. اوهنوز خیال‌می‌کندقراری که‌بامن گذارده‌اید جدی‌نیست.

خانم الونبی - (به لرد ایلینگ‌ورث) باما نمی‌آیید؟

لرد ایلینگ‌ورث - چرا، همین الان. لیدی هنستنتون، اگر خانم آربت‌نات اجازه بدهد می‌خواستم چندکلمه بااوصحبت کنم. به‌محض آنکه حرفمان تمام شد به‌شما ملحق می‌شویم.

لیدی هنستنتون - بله، البته. لابد شما خیلی‌مطالب دارید که باید به‌خانم آربت‌نات بگویید، و او هم باید خیلی از شما

تشکر کند. راستی خانم آربت‌نات، هیچ جوان دیگری نمی‌توانست مثل پسرشما چنین موقعیت خوبی به‌دست‌بیاورد. عزیزم مطمئنم که ازاین پیش‌آمد خیلی خوشحالید.

لیدی کارولاین ـ جان!

لیدی هنستنتون ـ لردایلینگ ورث، شما را به خدا خانم آربت‌نات را زیاد به‌حرف نکشید. ما که نمی‌توانیم دوری اورا تحمل کنیم. (به همراهی مهمانان دیگر خارج می شود. صدای ویولون از اتاق موسیقی به‌گوش می‌رسد)

لردایلینگ‌ورث ـ (به خانم آربت نات) خوب، «ریچل»[1] این هم پسرما. من که به‌داشتن چنین پسری افتخار می‌کنم. راستی سرتاپای وجودش نشان می‌دهد که از خانوادهٔ هارفورد است. اما ببینم، ریچل، چطورشد که اسم آربت‌نات رابرای خودت انتخاب کردی؟

خانم آربت‌نات ـ وقتی قرار باشد آدم نتواند نام حقیقیش‌را داشته باشد دیگرهراسمی روی خودش بگذارد هیچ فرقی نمی‌کند.

لردایلینگ‌ورث ـ شاید اینطور باشد. پس‌چرا اسم پسررا جرالد گذاشتی؟

خانم آربت‌نات ـ این اسم‌را به‌یاد کسی که قلبش‌راشکسته بودم، یعنی پدرم، روی پسرم گذاشتم.

لردایلینگ‌ورث ـ بسیار خوب، ریچل، گذشته گذشت.

۱ - Rachel

چیزیکه الان می‌خواهم به‌تو بگویم این است که ازداشتن چنین پسری بی‌اندازه مشعوفم. ظاهراً مردم او را به‌عنوان منشی مخصوص من خواهند شناخت، ولی برای خود من وجودی بسیار عزیز و گرامی خواهد بود. ریچل، خیلی‌غریب است که تا کنون تصور می‌کردم زندگیم پروکامل است، ولی حالا می‌فهمم که اینطور نیست. در واقع زندگیم یک چیز بسیار مهمی راکسر داشت و آن وجود این فرزند بود. حالا پسرم را باز یافته‌ام و ازاینجهت خودم راکاملاً خوشبخت می‌دانم.

خانم آربت‌نات ـ توحق هیچگونه ادعایی نسبت به این پسر یا حتی یکی از بندهای انگشتش نداری. سرتا پای وجود جرالد متعلق به خودم است و خواهدبود.

لردایلینگ‌ورث ـ ریچل‌عزیزم، متجاوز از بیست سال تمام جرالد باتوزندگی کرد ودراختیارت‌بود، چرانمی‌خواهی بگذاری که مدتی هم پیش‌من بماند؟ همانطور که پسرتواست پسر منهم هست.

خانم آربت‌نات ـ کدام پسر؟ همان پسریکه در آن موقع حساس ترکش کردی ونزدیک بود که ازفقر و گرسنگی تلف‌شود؟

لردایلینگ‌ورث ـ ریچل، چرا همه‌چیز یادت رفته! توبودی که مرا ترک کردی، منکه ترا از خودم نراندم.

خانم آربت‌نات ـ من به این علت تو را ترک کردم که نمی‌خواستی کودک را به‌رسمیت بشناسی ونام خودت‌را به‌اوبدهی. قبل از آنکه فرزند ما به‌دنیا بیایدبه‌تو التماس کردم که مرابه‌عقد خودت درآوردی.

لردایلینگ‌ورث ـ درآن وقت اختیارزندگیم به‌دست خودم نبود وآتیه‌ام را روشن نمی‌دیدم، به‌علاوه سن منهم چیزی ازتو بیشتر نبود. گمان می‌کنم وقتیکه آن جریانات درباغ پدرت اتفاق افتاد سن بیش از بیست‌ویکسال نداشتم.

خانم آربت‌نات ـ وقتی سن مردی به‌جایی رسید که بتواند مرتکب‌خطایی شود، ناچار باید آنقدر لیاقت داشته باشد که وظیفهٔ اخلاقیش را هم انجام دهد.

لردایلینگ‌ورث ـ ریچل عزیزم، تعمیم دادن مسائل فکری همیشه چیز جالبی از آب درمی‌آید، ولی‌تعمیم‌دادن امور اخلاقی‌به‌کلی‌کار بیهوده‌ای است. اما اینکه میگویی من‌فرزند‌مان را با بیعلاقگی ترک‌کردم تا از گرسنگی بمیرد، به‌هیچوجه صحیح نیست. همانوقت مادرم پیشنهادکرد که برای نگهداری کودک‌سالی ششصد لیره به تو بدهد وخودت قبول نکردی،وبعد ازآن ناگهان غیبت زد وکودک را هم باخودت بردی.

خانم آربت‌نات ـ البته به‌هیچوجه حاضر نبودم که دیناری از مادر تو بپذیرم. ولی‌پدرت چیز دیگری بود، واگر یادت باشد موقعیکه درپاریس بودیم درحضورخودم به‌تو گفت وظیفه‌ات این است که بامن ازدواج کنی.

لردایلینگ‌ورث ـ اوه، وظیفه چیزی نیست که خود آدم انجام بدهد. وظیفه چیزی است که دیگران باید نسبت به آدم انجام دهند. ولی البته، تصدیق می‌کنم که در آن وقت تحت

تأثیر حرفهای مادرم بودم، یعنی همه‌کس در هنگام جوانی همینطور است.

خانم آربت‌نات ـ خیلی‌خوشحالم که خودت اعتراف می‌کنی. به‌هرحال مطمئن‌باش که جرالد باتو نخواهد آمد.

لردایلینگ‌ورث ـ ریچل، این چه‌حرف بی‌معنی است!

خانم‌آربت‌نات ـ آیا خیال میکنی‌که من به پسرم اجازه خواهم داد...

لردایلینگ‌ورث ـ بگو پسرمان!

خانم آربت نات ـ نخیر، پسرم! (لردایلینگ‌ورث شانه‌هایش را بالا می اندازد) اجازه بدهم که پسرم بامردی زندگی‌کند که جوانیم را تباه وزندگیم را خراب‌کرده وبرای همیشه مرا دچار رنج وبدنامی ساخته است؟ البته تونمی‌توانی بدانی‌که دراین‌مدت ازبدبختی وشرمساری برمن چه‌گذشته است.

لردایلینگ‌ورث ـ ریچل‌عزیزم، بایددرکمال صداقت به تو خاطرنشان‌کنم که فعلاً درنظر من آتیهٔ جرالد به درجات ازگذشتهٔ تو مهمتر است.

خانم آربت‌نات ـ جرالد هرگز نمی‌تواند آتیهٔ خودش را از گذشتهٔ من جدا کند.

لرد ایلینگ ورث ـ و اتفاقاً این درست همانکاری است‌که جرالد باید حتماً بکند،وتوهم باید دراین منظورتاآنجاکه‌می‌توانی به‌او‌کمک بدهی. راستی‌که درست نمونهٔ جنس‌زن‌هستی. ظاهراً

دم از عواطف و فدا کاری می‌زنی ولی درباطن آدمی هستی کاملاً خودخواه. باری حالا دیگر لازم نیست با هم جرو بحث کنیم. ریچل، ازتو خواهش می کنم که دراین مورد باعقل سلیم خودت قضاوت کنی و حساب‌های شخصی ما دونفر را کنار بگذاری. ببین واقعاً خیر و صلاح فرزندمان در چیست. در حال حاضر جرالد کارمند گمنامی است که باحقوق جزیی در یکی ازبانکهای کوچک یکی ازشهرهای درجهٔ سوم انگلستان کارمی کند، و اگرخیال کنی که جرالد ازاین وضع خوشبخت وراضی است اشتباه بزرگی می کنی. جرالداز موقعیت خودش به کلی ناراضی است.

خانم آربت نات ـ تا موقعیکه تو را ندیده بود کوچکترین نارضایتی نداشت. تو او را اینطور کردی.

لردایلینگ‌ورث ـ البته، من به اوفهماندم که باید از وضع بد زندگیش ناراضی باشد. نارضایتی اولین‌مرحلهٔ ترقی هرشخص یا هرملتی است. ولی من جرالد را همینطور به حال خودش نگذاشتم که بنشیند ودرآرزوی ترقیاتی که دوراز دسترسش قرار دارد حسرت بخورد، بلکه به او پیشنهاد کردم منشی مخصوص خودم بشود واوهم از خدا خواست. حالا که کار به‌اینجا رسیده، فقط به‌علت اینکه جرالد پسر خودم است ومنهم پدرش هستم، تو می خواهی با مداخلهٔ بیجایت زندگی و آتیهٔ او را خراب کنی. به عبارت دیگر اگر من یکنفر آدم غریبه بودم تو حتماً

به جرالد اجازه میدادی که پیشنهاد مرا بپذیرد و هرجا می‌روم بامن بیاید، لیکن حالا که جرالد از خون وگوشت خودم است نمی گذاری. راستی که چقدر رفتارت غیر منطقی است!

خانم آربت‌نات به‌جرالد اجازه‌نخواهم‌داد که باتو کار کند.

لردایلینگ‌ورث ـ چطور می‌توانی مانعش شوی؟ چه عذری می‌تراشی که او را وادارکنی چنین موقعیت خوبی را رد کند؟ واضح است من به‌هیچوجه بروز نخواهم داد که پدرش هستم. ولی تو جرأت نداری حقایق را باو بگویی. خودت هم این موضوع را می‌دانی، وتقصیر هم از خودت است که او را اینطور بارآورده‌ای.

خانم‌آربت‌نات ـ من‌فرزندم‌را طوری بارآورده‌ام که آدم خوب و شریفی باشد.

لردایلینگ‌ورث ـ فرضاً که اینطور شد، تازه او را به‌قدری متعصب واخلاقی بارآورده‌ای که اگر روزی بر گذشته‌ات اطلاع پیدا کند، مثل قاضی سخت گیر وبیرحمی اول خودت را محکوم می کند. ریچل، از اشتباه بیرون‌بیا. کودکان درابتدا پدرومادر خود را دوست دارند، بعد که بزرگتر شدند دراعمال ایشان قضاوت می کنند ورأی می‌دهند، و در آخر به‌ندرت ممکن است گناهان ایشان را ببخشند.

خانم‌آربت‌نات ـ جرج، پسرم را ازمن نگیر. بیست‌سال است

که دررنج واندوه به سربرده‌ام و دراینمدت تنها همین فرزند بوده که دوستش داشته‌ام ومرا دوست داشته. تو در عیش و خوشی و موفقیت زندگی کرده‌ای و در عالم خوشبختیت ابداً درغم ما نبوده‌ای. با عقایدی که در زندگی‌داری اصلاً دلیلی نداشت که فکر خودت را به‌خاطر ما دو نفر ناراحت کنی. ملاقات امشب ماهم به‌تصادف پیش آمد، اما تصادفی وحشتناك. حالا بیا و همهٔ این چیزها را فراموش کن. بیهوده قدم در زندگیم نگذار و تنها مایهٔ خوشی وامیدواریم را ازدستم نگیر. تو که ازهرجهت بی‌نیازی وهمه‌چیزداری، این یک‌قطعه موستان ناچیز زندگی مرا ندیده‌بگیرو ازفکردست‌اندازی به‌چهار دیواری خانهٔ محقر وچاه آبی که خداوند به قهر یا به‌مهر، به من عنایت کرده منصرف شو، و این تنها دلخوشی زندگیم را به‌خودم واگذار. جرج، جرالد را ازمن‌نگیر!

لردایلینگ‌ورث ـ ریچل، در حال حاضر برای تأمین سعادت جرالد وجود تو کوچکترین فایده‌ای ندارد، اما وجود من کاملاً لازم است. دیگردراین باب هرچه بگویی بیمعنی است.

خانم‌آربت‌نات ـ من نمی‌گذارم جرالد ازمن جدا شود.

لردایلینگ‌ورث ـ بسیار خوب، جرالد آمد. خودش حق‌دارد تصمیم زندگیش را بگیرد.

جرالد وارد می‌شود.

جرالد ـ خوب، مادرجان، امیدوارم باپیشنهاد لردایلینگ‌ورث موافق شدی.

خانم آربت‌نات ـ نخیر، جرالد. موافق نیستم.

لردایلینگ‌ورث ـ از قرار معلوم، مادر شما به‌دلایلی‌میل ندارد که شما بامن کار کنید.

جرالد ـ مادرجان، چرا؟

خانم‌آربت‌نات ـ جرالد، فکر می‌کردم که دراوضاع فعلی پیش من راحت وخوشحالی. نمی‌دانستم تااین درجه میل داری از من جدا شوی.

جرالد ـ مادرجان، چرا این حرفها را می‌زنی؟ البته که من درپیش تو کاملاً خوشبخت‌هستم! ولی هیچ جوانی‌نمی‌تواند تمام عمر پهلوی مادرش بماند. هیچکس اینکار را نمی‌کند. منهم دلم می‌خواهد مقام وموقعیتی به‌دست بیاورم ودر زندگی ترقی کنم. تا حالا تصور می‌کردم افتخار خواهی‌کرد ازاینکه ببینی من منشی لرد ایلینگ‌ورث شده‌ام.

خانم آربت‌نات ـ به‌نظرمن توبرای اینکه منشی لردایلینگ‌ورث بشوی واجد شرایط لازم نیستی.

لردایلینگ‌ورث ـ خانم آربت‌نات، نمی‌خواهم به‌نظربیاید که من کوچکترین مداخله‌ای در مذاکرات شما دارم، ولی درمورد نکتهٔ اخیری که اشاره کردید، باید عرض کنم که‌مطمئناً خود من بهتر از هرکس دیگری می‌توانم قضاوت کنم. حقیقت مطلب این‌است که پسرشماواجد کلیهٔ‌شرایطی‌است که‌من‌انتظارش را داشتم، وحتی خیلی بیش از آنچه که انتظار داشتم. (خانم

آربت نات ساکت می ماند) خانم آربت نات ، آیا دلیل دیگری دارید که نمیخواهید پسرتان این شغل را قبول کند؟

جرالد ـ مادرجان، دلیل دیگری داری؟ اقلاً جواب بده !

لردایلینگ‌ورث ـ خانم آربت‌نات ، اگردلیل دیگری دارید خواهش می‌کنم بگویید ، تقاضا می‌کنم. هیچ شخص‌غریبه‌ای هم که درمیان ما نیست. هردلیلی دارید بگویید و مطمئن باشید که من آنرا بازگو نخواهم کرد .

جرالد ـ مادرجان !

لردایلینگ‌ورث ـ اگرهم میل دارید با پسرتان تنها بمانید بنده مرخص می‌شوم .شاید بخواهید مطالبی‌را به اوبگویید که‌میل ندارید من بشنوم .

خانم آربت‌نات ـ خیر ، هیچ دلیل دیگری ندارم .

لردایلینگ‌ورث ـ دراینصورت،پسرجان، می‌توانیم موضوع را حل شده بدانیم. حالا برویم روی مهتابی وسیگاری باهم‌دود کنیم. خانم آربت‌نات خواهش می‌کنم اجازه بدهید عرض کنم که رفتار شما بسیارمتین وعاقلانه بود .

لردایلینگ‌ورث به‌همراهی‌جرالد خارج می‌شود. خانم آربت‌نات تنها می ماند و در حالیکه اندوه و درد بی پایان ازصورتش نمایان است مات و بیحرکت برجای خشک می‌شود.

(پرده)

پردهٔ سوم

تالار نقاشی در قصر هنستنتون. دریکه در انتهای‌تالار است به روی مهتابی بازمی‌شود. لرد ایلینگ ورث روی نیمکتی درطرف راست تالارلم داده و نزدیک او جرالد روی صندلی نشسته است.

لردایلینگ‌ورث ـ جرالد ، مادرشما نشان داد که زن‌بسیار فهمیده‌ایست.من ازاول‌می‌دانستم که بالاخره باما کنارخواهدآمد .

جرالد ـ لردایلینگ‌ورث ، مادرم زنی فوق‌العاده باوجدان و درستکار است، وحقیقتاً اعتقادباطنی‌اش این‌است که من لیاقت ندارم منشی مخصوص شما باشم. حق هم بااوست چونکه من در مدرسه شاگرد بسیار تنبلی بودم و هیچکدام ازامتحاناتم را با موفقیت نگذراندم تا درچنین روزی به‌دردم بخورد .

لرد ایلینگ ورث ـ جرالد عزیزم ، امتحانات مدرسه در زندگی کوچکترین ارزشی ندارد. اگرآدم ازطبقهٔ اشراف‌باشد که

طبعاً همه‌چیز را به‌اندازهٔ کافی می‌داند، واگرازاشراف‌نباشدهرچه بیشتر معلومات داشته‌باشد به‌ضررش تمام می‌شود.

جرالد - لردایلینگ‌ورث، من ازاموردنیا خیلی بی اطلاعم.

لردایلینگ‌ورث - ابداً نگران نباشید. عوضش صاحب‌چیزی هستیدکه عالیترین نعمت زندگی محسوب می‌شود، وآن جوانی شماست. دردنیا هیچ‌چیز به‌پای جوانی نمی‌رسد. عمر اشخاص مسن مثل مالی است که به‌رهن گذاشته باشند؛ پیرمردها هم در پستوی خرت‌وپرتهای زندگی انبار شده‌اند. فقط جوانها هستندکه مالک‌الرقاب عالم وگل سرسبد زندگی‌اند. هرکسی که به دنیا می‌آید ممکن است روزی سلطان روی زمین شود، گرچه بسیاری از مردمان هم ممکن است مانند اغلب سلاطین درغربت بمیرند. جرالد، خود من برای اینکه بتوانم جوانیم را دوباره به دست بیاورم حاضرم به‌هرکاری تن دردهم، البته غیر اززود بیدارشدن وورزش کردن وشرکت در خدمات اجتماعی.

جرالد - لردایلینگ‌ورث، مگر خدای نکرده شما خودتانرا پیر می‌دانید؟

لردایلینگ‌ورث - به‌هرحال آنقدر پیرهستم که بتوانم خودمرا به‌جای پدر شما بدانم.

جرالد - منکه پدرم را هیچ به‌یاد ندارم، سالهاست که پدرم فوت کرده.

لردایلینگ‌ورث - بله، لیدی هنستنتون هم به‌من همینطور گفت.

جرالد - خیلی غریب است که مادرم هیچوقت ازپدرم‌چیزی به‌من نمی‌گوید. گاهی‌اوقات به‌فکرمی‌افتم که مباداپدرم از طبقهٔ پستی بوده وبه‌همین علت مادرم نمی‌خواهد نام او را به میان بیاورد.

لردایلینگ‌ورث - (تکانی می‌خورد) واقع؟ (به‌طرف جرالد می‌رود ودستش را روی شانهٔ او می‌گذارد) جرالد، امیدوارم که درزندگی فقدان پدرباعث ناراحتی شما نشده باشد!

جرالد - نخیر، ابداً. مادرم به‌قدری با من خوب ومهربان بوده‌که هیچوقت درد بی پدری را حس نکرده‌ام. راستی گمان نمی‌کنم هیچکس مادری به‌این خوبی داشته باشد.

لردایلینگ‌ورث - منهم در این باره شکی ندارم، ولی‌خیال می‌کنم که اکثر مادرها نتوانند به خصوصیات روحیهٔ پسرشان پی‌ببرند. مثلاً نمی‌توانند بفهمندکه پسرشان هم برای خود حق حیاتی‌قائل است و جاه‌طلبی‌هایی دارد و آرزو می‌کندکه روزی به‌شهرت ومقام برسد. به‌هرحال، جرالد، لابد خودتان‌تصدیق می‌کنیدکه‌معنی‌نداشت تمام‌عمرتان‌رادرآن‌سوراخ دانی«راکلی»[۱] به‌سر ببرید، غیر ازاین است؟

جرالد - البته، آن زندگی که چیزکشنده‌ای بود.

لرد ایلینگ ورث - شک نیست که عشق مادری موهبتی لطیف وعالی است، ولی درعین حال به‌طرز عجیبی هم آمیخته به‌خودخواهی‌است. منظورم این‌است که همیشه مقداری‌از محبت

۱ - Rackiey

شدید مادر به‌فرزند را باید پای خود خواهی او گذاشت.

جرالد - (آهسته) به نظر من هم همینطور است.

لرد ایلینگ‌ورث - البته مادر شما زن بسیار خوبی‌است، ولی زنهای خوب عموماً آنطور که باید زندگی را نمی‌شناسند و دامنهٔ افکارشان فوق‌العاده محدود است، و به‌غیر ازامورجزئی زندگی چیزی سرشان نمی‌شود، اینطور نیست؟

جرالد - راستی زنها به چیزهایی علاقمندند که ما مردها ابداً اعتنایی به‌آنها نداریم.

لردایلینگ‌ورث - گویا مادرتان هم خیلی‌مؤمن ومقدس است، بله؟

جرالد - کاملاً، هیچوقت ازانجام مراسم دینی غفلت نمی‌کند.

لردایلینگ‌ورث - پس معلوم می‌شود که به‌هیچوجه خانم متجددمآبی نیست، و اتفاقاً امروزه تمام ارزش آدم به این است که خودرا متجددمآب قلمداد کند. جرالد، لابدشما هم می‌خواهید متجددمآب باشید، غیر ازاین است؟ شک نیست که میل دارید جنبه‌های مختلف زندگی را همانطوریکه واقعاً هست بشناسید، بدون آنکه سنن کهنه وعقاید خشک قدیمی مانع راهتان شود. بسیار خوب، تمام اینها درست خواهد شد. تنها کاری که باید بکنید این‌است که ازحالا واردرجرگهٔ‌اشراف انگلیس شوید و خودتان را به‌رنگ آنها درآورید. اینرا از من بشنوید، کسی

که بتواند برمیز شام منزل یکی از اشراف انگلستان حکومت کند به‌یقین میتواند بر دنیاحکومت کند. دنیای‌آینده متعلق به مردمان خودساز و متظاهر امروزی است. شک نیست که بعد ازاین مردم اعیان مسلک وخودنما زمام امور رابه‌دست خواهند گرفت.

جرالد - من آرزو می‌کنم که لباسهای ظریف و با سلیقه بپوشم، ولی تا حالا همیشه درگوشم پرکرده‌اند که مردها نباید خیلی زیاد به فکر لباس و آرایش خودشان باشند.

لرد ایلینگ ورث - مردم امروزه به حدی سطحی شده‌اند که دیگر از درک مزایای «فلسفهٔ سطحی بودن» عاجزند. مثلاً جرالد، باید هرچه زودتر یادبگیرید که گره کراواتتان را بهتر ببندید. گل سینه را می‌شود به‌میل شخصی انتخاب کرد ولی گرهٔ کراوات شوخی‌بردار نیست وباید به‌سبک خاص ومعینی بسته شود. جوانی که بتواند گرهٔ کراواتش را خوب ببندد اولین قدم موفقیت را درزندگی برداشته است.

جرالد - (در حال خنده) لرد ایلینگ ورث، ممکن است بتوانم روزی گرهٔ کراواتم را خوب ببندم، ولی یقین دارم که هیچوقت نمی‌توانم به خوبی شما صحبت کنم. راستی من حرف زدنم را بلد نیستم.

لردایلینگ‌ورث - دستور اینکار بسیار آسان است. بازنها طوری حرف‌بزنیدمثل اینکه‌عاشق‌آنها هستید، وبامردها به‌طریقی که معلوم شود حوصله شانرا ندارید. به‌این ترتیب درانتهای

یک دوره مهمانی‌های اشراف انگلیس، همه کس شما را به‌عنوان مردی‌بانزاکت و کامل عیار خواهد شناخت.

جرالد ـ ولی برای من خیلی مشکل است که بتوانم وارد درجرگهٔ اشراف شوم، غیر از این است؟

لرد ایلینگ‌ورث ـ امروزه برای ورود به محافل اشراف آدم باید یاشامهای خوب به‌آنها بخوراند و وسایل تفریحشان رافراهم کند، و یا باید کارهایی کند که ایشانرا به شگفتی بیاندازد، والسلام!

جرالد ـ به‌نظرم در مهمانیهای اشراف به آدم خیلی خوش می‌گذرد.

لرد ایلینگ‌ورث ـ معاشرت با طبقهٔ اشراف کار بسیار کسل کننده‌ای است، ولی دور ماندن از آن مصیبت بزرگتری است. امروزه نشست و برخاست بااشراف از ضروریات زندگی‌است. حالا دیگرهیچ مردی بدون حمایت‌خانمهای اشراف نمی‌تواند درزندگی پیشرفت کند و به مقام و شهرت برسد؛زیرا همین خانمهای درجهٔ اول‌اند که برجامعه حکومت‌می‌کنند. اگردرمیان‌این خانمها کسانی را نداشته باشید که ازشماحمایت کنند، بدانید که کارتان ساخته است. مثلاً حد اعلای ترقیتان در زندگی این‌خواهد بود که روزنامه‌نگار ویادلال یا یکنفر وکیل عدلیه بشوید.

جرالد ـ اما شناختن روحیهٔ زنان هم باید کار دشواری باشد، بله؟

لرد ایلینگ‌ورث ـ هرگزدرفکر شناختن روحیهٔ زنان نباشید. زنها مثل تصاویرند ومردها مثل مسائل ریاضی. اگرمی‌خواهید بدانید که معنی وجود زن چیست ـ و تازه این کار هم هیچوقت خالی از خطرات نیست ـ فقط او را تماشا کنید، دیگر ابداً لازم نیست به‌حرفهایش گوش بدهید.

جرالد ـ ولی زنها که فوق‌العاده با هوشند، غیر از این است؟

لرد ایلینگ ورث ـ آدم باید همیشه اینطور وانمود کند که آنها را خیلی باهوش می‌داند. ولی جرالد عزیز، درنظرفیلسوف واقعی زن مظهر پیروزی ماده برعقل است، همچنانکه مرد مظهر پیروزی عقل براخلاقیات است.

جرالد ـ چطوراست که زنهامی‌توانند اختیار همه چیز را در دست داشته باشند؟ همانطوریکه خودتان الان گفتید.

لرد ایلینگ‌ورث ـ داستان زندگی زنان داستان سخت‌ترین حکومت ستمگرانه‌ایست که تاکنون در دنیا به‌وجود آمده، یعنی ستمگری جنس‌ضعیف برجنس‌قوی. واین تنهاحکومت‌ستمگرانه‌ایست که می‌تواند دوام بیاورد.

جرالد ـ ولی آیا منکر این هستید که زنها موجب زیبایی و صفای زندگی‌اند؟

لرد ایلینگ‌ورث ـ هیچ چیز به‌غیرازقوهٔ تعقل آدمی نمی‌تواند موجب زیبایی و صفای زندگی شود.

جرالد ـ امابايد قبول کرد که زنهاهم انواع مختلف‌دارند، غیر از این است؟

لردایلینگ‌ورث ـ درمجامع‌ما که زنهادونوع بیشتر نیستند ؛ یا مفتند و یا به‌پول سیاهی نمی‌ارزند.

جرالد ـ به ! پس زنهای خوب وپاکدامن را چه‌میفرمایید؛ یعنی می‌خواهید بگویید که زن خوب پیدا نمی‌شود؟

لردایلینگ‌ورث ـ بدبختانه خیلی زیاد !

جرالد ـ پس واقعاً عقیدهٔ شما این‌است‌که زنها نباید خوب و شریف باشند؟

لردایلینگ‌ورث ـ اما اینحرف را هیچوقت نباید به‌خودشان گفت وگرنه یکمرتبه همه‌شان‌لج می‌کنند وزنهای خوب وشریفی می‌شوند. اصولاً جنس زن‌به‌طرز فریبیده‌ای لجبازاست. هرزنی ذاتاً یکنفر یاغی گردنکش است ، ومعمولاً هم برضد خودش طغیان می‌کند.

جرالد ـ لردایلینگ‌ورث ازقرار معلوم شما هیچوقت ازدواج نکرده‌اید.

لرد ایلینگ ورث ـ مردها از زور خستگی به ازدواج تن درمی‌دهند، و زنها از شدت کنجکاوی ؛ سرانجام هم هر دو طرف مغبون ازآب درمی‌آیند.

جرالد ـ آیا خیال نمی‌کنید که ازدواج باعث خوشبختی مرد شود؟

لردایلینگ‌ورث ـ البته، کاملاً. ولی‌جرالدعزیزم، خوشبختی مردی که بازنی ازدواج می‌کند بسته به‌رفتار زنهایی‌است‌که با او ازدواج نکرده‌اند.

جرالد ـ اگر آدم عاشق باشد چطور؟

لردایلینگ‌ورث ـ عاشقی که چیز مهمی نیست . مرد باید همیشه عاشق باشد، و به‌همین جهت هیچوقت نباید زن‌بگیرد .

جرالد ـ عشق موهبت بزرگی است، به نظر شما غیر از این است؟

لردایلینگ‌ورث ـ وقتی کسی بدام عشق می‌افتد اول کاری که می‌کند این‌است که‌خودش‌را فریب بدهد . بعدکم‌کم کار به‌جایی می‌رسد که دیگران‌راهم فریب‌می‌دهد، واین همان چیزی است که دنیا به‌نام عشق می‌شناسد. اما در واقع این روزهاعشق آتشین به‌ندرت‌پیدامی‌شود، واگر هم پیدا شود خاص مردمانی است که مطلقاً کار ومسؤولیتی ندارند. مثلاً خاصیت اشراف بیکارهٔ این مملکت همین است که دیوانه‌وارعاشق شوند. گویا تنهاکاری هم که از دست خانوادهٔ ما هارفوردها برمی‌آید همین باشد.

جرالد ـ گفتید خانوادهٔ هارفوردها ؟

لردایلینگ‌ورث ـ بله، این نام خانوادگی من‌است. راستی جرالد یکی ازکارهای‌لازمی که شماباید انجام دهید این‌است که

کتاب‌شجره‌نامه وسوابق خانواده‌های اشراف انگلیس را به‌دقت مطالعه کنید. اینها مطالبی‌است که هرجوانی که می‌خواهدسری توی سرها دربیاورد باید بداند. به‌علاوه این کتاب شیرین‌ترین رمانی است که تاکنون به‌دست‌انگلیسیها نوشته‌شده. باری جرالد، فعلاً شما به‌کمک سن دارید واردیک زندگانی کاملاً تازه می‌شوید، ومن میل‌دارم که ازقدم اول راه و رسم این زندگی‌را بشناسید. (خانم آربت نات در انتهای صحنه روی مهتابی نمایان می شود) مثلی است معروف که دنیا به دست دیوانگان ساخته شده تا عقلان در آن زندگی کنند.

از طرف چپ تالار لیدی هنستنتون و دکتر دابنی وارد می‌شوند.

لیدی هنستنتون - آهاه! لردایلینگ‌ورث عزیز، شما که اینجایید. خوب، لابد دراین مدت دوست جوانمان را به وظایف تازه‌اش آشنا کردید، وضمن دود کردن یک‌سیگار دلچسب نصایح مفیدی به اوددادید.

لرد ایلینگ‌ورث - بله لیدی هنستنتون، دراین فرصتی که پیدا شد از دادن بهترین نصایح و بهترین سیگارها به جرالد مضایقه نکردم.

لیدی هنستنتون - چقدرمتأسفم که اینجانبودم تاحرفهایتان را بشنوم، گرچه‌دیگرازسن من‌هم گذشته که‌بتوانم چیزهای تازه یاد بگیرم. (رو به متولی بزرگ می‌کند)فقط موقعیکه شما درکلیسیاوعظ

می‌کنید خیلی‌استفاده می‌کنم. ولی‌بدبختانه حالا چنان به‌صحبت های شما عادت کرده‌ام که همه را ازحفظ می‌دانم و دیگر هرچه میگوییدمرا تکان نمی‌دهد. (خانم‌آربت‌نات‌رامی‌بیند) به‌به! خانم‌آربت‌نات عزیز، خواهش‌می‌کنم بیایید پیش‌ما. خواهش میکنم بفرمایید. (خانم آربت نات از مهتابی وارد تالار میشود) جرالد و لردایلینگ‌ورث فرصت کافی پیدا کردند که مفصلاً حرفهایشان‌رابه‌هم بگویند. یقین دارم که‌شما ازاین موقعیت‌خوبی که به‌این‌راحتی برای جرالدپیش آمده خیلی راضی و خوشحالید. بفرمایید بنشینیم. (هردو می‌نشینند) خوب، کار برودری دوزیهای قشنگتان درچه حال است؟

خانم آربت‌نات - لیدی هنستنتون، همانطور مثل همیشه مشغولم.

لیدی هنستنتون - مثل اینکه خانم دکتر دابنی هم گاهی برودری دوزی می‌کند.

دکتر دابنی - یکوقتی درکارهای دستی خیلی مهارت داشت، راستی استادفن بود. ولی‌مدتی‌است که نقرس انگشتانش را ازکار انداخته وقریب‌دهسال‌می‌شود که به‌کارگاه برودری‌- دوزی‌اش دست نزده است. اما درعوض سرگرمیهای دیگری پیدا کرده، مثلاً حالا خیلی مواظب سلامتی خودش است.

لیدی هنستنتون - بله، این سرگرمی بسیار خوبیست. خوب، لردایلینگ‌ورث شما داریدراجع به چه موضوعی صحبت می‌کنید؟ برای ماهم بگویید.

لرد ایلینگ ورث ـ داشتم برای جرالد شرح می‌دادم که دنیا همیشه به‌فاجعه‌های بزرگ خودش خندیده است، چراکه تنها به‌این تدبیر می‌توانسته تلخی آنها را تحمل کند. بنابراین تمام چیزهایی راکه دنیا جدی تلقی میکند ناچار باید جنبهٔ مضحکی داشته باشند.

لیدی هنستنتون ـ من که از این حرفها چیزی دستگیرم نشد. هروقت لردایلینگ‌ورث حرف می‌زند من مثل آدمهای مغروق گیج می‌شوم. عجب اینجاست که هیچ بشری‌هم دلش به‌حال من نمی‌سوزد وبه‌کمکم نمی‌آیدکه مرا از این غرقاب نجات دهد. لردایلینگ‌ورث، تنها چیزی که به‌طور مبهم دستگیرم شده این است که شما همیشه ازگناهکاران طرفداری می‌کنید، ولی من برعکس همیشه سعی می‌کنم که حامی دینداران باشم، وبیش ازاینهم کاری ازدستم برنمی‌آید. شایدهم این حرفهابه جزهذیان‌بافیهای آدمیکه در حال غرق شدن است چیز دیگری نباشد!

لردایلینگ‌ورث ـ تنها اختلاف میان دینداران وگناهکاران این است که دستهٔ اول امیدوار به گذشتهٔ خودش است ودستهٔ دوم در انتظار آینده.

لیدی هنستنتون ـ خوب، برای بنده که تا همین جا کافی است. من دیگر راجع به این موضوع یک کلمه حرف نمی‌زنم. خانم آربت نات عزیز، من و شما به‌درد این زمانه نمی خوریم

و اصلاً نمی‌توانیم حرفهای لردایلینگ‌ورث‌را بفهمیم. متأسفانه در تربیت ما خیلی دقت واحتیاط به‌کار رفته وامروزه هم تربیت خوب بزرگترین سد راه زندگی است، یعنی همه درها را به روی آدم می‌بندد.

خانم آربت‌نات ـ من با هیچیک از عقاید لردایلینگ‌ورث نظر موافق ندارم.

لیدی هنستنتون عزیزم، کاملاً حق باشماست.

جرالد شانه‌هایش را بالا می‌اندازد وباحالت عصبانی به‌مادرش‌نگاهی‌می‌کند.
لیدی‌کارولاین وارد می‌شود.

لیدی کارولاین ـ لیدی‌هنستنتون، جان‌رادراینجاها ندیدید؟

لیدی هنستنتون ـ عزیزم، لازم نیست‌آنقدرنگرانش باشید، باید پهلوی لیدی استاتفیلد باشد. چند دقیقه قبل آنها را درتالار زرد دیدم که باهم‌خوش وخوشحال گرم‌صحبت بودند. کارولاین، شما را به خدا حالا نروید، بیایید پیش ما بنشینید.

لیدی کارولاین ـ نخیر، بهتراست بروم جان را پیدا کنم.

(لیدی‌کارولاین خارج می‌شود)

لیدی هنستنتون ـ این کار نشدکه آدم آنقدر دنبال‌مردش بدود. راستی لیدی‌کارولاین جزاینکه دوچشمی مراقب شوهرش باشد نگرانی دیگری‌ندارد. اما لیدی استاتفیلدعجب خانم‌مهربان و دلسوزی است، نسبت به‌همه‌کس وهمه‌چیز به‌یک اندازه‌رؤف ومهربان است. راستی اخلاق خوبی است. (سرجان و خانم الونبی وارد

می‌شوند) آهاه ، اینهم سرجان ! عجب ! همراه خانم الونبی است ، پس لابد وقتی‌هم‌که من او را دیدم با خانم الونبی مشغول صحبت بود . سرجان، کارولاین دارد درجستجوی شما خانه را زیرو رو می‌کند .

خانم الونبی ـ لیدی هنستنتون عزیز، ما تاحالا در اتاق موسیقی منتظرش بودیم .

لیدی هنستنتون ـ آهان ، پس درست است، شما را دراتاق موسیقی دیده بودم، عجب حواس پرتی‌دارم . خیال می‌کردم‌شمارا در تالار زرد دیده‌ام .(رو به دکتر دابنی می‌کند) اما خانم شما حافظهٔ خوبی دارد، اینطور نیست؟

دکتر دابنی ـ بله ، همیشه حافظه‌ای فوق العاده قوی داشت، ولی پس ازاین‌حملهٔ اخیر بیماری دیگر بیشتر چیزها را فراموش‌کرده وفقط خاطرات دوران‌کودکیش را به‌یادمی‌آورد . اما درعین‌حال ازاین بازگشت به یادگاریهای ایام‌کودکیش خیلی لذت می‌برد، راستی لذت می‌برد .

لیدی استاتفیلد وآقای‌کلویل وارد می‌شوند.

لیدی هنستنتون ـ به به، لیدی استاتفیلد عزیز ! راستی آقای‌کلویل با شما چه صحبتی می‌کرد؟

لیدی استاتفیلد ـ تا آنجاییکه به خاطر دارم آقای‌کلویل در اطراف موضوع «بی‌متالیسم»[1] صحبت می‌کرد .

۱ ـ استعمال ترکیبی از طلا ونقره به‌معیاری معین برای مسکوکات.

لیدی هنستنتون ـ « بی‌متالیسم » ! آیا موضوع جالبی است ؟ اما امروزه‌که مردم راجع به هر مطلبی آزادانه بحث می‌کنند، وهرچه دلشان‌بخواهد می‌گویند. خانم الونبی عزیزم ، پس سرجان با شما راجع به‌چه موضوعی صحبت می‌کرد ؟

خانم الونبی ـ راجع به قبایل وحشی «پاتاگونیا» .

لیدی هنستنتون ـ واقعاً ؟ عجب بحث نامأنوسی ! ولی لابد خیلی مفید بوده است .

خانم الونبی ـ سرجان راجع به‌این قبایل وحشی حرفهای بسیار جالبی زد . راستی معلوم شد‌که قبایل وحشی هم دراکثر مطالب مثل مردم متمدن فکر می‌کنند. اصلاً باید قبول‌کرد که آنها هم درکارهایشان‌کاملاً مترقی‌اند.

لیدی هنستنتون ـ مثلاً چه‌کارهایی می‌کنند؟

خانم الونبی ـ ظاهراً همه‌کار.

لیدی هنستنتون ـ دکتردابنی عزیز،پس حقیقتاً این مسأله بسیار باعث امیدواری است‌که‌آدم می‌بیند طبیعت بشری‌هیچوقت تغییر نمی‌کند ، و رویهم رفته دنیا همیشه همانست‌که بوده، غیر ازاین است ؟

لردایلینگ‌ورث ـ مردم دنیا به‌دودسته تقسیم می‌شوند،دستهٔ اول چیزهایی را باور می‌کنند‌که به‌نظر باور نکردنی‌است ، مثل عامهٔ مردم . و دستهٔ دوم‌کارهایی را انجام می‌دهند‌که ظاهراً نشدنی است . . .

خانم الونبی - یعنی مثل خودتان!

لردایلینگ‌ورث - بله، درواقع من همیشه کارهایی می‌کنم که خودم را به‌تعجب بیاندازم. این‌تنها تفریحی است که زندگی را برایم قابل ادامه می‌سازد.

لیدی استانفیلد - این اواخر چه دسته گلی به آب داده‌اید که باعث تعجب خودتان شده‌باشد؟

لردایلینگ‌ورث - چیزیکه اخیراً باعث‌تعجبم‌شده‌این است که هر روز صفات بسیار خوب جدیدی در وجودم کشف می‌کنم.

خانم الونبی - شما را به‌خدا یکمرتبه همهٔ صفات خوب را درخودتان کشف نکنید و آدم بی‌عیب وکامل عیاری نشوید. اگر هم می‌خواهید آدم خوبی بشوید، اقلاً به تدریج!

لردایلینگ‌ورث - من ابداً خیال ندارم‌آدم خوبی بشوم، و دعا می‌کنم خدا آنروز رانیاورد که خودم راموجود بی‌عیب ونقصی ببینم؛ چونکه زنها برای خاطر همین معایب است که ما مردها را دوست‌دارند، و اگر به اندازهٔ کافی از نعمت انواع معایب برخوردار باشیم، زنها همه چیز،حتی مزاحمت نیروی‌تعقل ما را نیز به‌طیب خاطر می‌بخشند.

خانم الونبی - ابداً اینطورنیست، و هنوز خیلی زوداست که از زنها چنین توقعی داشته باشید. چطور انتظار دارید که با نیروی عقلتان روح زنها را تجزیه کنید و در مقابل، آنها گناهشما راببخشند؟ مازنها فقط درمورد عشق می‌توانیم مردها را

معذور بداریم، واین تنها بخششی است که باید از ما توقع داشت.

لردالفرد واردمی‌شود وبپهلوی لیدی‌استانفیلدمی‌رود. خانم‌الونبی آهسته‌به‌راه‌می‌افتد.

لیدی هنستنتون - خوب، خانم آربت‌نات عزیز، ما زنها باید همه چیز را ندیده بگیریم، غیر از این است؟ یقین دارم که شما در این عقیده بامن موافقید.

خانم آربت‌نات - نخیر، لیدی هنستنتون، نه فقط با شما موافق نیستم، بلکه معتقدم که خیلی‌چیزها هست که زنها هرگز نباید ندیده بگیرند.

لیدی هنستنتون - مثلاً چه جور چیزهایی؟

خانم آربت‌نات - مثلاً اینکه بساط زندگی‌زنی‌را برهم بریزند وباعث بدبختیش شوند. (آهسته به راه می‌افتد و به طرف انتهای صحنه می‌رود)

لیدی هنستنتون - بله، البته‌اینطور وقایع خیلی‌ناگوار است، ولی ازطرفی هم مؤسسات خیریهٔ بسیارخوبی هستند که از اینجور زنهای بدبخت نگهداری‌می‌کنند وزندگی بهتری برایشان‌ترتیب می‌دهند. درهرحال به‌نظر من‌رمز خوشبختی‌زندگی این‌است که آدم کارها را خیلی خیلی آسان بگیرد.

خانم‌الونبی - رمزخوشبختی‌زندگی‌این‌است که‌آدم هیچوقت دچار اضطراب نشود. قیافهٔ مضطرب چیز مکروهی است.

لیدی‌استانفیلد - رمزخوشبختی‌زندگی‌این‌است که‌وقتی آدم به‌شدت تمام فریب خورد از لذت آن برخوردار شود.

کلونیل ـ لیدی استانفیلد، رمز خوشبختی زندگی این است که شخص در مقابل وسوسهٔ نفس مقاومت کند.

لردایلینگ‌ورث ـ زندگی رمزی ندارد. اما هدف زندگی، اگر هدفی وجود داشته باشد، این است که شخص فقط به دنبال وسوسه های نفس برود؛ و به عقیدهٔ من در زندگی امروزه به اندازهٔ کافی وسوسه های نفسانی پیدا نمی‌شود، چنانکه خود من بعضی اوقات تمام ساعات روز را می‌گذرانم بدون آنکه حتی یک وسوسهٔ نفسانی گریبانم را بگیرد! و این کمیابی وسوسه ها نه فقط به شدت کسل کننده است، بلکه آدم را نسبت به آینده هم بدبین و عصبانی می کند.

لیدی هنستنتون ـ (باد زنش را به سوی او تکان می دهد) من از این موضوع سردرنمی‌آورم! ولی لردایلینگ‌ورث عزیز، به‌نظر من تمام مطالبی که امروز میگویید به کلی برخلاف اصول اخلاقی است. راستی منکه ازگوش‌دادن به‌صحبت‌های شیرین شما هیچ وقت خسته نمی‌شوم.

لردایلینگ‌ورث ـ اگر اینطور باشد که خود فکر کردن هم برخلاف اصول اخلاقی است، زیرا اساساً تفکر مایهٔ تخریب و انهدام است؛ همینکه آدم راجع به‌چیزی فکر کرد وجود حقیقی آنرا کشته است. در دنیا هیچ چیز نمی‌تواند پس از آنکه مورد تفکر آدمی قرار گرفت به‌حیات واقعی خودش ادامه دهد.

لیدی هنستنتون ـ لرد ایلینگ ورث ، با آنکه یک کلمه از حرفهای شما را نفهمیدم ولی یقین دارم هرچه گفتید کاملاً

صحیح است. اما من ازلحاظ فکر کردن خودم را زیاد گناهکار نمی‌دانم چونکه واقعاً خیلی کم فکر می کنم. به‌علاوه باشرکت زنان درمسائل فکری هم‌موافق نیستم. اصلاً زن باید درمورد فکر کردن کمال اعتدال رابه کار ببرد، همچنانکه درهرمورد دیگری.

لردایلینگ‌ورث ـ لیدی هنستنتون، اعتدال در کارها عاقبت شومی دارد. هیچ چیز به‌اندازهٔ افراط باعث موفقیت نمی‌شود.

لیدی هنستنتون ـ امیدوارم بتوانم این نصیحت شما را درگوش نگاهدارم، زیراکه واقعاً اندرز حکیمانه‌ای به نظر می‌آید. اما من دیگر حافظه‌ام رابه کلی ازدست‌داده‌ام و می‌ترسم هیچ چیزی به خاطرم نماند. راستی چه‌بدبختی بزرگی است!

لردایلینگ‌ورث ـ لیدی هنستنتون، به عکس، نداشتن حافظه یکی از جذاب‌ترین محسنات شما است. هیچ زنی نباید حافظه‌اش خوب کار کند. خوب کار کردن حافظهٔ زنان مقدمهٔ بدریختی وبی‌سلیقه گی آنهاست؛ به‌طوریکه آدم می‌تواند ازشکل کلاه هرزنی بفهمد که درزیرآن حافظه‌ای وجود دارد یا نه.

لیدی هنستنتون ـ لرد ایلینگ ورث عزیز، راستی عجب آدم خوش‌صحبت وجذابی‌هستید! بزرگترین هنر شما این است که زننده‌ترین عیب آدم را به‌عنوان مهمترین خصلت پسندیده‌اش معرفی می کنید. واقعاً عقایدشما نسبت به‌امور زندگی خیال‌آدم‌را از هر حیث راحت می کند.

فارکوار وارد می‌شود.

فارکوار - کالسکهٔ جناب دکتر دابنی حاضر است.

لیدی هنستنتون - دکتر دابنی عزیزم، تازه ساعت ده‌ونیم است.

دکتر دابنی - (ازجا بلند می‌شود) لیدی هنستنتون، متأسفانه باید مرخص شوم. معمولاً شب‌های چهارشنبه حال خانم خیلی بد می‌شود.

لیدی هنستنتون - (ازجا بلند می‌شود) خوب، البته راضی‌نیستم خانم درمنزل تنها بماند. (با او به طرف در راه می افتد) به فارکوار دستور دادم یک جفت کبک درکالسکهٔ شمابگذارد، ممکن است خانم هوس کند یک کمی ازآن بخورد.

دکتر دابنی - خیلی از لطف شما متشکرم، ولی خانم حالا دیگر لب به‌غذاهای سفت‌نمی‌زند وفقط با ژله و انواع مایعات تغذیه می‌کند. ولی شکرخدا کاملاً سر دماغ است، کاملاً سر دماغ! راستی هیچ ناراحتی وشکایتی ندارد. (با لیدی هنستنتون خارج می‌شوند)

خانم الونبی - (به طرف لرد ایلینگ‌ورث می‌رود) امشب ماه قشنگی در آسمان خود نمایی می‌کند.

لرد ایلینگ ورث - برویم تماشایش کنیم. امروزه تماشا کردن چیزهای ناپایدار لذت خاصی دارد.

خانم الونبی - پس چرا به‌آینه‌تان نگاه نمی‌کنید.

لردایلینگ‌ورث - خیلی بیرحم است. فقط چروکهای‌صورتم را به رخم می‌کشد.

خانم الونبی - معلوم می‌شود آینهٔ من با نزاکت‌تر است. هیچوقت حقیقت را به‌خودم نمی‌گوید.

لردایلینگ‌ورث - غلط نکنم که عاشق شما است.

سرجان، لیدی‌استاتفیلد، آقای کلویل و لرد الفرد دسته جمعی خارج می‌شوند.

جرالد - (به‌لرد ایلینگ‌ورث) اجازه دارم منهم درخدمتتان بیایم؟

لردایلینگ‌ورث - البته، پسرجان. (باخانم الونبی وجرالد به‌طرف دریکه روبه‌مهتابی باز می‌شود راه می‌افتد. لیدی کارولاین وارد می‌شود و به‌عجله نگاهی به اطراف می‌اندازد، سپس از جهت‌مقابل‌آن دریکه لحظه‌ای قبل سرجان ولیدی‌استاتفیلد ازآن بیرون رفته بودند خارج می‌شود)

خانم آربت‌نات - جرالد!

جرالد - بله، مادر.

لردایلینگ‌ورث با خانم الونبی خارج می‌شوند.

خانم آربت‌نات - دارد دیر می‌شود. بیا برویم منزل.

جرالد - مادر عزیزم، خواهش می‌کنم اجازه بده یک کمی بیشتربمانیم. آدم ازحرفهای لردایلینگ‌ورث سیرنمی‌شود. به‌علاوه خبر خوشی برایت دارم. می‌دانی، قرار شد آخر این‌ماه با لردایلینگ‌ورث به هندوستان مسافرت کنیم.

خانم آربت‌نات - بیا برویم منزل!

جرالد - اگر واقعاً اصرارداری که همین الان برویم، البته حاضرم، ولی قبلاً باید ازلرد ایلینگ‌ورث خدا حافظی کنم. تا پنج دقیقهٔ دیگر برمی گردم. (خارج می‌شود)

خانم آربت‌نات ـ (تنها) بگذار اگر دلش می‌خواهد از من بیزار شود و مرا ترک کند ولی در هرحال نباید با این مرد برود ... نباید با این مرد برود! دیگر طاقت تحمل این بدبختی را ندارم! (شروع به قدم زدن می‌کند)

هستر وارد می‌شود.

هستر ـ خانم آربت‌نات، نمی‌دانید چه‌شب قشنگی است!

خانم آربت‌نات ـ واقع؟

هستر ـ خانم آربت‌نات، آرزویم این‌است که اجازه بدهید باهم دوست صمیمی باشیم. شما به کلی غیر از خانمهای دیگر هستید. امشب به‌محض‌آنکه قدم به‌این اتاق گذاردید احساس کردم که رایحهٔ چیزهای خوب و پاک زندگی را همراه خود به‌مجلس آوردید. حالا می‌فهمم که در میان این جمع من آدم بیعقلی بوده‌ام. خیلی چیزها هست که درست است ولی گفتنش برای مردم نا اهل و در موقع نامناسب ابداً صحیح نیست.

خانم آربت‌نات ـ میس ورسلی، من گفته‌هایتان را گوش می‌دادم و باشما موافقم.

هستر ـ هیچ نمی‌دانستم که به حرفهایم گوش می‌کنید، ولی پیش خودم یقین‌داشتم که با من‌موافق خواهید بود. زنی که مرتکب گناهی شده است باید قصاص آنرا پس بدهد، اینطور نیست؟

خانم آربت‌نات ـ بله، درست است.

هستر ـ دیگر نباید اجازه داشته باشد که وارد اجتماع شود و با مردان و زنان شریف و درستکار نشست و برخاست کند.

خانم آربت‌نات ـ به هیچوجه.

هستر ـ مرد بدکار هم عیناً همینطور، باید به کیفراعمالش برسد، بله؟

خانم آربت‌نات ـ البته. و اما کودکان چطور، اگر کودکانی از پدران و مادران خطاکار باقی مانده باشند، آیا ایشانهم شریک جرمند و باید به کیفر برسند؟

هستر ـ بله، حق این‌است که گناه‌والدین بردوش کودکان ایشانهم سنگینی کند. این قانون عدالت است، مشیت‌الهی‌است.

خانم آربت‌نات ـ از قوانین شقاوت آمیز الهی یکی همین است! (از آنجا دور می‌شود و به‌طرف بخاری دیواری می‌رود)

هستر ـ خانم آربت‌نات، معلوم می‌شود از رفتن پسرتان خیلی دلتنگید.

خانم آربت‌نات ـ بله خانم.

هستر ـ آیا راضی هستید که با لردایلینگ‌ورث‌به‌مسافرت برود وقدم درجادهٔ ترقی بگذارد؟ البته دراینکار امید ثروت و مقام بسیار است، ولی آیا اساس خوشبختی شخص برهمین دو چیز است؟

خانم آربت‌نات - ثروت ومقام ابداً ارزش ندارند، بلکه مایهٔ نکبت و بدبختی می‌شوند.

هستر - پس‌چرا به‌پسرتان اجازه می‌دهید که بااو برود؟

خانم آربت‌نات - خودش دلش می‌خواهد.

هستر - اگر از او جداً خواهش کنید که پیش شما بماند، خواهش شما را قبول نخواهد کرد؟

خانم آربت‌نات - آرزویش این است که برود وتصمیم خودش را هم گرفته است.

هستر - جرالد کسی نیست که بتواند برخلاف میل شما رفتار کند، و در دنیا شما را از هرچیزعزیزتر می‌شمارد. از او بخواهید که پیشتان بماند. اجازه بدهید خودم بروم و جرالد را به‌اینجا بفرستم تا سرفرصت با او صحبت کنید. الساعه با لرد ایلینگ‌ورث در روی مهتابی است. وقتی از اتاق موسیقی رد می‌شدم صدای قهقههٔ آنها را شنیدم.

خانم آربت‌نات - میس‌ورسلی، خودتانرا ناراحت نکنید. خودم صبر می‌کنم تا بیاید. به‌علاوه فایده‌ای هم ندارد.

هستر - چرا، من الان به‌او می‌گویم که شما کارش دارید. شما را به‌خدا، خواهش می‌کنم به‌جرالد تکلیف کنید که‌از رفتن منصرف شود. (هستر خارج می‌شود)

خانم آربت‌نات - فایده‌ای ندارد... می‌دانم که پیش من نخواهد ماند.

لیدی کارولاین وارد می‌شود. با حالتی نگران اطراف رانگاه می‌کند. جرالدوارد می‌شود.

لیدی کارولاین - خانم آربت‌نات، ممکن است از شما بپرسم که سرجان روی مهتابی است یا نه؟

جرالد - نخیر، لیدی کارولاین، روی مهتابی که نبود.

لیدی کارولاین - خیلی عجیب است، این مرد هنوز نمی‌داند که حالا موقع خوابش است. (خارج می‌شود)

جرالد - مادر عزیزم، خیلی متأسفم که منتظرت گذاشتم. به‌کلی یادم رفته بود که می‌خواهی بروی. مادرجان، امشب خیلی خوشحالم. هیچوقت خودم را اینقدر خوشبخت ندیده بودم.

خانم آربت‌نات - برای اینکه می‌خواهی به‌مسافرت بروی؟

جرالد - به! مادر، مطلب را اینطور تعبیر نکن. البته بینهایت متأسفم از اینکه مجبورم تراتنها بگذارم، چراکه در دنیا هیچ‌مادری به‌خوبی‌توپیدانمی‌شود. اما بعدازهمهٔ اینحرفها، همانطوریکه لردایلینگ‌ورث گفت، برای من ادامهٔ زندگی درمحلی مثل راکلی غیر مقدور است. شاید توبه‌این موضوع اهمیتی نمیدهی، ولی باید بدانی که منهم سرجاه‌طلبی دارم ودلم درآرزوی زندگی وآتیهٔ بهتری است. منهم می‌خواهم شغل مهمی داشته باشم و درکارم ترقی کنم و به‌جایی برسم که باعث افتخار و سرافرازی تو باشد. حالا بخت بامن یاراست که لردایلینگ‌ورث حاضر شده به‌من همه نوع کمک کند و تاآنجا

که از دستش برمی‌آید وسایل پیشرفت مرا فراهم سازد.

خانم آربت‌نات - جرالد، با لرد ایلینگ‌ورث نرو، از تو خواهش می‌کنم! جرالد، التماس می‌کنم که حرف مرا بشنوی!

جرالد - مادر، عجب زود تغییر عقیده می‌دهی! مثل اینکه خودت هم نمی‌دانی که دلت چه می‌خواهد. همین یکساعت قبل با این نقشه کاملاً موافقت کردی، ولی حالا باز خیال تازه‌ای بسرت زده مخالفت می‌کنی و می‌خواهی مرا مجبور کنی که یگانه موقعیت مناسبی را که نصیبم شده‌است از دست بدهم. بله، این تنها راه موفقیت من در زندگی است. مادرجان، مگرواقعاً خیال‌می‌کنی‌اشخاصی ازقبیل لردایلینگ‌ورث هر روز سر راه آدم سبز می‌شوند که چنین پیشنهادی بکنند؟ خیلی غریب‌است، درست درآن موقعیکه اقبالی بزرگ به‌من روی آور شده تنها کسیکه اشکال تراشی‌می‌کند و سد راهم می‌شود باید مادر خودم‌باشد. علاوه براین، مادرجان‌می‌دانی که من هستر ورسلی را از صمیم دل دوست دارم. چطور ممکن بود که این دختر را بشناسم وعاشقش نشوم؟ خیلی بیش ازآنچه تاکنون پیش تواظهارکرده‌ام اورا دوست‌دارم، خیلی بیشتر! و بدیهی است‌که اگر شغل خوب و امید ترقیات داشته باشم می‌توانم از او خواهش کنم . . . مادر، حالا می فهمی که قبول کردن این شغل تاچه اندازه در زندگی من اهمیت دارد؟ کارکردن با

لردایلینگ‌ورث مقدمهٔ پیشرفتهای سریع است. دیگر زمینهٔ رسیدن به هر مقام مهمی برایم حاضر خواهد بود. وقتی به عنوان منشی مخصوص لردایلینگ‌ورث شناخته شدم می‌توانم از هسترتقاضای ازدواج کنم. اما حالا که دفتردار فلاکت‌زدهٔ بانک محقری هستم وحقوق سالیانه‌ام بیش از صد لیره نیست، چنین تقاضایی ازجانب من جسارت و بی ادبی تلقی می‌شود.

خانم آربت‌نات - می‌ترسم در هر حال نتوانی امیدوار باشی که میس‌ورسلی پیشنهاد ترا بپذیرد. من حالا به اخلاقش پی برده‌ام و می‌دانم چه عقایدی نسبت به‌مسائل زندگی دارد. یعنی خودش الان برایم صحبت کرد.

کمی به‌سکوت می‌گذرد.

جرالد - در اینصورت باز هم جاه طلبی من سرجای خود باقی است، واین حسی است‌که من از داشتنش بسیار راضیم. مادر، تصدیق کن که تو همیشه سعی کرده‌ای حس جاه طلبی مرا در دلم خفه کنی و مکرر به‌من گفته‌ای که دنیا جای کثیفی است، و شهرت و مقام به‌پشیزی نمی‌ارزد، و معاشرت با مردم کاری بیهوده و بیمعنی است، و از اینجور حرفها ... خوب، مادر، حالا دیگر موقع آنست‌که صریحاً بگویم این حرفها را ابداً قبول ندارم. عقیدهٔ من این‌است‌که دنیا جای دل‌انگیزی است ومعاشرت با مردم نعمت بزرگی است، وبازهم عقیده‌ام این‌است‌که شهرت ومقام ارزش آنرا داردکه انسان به هرقیمتی شده‌آن‌را به‌دست

بیاورد. مادر، هرچه در اینمدت به‌من یاد داده‌ای همه غلط و اشتباه بوده‌است. کاملاً غلط! لردایلینگ ورث مردی است روشنفکر ومتجددمآب. مردی است که دنیا را می‌شناسد و برای‌دنیا زندگی می‌کند. راستی من از خدا می‌خواهم که هرچه دارم بدهم و به جای لردایلینگ‌ورث باشم.

خانم آربت‌نات ـ من از خدا می‌خواهم که مرگ ترا ببینم و ترا به‌جای لردایلینگ‌ورث نبینم!

جرالد ـ مادر، توچه مخالفتی با لردایلینگ‌ورث داری؟ عیب این آدم چیست؟ بگو... باید همین الان این مطلب را به من بگویی!

خانم آربت‌نات ـ مرد بدی است.

جرالد ـ چه‌جور بد؟ منظورت را نمی‌فهمم.

خانم آربت‌نات ـ بعداً به‌تو خواهم گفت.

جرالد ـ گمان می‌کنم برای اینکه عقاید تو بالردایلینگ‌ورث‌جورنیست او راآدم‌بدی‌می‌دانی. مادر، واضح است که جنس مرد با زن تفاوت دارد، و طبعاً عقایدشان هم باید با یکدیگر اختلاف داشته باشد.

خانم آربت‌نات ـ افکار و اعتقاداتش هرچه باشد دربدی او تأثیری ندارد. این مرد فطرتاً فاسد است.

جرالد ـ مادر، آیا چیزی راجع به‌زندگی او می‌دانی؟ آیا واقعاً از گذشتهٔ این آدم باخبری؟

خانم آربت‌نات ـ بله، موضوعی هست که فقط من‌می‌دانم.

جرالد ـ کاملاً مطمئنی؟

خانم آربت‌نات ـ کاملاً.

جرالد ـ ازکی تابحال به‌این موضوع پی برده‌ای؟

خانم آربت‌نات ـ از بیست سال پیش.

جرالد ـ آیا خیال می‌کنی این انصاف‌است که آدم سوابق بیست سال قبل کسی را به‌حساب بیاورد؟ از این گذشته‌من‌وتوبه زندگی دورهٔ جوانی لردایلینگ‌ورث چه کارداریم؟ اصلاً به ما مربوط نیست!

خانم آربت‌نات ـ این آدم همان آدمی است که در جوانی بوده، وبعد از اینهم به‌هیچوجه عوض نخواهد شد.

جرالد ـ مادرجان، درهرحال به‌من بگو که لردایلینگ‌ورث چه کرده است؟ اگر واقعاً مرتکب‌عمل‌ننگینی‌شده قول می‌دهم که با او به‌مسافرت نروم. مطمئناً آنقدر مرا می‌شناسی که‌قولم را قبول داشته باشی.

خانم آربت‌نات ـ جرالد، بیاپیش من. بیا پهلویم‌بنشین، درست همانطوریکه در موقع کودکی، وقتیکه پسر خودم بودی پهلویم می‌نشستی. (جرالد پهلوی مادرش می‌نشیند. مادر انگشتانش‌را در میان موهای فرزند به‌لغزش درمی‌آورد و دستهایش را نوازش می‌دهد) جرالد، سالها قبل دختری بود خیلی جوان، تازه پا بسن هیجده

گذارده بود. جرج هارفورد، که همین لردایلینگ‌ورث امروزی است، باآن دختر آشنا شد. دختر جوان‌خیلی ساده‌بود وزندگی را نمی‌شناخت ولی جرج هارفورد همه چیز سرش می‌شد وکاری کرد که دختر رامفتون وشیفتهٔ خود ساخت، تاآنجائیکه یکروز صبح دختر ساده دل خانهٔ پدری راترک کرد و باجرج‌فرارکرد، به‌این امید که بنابقول وقراریکه میانشان رفته‌بود با اوازدواج کند. جرج سوگند خورده بود که او را به‌عقد خود درآورد و دختر جوان، بیخبر از دنیا، به‌قول او اعتماد کرده بود. ولی‌جرج قرار عروسی‌را هفته به‌هفته وسپس ماه به‌ماه به‌تعویق انداخت و وعده‌های تازه را بروعده‌های گذشته انباشت. دختر در تمام مدت‌به گفته‌های او اعتمادکرد زیراکه عشقش را در دل داشت. پس از چندی موقع وضع حمل‌نزدیک شد و دختر اصرارکرد برای خاطر کودک هم که شده جرج او را به‌عقد خود درآوردتا نوزاد بانام حقیقیش قدم به‌دنیا گذارد و گناه مادر، پاکی او را آلوده نکند، وکودک معصوم درآغوش پدرومادرشرعی خود پرورش یابد. درآنوقت جرج صریحاً پیشنهاد ازدواج را رد کرد. وقتیکه نوزاد به‌دنیا آمد مادر او رابا‌خود برداشت وخانهٔ جرج را ترک کرد. دیگر زندگی او تباه شده بود. روح وقلبش درهم شکسته بود، و هرچه صفا وپاکی و امید در وجودش داشت بربادفنا رفته‌بود. این زن بدبخت سالها غم خورد و دم نزد، هنوز هم رنج می‌برد و باز تا جان در بدن دارد رنج خواهد برد. دیگر برای او

نه‌خوشی وجود دارد و نه صلح و آرامش. حالا او زنی است که مانند تبهکاران زنجیری‌گران برپای دارد وچون جذامیان نقابی تیره به‌صورت انداخته تاکراهت منظرش از انظار پوشیده بماند. حالا دیگر آتش هم نمی‌تواند نام این زن را پاک کند، وسیلهای‌آب قدرت‌آنرا ندارد که التهاب درونیش را فرونشاند. هیچ مرهمی زخمش را درمان‌نمی‌کند، هیچ داروی خواب‌آوری او را به‌خواب‌نمی‌برد، هیچ مخدری به‌او فراموشی نمی‌دهد. زنی است که همه چیزش‌را ازدست داده‌وفقط روحی سرگردان‌برایش باقیمانده است! به این دلیل است که می‌گویم لردایلینگ‌ورث مرد بدی است. حالا فهمیدی چرا میل ندارم پسرم با چنین آدمی سروکار داشته باشد؟

جرالد ـ مادر عزیزم، البته این سرگذشت دردناکی‌است که اتفاق افتاده، ولی باید بگویم که در این ماجرا آن دخترهم به‌اندازهٔ لردایلینگ‌ورث تقصیرکار بوده است، وگرنه هیچ دختر نجیبی‌که دارای احساسات اخلاقی باشد حاضر نیست از خانهٔ پدری فرارکند و بامردی بیگانه‌که او را به‌عقد خود درنیاورده مانند زن و شوهر زندگی‌کند. هیچ دختر نجیبی حاضر به‌اینکار نیست!

خانم آربت نات ـ (پس ازاندکی مکث) جرالد، تمام اعتراضاتم را پس می‌گیرم. حالا دیگر تو آزادی‌که هروقت و هرجا که دلت می‌خواهد با لردایلینگ‌ورث زندگی‌کنی.

جرالد ـ مادرجان ، از اول یقین داشتم که دلت رضا نخواهد داد که مانع راه‌ترقی‌من شوی. تو بهترین زنی هستی که خداوند خلق کرده است. و اما راجع به لردایلینگ‌ورث ، گمان نمی‌کنم آدم پست و بدکاری باشد . اصلاً نمی‌توانم باور کنم که لرد ایلینگ ورث مرتکب کار زشتی شود . ممکن نیست !

هستر ـ (ازخارج) ولم کنید ! ولم کنید !

هستر با حالتی وحشت‌زده به‌درون تالار می‌آید و سراسیمه به‌طرف جرالد دویده خود را درآغوش او پناه می‌دهد.

هستر ـ ایوای ! مرا نجات بده . مرا از دست این آدم نجات بده !

جرالد ـ ازدست کی؟

هستر ـ به‌من توهین کرده ! توهینی نفرت‌انگیز ! نجاتم بده !

جرالد ـ کی؟ کی جرأت کرده...؟

لرد ایلینگ ورث ازعقب صحنه وارد می‌شود. هستر خود را از میان بازوان جرالد بیرون می‌کشد وبا انگشت لرد ایلینگ ورث رانشان می‌دهد.

جرالد ـ (درحالیکه از شدت خشم و تنفر سر از پا نمی شناسد) لرد ایلینگ ورث ! این تویی که نسبت به یکی از پاکترین موجودات روی زمین اینطور جسارت می کنی ؟ موجودی که در پاکی و نجابت نظیر مادرم است ! تو به زنی توهین کرده‌ای که مورد عشق من است و او را در دنیا به‌اندازهٔ مادرم عزیز و محترم می‌شمارم . اگر خدایی در آسمان باشد سزای تومرگ است ومن باید به‌دست خودم ترا بکشم !

خانم‌آربت‌نات ـ (خود را به طرف جرالد می اندازد و او را بر جای نگاه می‌دارد) ایوای، نکن ! نکن !

جرالد ـ(به شدت او را ازخود دور می‌کند) مادر، دستم را نگیر، ولم کن ، باید او را بکشم !

خانم آربت‌نات ـ جرالد !

جرالد ـ به‌تو میگویم ولم کن !

خانم آربت‌نات ـ صبر کن جرالد ، گوش کن جرالد ، این مرد پدر تواست !

جرالد دفعتاً دستهای مادرش رادرچنگ‌می‌گیرد و به صورتش خیره می‌شود. خانم آربت‌نات‌لحظه‌ای سست‌ومبهوت‌برپا می‌ماند،سپس ازشدت‌شرمساری زانوهایش خم‌شده ازحال‌می‌رود ونقش برزمین می‌شود. هستر آهسته خود راکنارمی‌کشد وبه طرف در می‌رود . لردایلینگ‌ورث ابروها رابهم فشرده لبانش را می گزد. پس از گذشتن چند لحظهٔ‌طولانی جرالدمادرش را از روی‌زمین‌بلندمی‌کند وباکمال ملایمت بازویش را به دور شانهٔ مادر انداخته او را باخود بیرون می‌برد.

(پرده)

پردهٔ چهارم

اتاق‌نشیمن درمنزل‌خانم‌آربت‌نات. درعقب اتاق‌پنجرهٔ سرتاسری بزرگی است که‌روبه‌باغ بازاست. درطرف راست وچپ درهایی‌قرار دارد. جرالد آربت‌نات‌کنار میز نشسته مشغول نوشتن است. الیس خدمتکار ازطرف راست واردمی‌شود، دنبال او لیدی هنستنتون و خانم الونبی هم وارد می‌شوند.

الیس ـ لیدی هنستنتون و خانم الونبی. (خارج می‌شود)

لیدی هنستنتون ـ جرالد، صبح شمابخیر.

جرالد ـ صبح بخیر، لیدی هنستنتون. صبح بخیر، خانم الونبی.

لیدی هنستنتون ـ (می نشیند) جرالد، ماآمده‌ایم‌که احوال مادر عزیزتان را بپرسیم. امیدوارم حالش بهتر است.

جرالد ـ لیدی هنستنتون، مادرم هنوز پایین نیامده.

لیدی هنستنتون ـ متأسفم که دیشب گرمای منزل ما حالش را به‌هم‌زد. گمان‌می‌کنم که هواهم رعد وبرق داشت، یاشاید علت موزیک بود. موزیک آدم را خیلی احساساتی‌می‌کند،

یعنی آنقدر هست که غالباً اعصاب‌آدم را تحریک می‌کند.

خانم الونبی ـ امروزه دیگر بین این دوحالت تفاوتی باقی نمانده.

لیدی هنستنتون ـ خانم‌عزیز، خیلی خوشحالم که منظورتان را نمی‌فهمم. غلط‌نکنم که‌می‌خواهید گوشه‌ای‌بزنید. آهاه! می‌بینم که مشغول‌معاینه کردن اتاق‌قشنگ خانم‌آربت‌نات هستید. راستی ازآن اتاقهای قشنگی است که‌آدم در خانه‌های قدیمی می‌بیند. به نظر شما اینطور نیست؟

خانم الونبی ـ (درحالیکه با عینک دسته‌دارش اطراف را وارانداز می‌کند) درست‌آدم‌را به‌یادمنزل خانواده‌های خوشبخت‌انگلیس می‌اندازد.

لیدی هنستنتون ـ آفرین، درست‌همینطور است‌که گفتید. راستی بهترین تشبیه راکردید. جرالد، آدم به هریک از اشیاء این اتاق نگاه‌کند اثرشخصیت خوب مادر شما را درآن می‌بیند.

خانم الونبی ـ عقیدهٔ لرد ایلینگ ورث این‌است‌که هرنوع اثری‌که آدم از خودش باقی بگذارد چیز مضری است، واگر این اثر خوب باشد ضرر آن به‌حد اعلی می‌رسد.

لیدی هنستنتون ـ وقتیکه لرد ایلینگ‌ورث خانم آربت‌نات را بهتر بشناسد مطمئناً تغییر عقیده خواهد داد. باید خودم‌حتماً یک روز لردایلینگ‌ورث را به‌اینجا بیاورم.

خانم الونبی ـ برای من خیلی جالب است‌که لردایلینگ‌ورث را درمیان یک خانوادهٔ خوشبخت انگلیسی ببینم.

لیدی هنستنتون ـ راستی اینکار برایش خیلی مفید خواهد بود. امروزه بیشترخانمهای لندن اتاقهایشان را فقط با گل ارکیده و مهمانان خارجی و رمانهای فرانسوی تزیین می‌کنند. ولی ما الان در اتاقی هستیم که به دست زن فرشته صفتی تزیین شده. گلها تازه و طبیعی اند، کتابها به هیچوجه حاوی مطالب زننده و غیراخلاقی نیستند، و تابلوها طوری است که آدم می‌تواند بدون آنکه از خجالت سرخ شود به‌آنها نگاه کند.

خانم الونبی ـ ولی من ازسرخ‌شدن خیلی خوشم می‌آید.

لیدی هنستنتون ـ خوب، البته اگر کسی بتواند به موقع سرخ شود خیلی حسن دارد. بیچاره شوهرعزیزم همیشه به‌من ایراد می‌گرفت که چرا به اندازهٔ کافی سرخ نمی شوم. ولی رویهمرفته در کارهایش خیلی وسواسی بود، مثلاً هیچوقت نمی گذاشت که من رفقایش را ببینم، مگر آنهاییکه از هفتاد سال بیشتر داشتند، مثل بیچاره «لرد اشتون»[۱]. راستی این لرد اشتون سرپیری کارش به‌دادگاه طلاق کشید و دچار اوضاع بدی شد.

خانم الونبی ـ ازمردهای هفتاد ساله خیلی خوشم می‌آید، زیرا کارشان این‌است که به هرکس برسند سراسر عمر باقیمانده‌شانرا درکمال اخلاص فدای قدمش کنند. به نظر من هفتاد بهترین سن مرد برای زندگی است.

۱ - Ashton

لیدی هنستنتون ـ جرالد، راستی خانم الونبی هیچ جور اصلاح شدنی نیست! خوب جرالد، امیدوارم حالا دیگر مادر عزیزتان بیشتر به‌دیدن من بیاید. شما و لردایلینگ‌ورث هم که هرچه زودتر حرکت خواهید کرد، بله؟

جرالد ـ نخیر، من دیگر ازاین فکر منصرف شدم که منشی لرد ایلینگ‌ورث باشم.

لیدی هنستنتون ـ جرالد، مبادا این کار را بکنید! کمال بیعقلی است! اصلاً چه دلیلی برای این کار دارید؟

جرالد ـ خودم را لایق این شغل نمی‌دانم.

خانم الونبی ـ ایکاش‌لردایلینگ‌ورث‌به‌من پیشنهادمی کرد که منشیش بشوم. ولی مکرربه‌من گفته است که برای اینکار به‌اندازهٔ کافی جدی و موقر نیستم.

لیدی هنستنتون ـ عزیزم، خوب نیست در این خانه اینجور حرف‌هابزنید. خانم‌آربت‌نات هیچ‌خبر ندارد که ما طبقهٔ اشراف‌چه‌مردم خودخواه وناجنسی هستیم، وباهم چطور زندگی می‌کنیم. هیچوقت هم‌دلش نمی‌خواهد وارد جرگهٔ ما شود، یعنی خیلی نجیب‌تر و خوبتر از آنست که بتواند با ما سرکند. مثلاً دیشب برای من افتخار بزرگی بود که خانم آربت‌نات به‌خانه‌ام آمد، و راستی‌به‌محض‌آنکه وارداتاق شد مثل این بود که‌محیط مجلس یکنوع وقارو سنگینی مخصوص به خود گرفت.

خانم الونبی ـ آهاه، شاید همین وقت بود که شما خیال کردید هوا رعد وبرق شده!

لیدی هنستنتون ـ عزیزم این چه‌حرفی است که از خودتان درمی‌آورید؟ بین این دوچیز که ابداً شباهتی موجود نیست. ولی‌آقای آربت‌نات، واقعاً چراخودتان رالایق این شغل نمی‌دانید؟

جرالد ـ لردایلینگ‌ورث نسبت‌به‌امور زندگی عقایدی دارد که ابداً بانظریات من درست درنمی‌آید.

لیدی هنستنتون ـ جرالد عزیزم، شما که در این سن‌وسال نباید نظری دربارهٔ امور زندگی داشته باشید. نظرات شما هرچه باشد بیمعنی است. دراینگونه مسائل باید بگذارید که دیگران شما را راهنمایی کنند. لردایلینگ‌ورث بهترین‌شغل ممکن رابرای شما درنظرگرفته و اگر با او بمسافرت بروید خیلی ازچیزهای مهم دنیا را که آدم باید ببیند خواهید دید، آنهم با موقعیتی بسیار آبرومند. مهمتر ازهمه اینکه به‌توسط لرد ایلینگ ورث باشخصیت‌های برجسته آشنا خواهید شد، واین موضوع درچنین لحظهٔ حساسی که می خواهید زندگی درخشانی را شروع کنید اهمیت حیاتی دارد.

جرالد ـ من دیگر میل ندارم دنیا را ببینم. به اندازهٔ کافی صورت کریهش را دیدم.

خانم الونبی ـ آقای آربت نات، نکند شما هم ازآنهایی

هستید که خیال می‌کنید حساب زندگی‌را رسیده‌ایدوبه همه‌چیزآن پی‌برده‌اید؟ ولی بدانید که هروقت کسی چنین ادعایی کردعلامت آن است که زندگی حساب او را رسیده است.

جرالد ـ به هرحال نمی‌خواهم مادرم را تنها بگذارم.

لیدی هنستنتون ـ اینکه بهانهٔ تنبلی است. نمی خواهید مادرتان را تنها بگذارید؟ اگر من به‌جای مادرشما بودم اصرار می‌کردم که حتماً به‌این مسافرت بروید.

الیس وارد می‌شود.

الیس ـ خانم‌آربت‌نات‌خدمت‌خانمهاسلام می‌رسانند وعرض می‌کنند که متأسفانه چون سر درد سختی دارند نمی‌توانند پایین بیایند. (خارج می‌شود)

لیدی هنستنتون ـ (ازجا بلند می‌شود) سردرد سخت؟ خیلی متأسفم. جرالد، پس اگر حال مادرتان تا بعد ازظهر بهتر شد لابد خودتان اورا به‌منزل ما می‌آورید.

جرالد ـ لیدی هنستنتون، متأسفانه امروز بعد ازظهر که نمی‌شود.

لیدی هنستنتون ـ پس خوب است بگذاریم برای فردا. باری جرالد، این‌رابگویم که اگر پدری بالای سرشما بود هرگز نمی‌گذاشت اینطور بیهوده عمرتان راتلف کنید، ویقیناً مجبورتان می‌کرد که بی معطلی همراه لرد ایلینگ ورث راه بیفتید. ولی مادرها معمولاً خیلی ضعیفند و درهرکار تسلیم میل فرزندشان

می‌شوند. اصلاً سراپای وجود ما زنها قلب است و احساسات. عزیزم، بیا برویم. باید سری هم به خانهٔ متولی بزرگ بزنم واحوال خانمش رابپرسم. ازقرار معلوم‌حال خانم دابنی خیلی رو به سختی رفته وتعجب می‌کنم که دکتردابنی چطور می‌تواند تحمل ناخوشی زنش رابکند. راستی خیلی تعجب است، دکتر دابنی ازمهربانترین‌شوهرهاست. نمونهٔ یک شوهر واقعی است. جرالد، خدا حافظ، سلام و ارادت مرا به‌مادرتان برسانید.

خانم الونبی ـ خداحافظ، آقای آربت‌نات.

جرالد ـ خداحافظ.

لیدی هنستنتون وخانم الونبی خارج می‌شوند. جرالد می‌نشیند ونامه‌ای راکه نوشته است می‌خواند.

جرالد ـ نامه را به‌چه اسمی امضا کنم؟ من که حق تصاحب هیچ اسمی را ندارم. (امضامی‌کند ونامه را درپاکت می‌گذارد. نشانی روی‌پاکت رامی‌نویسد ومی‌خواهد سرپاکت را لاک ومهر کند که درباز شدهخانم آربت‌نات واردمی‌شود. جرالد لاک وپاکت راروی‌میز می‌گذارد. مادر وپسر به‌یکدیگر خیره می‌مانند.)

لیدی هنستنتون ـ (از پشت پنجرهٔ سرتاسری انتهای اتاق) جرالد، بازهم خدا حافظ. ما داریم راهمان را از وسط باغ قشنگتان میان بر می‌کنیم. نصیحت من به‌خاطرتان باشد، هرچه‌زودتر با لرد‌ـ ایلینگ‌ورث حرکت کنید.

خانم الونبی ـ آقای آربت‌نات، به امید دیدار[1]. یادتان باشد از مسافرت یک یادگاری خوب برای من بیاورید، به‌شرطی

۱ ـ درمتن اصلی به‌زبان فرانسه.

که شال هندی نباشد، به‌هیچ عنوان ازشال هندی خوشم‌نمی‌آید.

(از پشت پنجره رد می‌شوند)

جرالد ـ مادرجان، الان نامه‌ای برایش نوشتم.

خانم آربت‌نات ـ برای کی؟

جرالد ـ برای پدرم. نوشتم که امروز ساعت چهاربعد ازظهر به‌منزل ما بیاید.

خانم آربت‌نات ـ ابداً اجازه ندارد به اینجا بیاید. اصلاً نباید پایش به‌در خانهٔ من برسد!

جرالد ـ حتماً باید بیاید.

خانم آربت‌نات ـ جرالد، اگر می‌خواهی با لرد ایلینگ‌ـ ورث به‌مسافرت بروی دیگر معطل‌چه‌هستی؟ قبل ازاینکه لرد‌ـ ایلینگ‌ورث جان مرا بگیرد با او برو! ولی دیگراز من توقع نداشته‌باش که بازهم با او روبه‌روشوم.

جرالد ـ مادر، چرا متوجه نیستی! در دنیا دیگر هیچ‌چیز نمی‌تواند مرا مجبورکند که بالردایلینگ‌ورث به‌سفر بروم وتراتنها بگذارم. لابد تا این‌حد مرا شناخته‌ای. نخیر، من درنامه‌ای که برایش نوشتم...

خانم آربت‌نات ـ پس تو دیگر چه مطلبی‌داری که برایش بنویسی؟

جرالد ـ مادرجان، نمی‌توانی حدس بزنی که برایش چه نوشته‌ام؟

خانم آربت‌نات ـ نه.

جرالد ـ مادر، فکر کن، حتماً می‌توانی. فکر کن که حالا یعنی درظرف همین دو سه روزچه کاری باید سربگیرد.

خانم آربت‌نات ـ هیچ کاری.

جرالد ـ من به‌لردایلینگ‌ورث نوشته‌ام که باید ترا به عقد خود درآورد.

خانم آربت‌نات ـ مرا به‌عقد خود درآورد؟

جرالد ـ بله، مادرجان. خودم مجبورش می‌کنم که این کار را انجام دهد. حالا موقع آن‌است که اعمال بدش را جبران کند و رضایت خاطر ترا فراهم سازد. مادر، عدالت ممکن است دیر برسدولی شکی نیست که بالاخره می‌رسد. تا دو سه روز دیگر شما باید زن شرعی لردایلینگ‌ورث شناخته شوید.

خانم آربت‌نات ـ آخر جرالد...

جرالد ـ من او را وادار به انجام اینکار می‌کنم. اصرار می‌ورزم و مطمئنم که جرأت ندارد پیشنهاد مرا قبول نکند.

خانم آربت نات ـ جرالد، موضوع این‌است که من خودم پیشنهاد ترا قبول نمی‌کنم! من به‌هیچوجه حاضر نیستم با لرد ایلینگ‌ورث ازدواج کنم.

جرالد ـ مادر! حاضر نیستی با او ازدواج کنی؟

خانم آربت‌نات ـ گفتم که به‌هیچ عنوان حاضر نیستم با او ازدواج کنم.

جرالد ـ چرا متوجه نیستی؟ برای خاطر تو است که من این اصرار را دارم نه برای خودم. این ازدواج لازم، این ازدواجی که به‌دلایل روشنی باید حتماً تاچند روزدیگر سربگیرد، به‌هیچوجه فایده‌ای به‌حال من نداردوحتی اسم ورسم حقیقی‌مرا هم به‌من باز نمی‌گرداند. ولی یقیناً به‌زندگی توسروسامانی می‌دهد و وسیله می‌شود که تو، مادرمن، بالاخره به‌مردی که روزگاری پدرمن بوده‌است بپیوندی. آیا این‌ترتیب پسندیده نیست؟

خانم آربت‌نات ـ من حاضر به ازدواج با او نیستم.

جرالد ـ مادر، باید اینکار را بکنی.

خانم آربت‌نات ـ هرگز! توخیال می‌کنی که به‌این‌ترتیب جبران بدیها و شقاوتهای سابق خواهد شد. ولی زندگی من دیگرجبران‌پذیر نیست وبه‌هیچوجه دردهای درونم التیام‌نخواهد یافت. این مرد چطور می‌تواند جبران گذشته‌را بکند؟ درحالیکه اکنون من در انظارمردم خوار ومفتضحم، و او نیست. معمولاً عاقبت هردو مرد وزنی که‌وضع ما را داشته باشند به‌همین‌جا منتهی می‌شود. همیشه همینطور است. زن با محنت و بدبختی دست به‌گریبان می‌ماند ومرد، آزاد وخوش، پی کارش می‌رود.

جرالد ـ مادر، من نمی‌دانم که به‌طور عادی عاقبت کار به‌کجا باید بکشد، امیدوارم که همیشه آن‌طورکه تو میگویی نباشد. ولی درهرحال زندگی تو نباید چنین سرانجام شومی داشته باشد. لردایلینگ‌ورث باید تاآنجا که ممکن است جبران رفتار

قبیحش رابکند. البته می‌دانم که این کافی نیست و نمی‌تواند گذشته را به کلی پاک کند، ولی اقلاً آنقدر هست که آینده را بهتر می‌سازد. مادرجان، این ترتیب برای زندگی تو بهتر است.

خانم آربت‌نات ـ من هرگز حاضر نیستم لرد ایلینگ‌ورث را به شوهری قبول کنم.

جرالد ـ یقین دارم اگر خودش بیاید و از تو تقاضا کند که با او ازدواج کنی جواب تو چیز دیگری خواهد بود. یادت باشد که لرد ایلینگ‌ورث پدر من است.

خانم آربت‌نات ـ او که چنین کاری را نخواهد کرد، ولی مطمئن باش که اگر خودش هم بیاید جواب من همین است که گفتم. یادت باشد که من مادر تو هستم.

جرالد ـ مادر، با این طرز حرف زدن کار را بر من خیلی سخت می‌کنی. نمی‌فهمم چرا نمی‌خواهی آنطور که باید، یعنی از تنها راه صحیح به‌این مسأله نگاه کنی. این ازدواج باید عملی شود تا تو بتوانی تلخی زندگیت را فراموش کنی و سایهٔ مخوف بدنامی را از خودت دور سازی. راه دیگری هم در میان نیست. بعد از انجام مراسم من وتو می‌توانیم باهم به جای دوری مسافرت کنیم. ولی اول باید به عقد رسمی پدرم درآیی. این‌وظیفه‌ای است که تو، نه‌فقط نسبت به‌خودت بلکه نسبت به‌تمام زنهای دیگرداری. بله، تمام زنهای دنیا؛ زیرا ممکن است این مرد روزی هم به‌فکرفریب‌دادن آنهابیفتد.

خانم آربت نات ـ من هیچ دینی نسبت به زنهای دیگر ندارم. هیچکدام ازآنها هم حاضر نیستند به درد من برسند. خوب می‌دانم که در دنیا هیچ زنی نیست که بتوانم در هنگام بدبختی به‌او پناه ببرم، یا درموقع احتیاج از او کمک وغمخواری بطلبم. زنها نسبت‌به‌یکدیگر بسیاربیرحمند. همان دخترامریکایی با وجود آنکه دختر خوش جنسی به‌نظر میآید، دیشب مثل اینکه موجود آلوده و فاسدی را دیده باشد از پهلوی من فرار کرد. حق هم با او بود. من موجود آلوده و فاسدی هستم، ولی هرچه بدبختی دارم مال خودم است و باید رنج آنرا تحمل کنم. خودم تنها باید بار بدبختیم را به دوش بکشم. زنهاییکه مرتکب گناهی نشده‌اند چه اعتنایی به من دارند، ومرابا آنها چه کار؟ اصلاً ما زبان همدیگر را نمی‌فهمیم.

هستر از انتهای اتاق وارد می‌شود.

جرالد ـ من ازتوتقاضامی کنم که هرچه‌می گویم‌انجام دهی.

خانم آربت‌نات ـ کدام فرزندی تاکنون ازمادرش تقاضای انجام چنین فداکاری ننگ آوری راکرده است؟

جرالد ـ کدام مادری تاکنون از ازدواج با پدر فرزندش امتناع کرده است؟

خانم آربت‌نات ـ بگذار من نفر اول باشم. من اینکار را نخواهم کرد!

جرالد ـ مادر، تو به دین اعتقادداری ومرا هم با ایمان

دینی بارآورده‌ای. خوب، اگر از آیین دین خودت هم پیروی کنی، همان آیینی که در طفولیت به‌من تعلیم می‌دادی، ناگزیر قبول خواهی کرد که حق با من است. خودت این موضوع را می‌دانی و در دلت حس می‌کنی.

خانم آربت‌نات - ابداً! من نه‌می‌دانم ونه حس می‌کنم، و به‌هیچ عنوان هم حاضر نیستم در جلوی عبادتگاه مقدس زانو بزنم و از خدا بخواهم که وصلت مضحک ونفرت انگیز من وجرج هارفورد را متبرک کند. من جرأت آنرا نخواهم داشت که در هنگام انجام مراسم عروسی، آن کلمات مقدس را بر زبان برانم. چطور می‌توانم نسبت به‌مردی که مورد نفرت من است سوگند وفاداری بخورم؟ و به‌کسی که باعث بدنامی وخفت تو شده است احترام بگذارم؟ چطور می‌توانم ازشخصیکه درموقع توانایی مرا وادار به گناهکاری کرده فرمانبرداری کنم؟ نخیر، ازدواج فقط برای آنهاییکه یکدیگر را دوست دارند مقدس است نه‌برای لردایلینگ‌ورث ومن! جرالد، برای اینکه ترا از طعنه و نیشخند مردم محفوظ بدارم به‌همه‌کس دروغ گفتم. مدت بیست سال به دنیا دروغ گفتم چونکه نمی‌توانستم حقیقت زندگیم رافاش کنم. کیست که بتواند حقیقت را بگوید؟ ولی دیگر حاضر نیستم که برای خاطر خودم، آنهم در مقابل خداوند، دروغ بگویم. نه، جرالد، دیگر هیچ نوع مراسم دینی یا قوانین اجتماعی نمی‌تواند میان من و جرج

هارفورد پیوندی برقرار کند. شاید هم سرنوشت من چنین بوده که از جهتی همه چیزم را مدیون جرج هارفورد باشم، زیرا این مرد که هستیم را به غارت برد، وقتی ترکم کرد مرا غنی‌تر ازسابق برجای گذاشت و باعث شد درآن هنگامیکه درمیان منجلاب بدبختی دست و پا می‌زدم گرانبهاترین گوهر زندگی را به دست بیاورم.

جرالد - مقصودت را نفهمیدم.

خانم آربت نات - مردها نمی توانند بفهمند که برمادرها چه می‌گذرد. من با زنهای دیگر فرقی ندارم، جز اینکه مردی نسبت به‌من خیانت کرد و خودم هم مرتکب گناهی شدم و بار مکافاتی خردکننده و خفتی سنگین بر دوشم افتاد. با چنین وضعی برای‌آنکه ترا به‌دنیا بیاورم بامرگ روبه‌رو شدم و برای آنکه ترا در آغوشم بپرورانم پنجه درپنجه‌اش افکندم. مرگ هم برای ربودن تو بامن گلاویز شد. همهٔ مادرها برای نگهداری فرزندانشان باید با مرگ بجنگند، زیرا مرگ که خود عقیم است می خواهد کودکان ما را از چنگمان درآورد. جرالد، وقتی لخت بودی ترا لباس می‌پوشاندم، وقتی گرسنه بودی به‌تو غذا می‌خوراندم. در تمام ایام آن زمستان دراز دقایق شب و روز را به‌پرستاری تو می گذراندم. درمقابل عشقی که مامادران به فرزندانمان داریم، محنتی نیست که به دوش نکشیم وخفتی نیست که به‌جان نخریم. خدای بزرگ می‌داند که درمیان همهٔ

مادرها، من تاچه اندازه تو فرزند رادوست می‌داشتم. بیشک عشق حنّا به‌فرزندش سموئیل هم‌بیش ازاین نبوده. وتوهم بیشتر از هر نوزادی بعشق مادری احتیاج داشتی ، چونکه کودکی نحیف بودی و فقط نیروی عشق می‌توانست ترازنده نگهدارد . هرکسی رافقط عشق زنده نگاه می‌دارد . پسرهای چند ساله عموماً خیلی بی‌ملاحظه‌اند و بدون آنکه متوجه باشند مادرشان را عذاب می‌دهند، و ما همیشه دلمان را به‌این خوش می‌کنیم که وقتی آنها به‌مردی برسند و قدر خدمات مارا بهتربشناسند، خطاهای گذشته را جبران خواهند کرد. ولی‌چون‌موقعش‌می‌رسد می‌بینیم که‌اینطور نیست. جریان‌حوادث‌جگرگوشه‌هایمان را ازکنارمان می‌رباید ومی‌برد. یا آنکه خود آنها دوستانی پیدا می‌کنند که وجودشان برای ایشان عزیزتر است ومعاشرتشان لذت‌بخش‌تر؛ وبه‌دنبال‌تفریحاتی می‌روند که ما را بدانها راه نیست، وبه‌اموری دل می‌بندند که از عالم ما به‌دور است. همین هنگام است که فرزندان نسبت به‌ما بیرحم‌تر و ظالم‌تر می‌شوند ، زیرا اگر دنیا به‌کامشان تلخ بیاید گناه آنرا به گردن ما می‌اندازند وشکایت‌از شکنجهٔ زمانه را پیش ما می‌آورند ، ولی اگر شیرینی زندگی به کامشان‌آشنا شوددیگر برای ما‌امکان‌نخواهدداشت که بتوانیم در چشیدن آن لذت شریکشان شویم . تو هم بزرگ شدی و دوستانی پیدا کردی و به‌منزلشان رفتی و باآنها خوش بودی ، اما منکه از سوزش داغ خفتی که به‌دل داشتم دائماً برخود می‌پیچیدم ،

جرأت نمی‌کردم همراه تو بیرون بیایم . پس در خانه ماندم و درها را برخود بستم و روشنی روز را از درون اتاقم بیرون راندم و در تاریکی فرونشستم . دیگر چه‌کاری از دستم ساخته بود ؟ گذشتهٔ وحشتناکم مرا راحت نمی‌گذاشت . . . وتوخیال می‌کردی که از خوشیهای زندگی چیزی سرم‌نمی‌شود . ولی به‌تو بگویم که من در آرزوی آن خوشیها حسرت می‌خوردم و جرأت نزدیک شدن به‌آنها را نداشتم ، زیرا حق خودم نمی‌دانستم که از لذات زندگی برخوردار شوم. توفکر می‌کردی خوشبختی من دراین بود که بامردم فقیر و برای آنها کار کنم، و حتی اینرا وظیفهٔ اخلاقی من می‌دانستی. غافل از این که برای من راه‌دیگری باقی‌نمانده بود. مردم بیچاره و درمانده دیگر دربند آن نیستند که بدانند دستی که زیر سرشان را راحت می‌کند پاک است یا نه ؛ همچنانکه محتضران نمی‌پرسند که آیا لبانی که بوسهٔ غمخواری برپیشانی آنها می‌زند ، به بوسهٔ گناه آلوده شده است یا نه. هرچه می‌کردم. به‌فکر تو وبه‌خاطرتوبود. مهر و محبتی که در راه خدمت به بینوایان و محتاجان صرف می‌کردم همان مهر ومحبتی بود که می‌خواستم نثار توکنم وتو ازمن نمی‌پذیرفتی. تو درتعجب بودی که چرا من بیشتر وقتم را صرف رفتن‌به‌کلیسا وشرکت در امورخیریه‌می‌کنم. غافل‌ازاینکه غیر ازکلیسا و خدمت به‌بیچارگان دیگر پناهگاهی برایم باقی نمانده بود . خانهٔ خدا تنها جایی است که در آن ازگناهکاران

و طرد شدگان با آغوش باز پذیرایی میشود. آنی نبود که از فکر تو غافل شوم و وجودت را درقلبم حس نکنم، زیرا اگر چه هر روز و هر ساعت هنگام استغاثه و مناجات در مقابل عبادتگاه خانهٔ خدا به‌زانو می‌افتادم، اما هیچوقت از گناهی که کرده بودم اظهار ندامت و طلب بخشش نمی‌کردم. چطور می‌توانستم ندامت داشته باشم در صورتیکه ثمرهٔ گناهم وجود عزیز تو بود؟ حتی هم‌اکنون که تو نسبت به‌من اینقدر خشن و بیمهری، بازهم نمی‌توانم ازگناه‌گذشته‌ام احساس پشیمانی کنم. ارزش تو برای من از ارزش بیگناهی بیشتر است. من ترجیح می‌دهم که مادر گناهکار تو باشم تا اینکه زنی پاک و بیگناه. اوه، اصلاً این دو چیز برایم قابل مقایسه نیست! جرالد، آیا نمی‌بینی، نمی‌فهمی؟ همین‌درد بدنامی است که ترا آنقدر در نظرم عزیز کرده؛ همین داغ خفت است که ادامهٔ زندگی را بدون وجودت برایم غیرممکن ساخته‌است. من ترا به‌قیمت جسم و روحم به‌دست‌آورده‌ام، و همین گرانی قیمت‌است که عشق مرا به‌تو دو چندان کرده است. آه، جرالد، از من‌نخواه که تن به‌چنین عمل نفرت‌آوری بدهم. تو که‌زادهٔ گناهکاری منی، همانطور فرزند گناهکاری من باقی بمان!

جرالد ـ مادر، نمی‌دانستم که تااین حد مرا دوست داری. ازاین به‌بعد برای تو فرزند بهتری خواهم بود. دیگر من و تو هرگز نباید همدیگر را ترک کنیم. ولی... مادرجان... بازهم

نمی‌توانم از گفتن این حرف خودداری کنم. تو باید پدرم را به شوهری بپذیری. وظیفهٔ تو است که با او ازدواج کنی.

هستر ـ (به طرف خانم آربت نات دویده او را در آغوش می‌کشد) نه، نه، نباید اینکار را بکنید! ننگ واقعی زندگیتان همین است که با لرد ایلینگ ورث ازدواج کنید، و این نخستین‌ننگ زندگی شما خواهد بود، زیرا که به نظر من تاکنون از شما هیچ گناهی سرنزده که باعث بدنامی و خفت‌تان شده باشد. برای شما خفت حقیقی همین است که به سوی لردایلینگ‌ورث برگردید. او را ول کنید تا با هم به سفررویم! غیر از انگلستان کشورهای دیگری هم در دنیا پیدا می‌شود. کشورهایی در آنطرف دریاها، سرزمین‌هایی که مردمان آن بهتر و عاقلترند و بی عدالتی در میانشان کمتر دیده می‌شود. دنیا خیلی بزرگ و پهناوراست.

خانم آربت‌نات ـ اما نه برای من، برای من دنیا به‌اندازهٔ یک کف‌دست کوچک و تنگ شده و هر جا قدم بگذارم پراز خار است.

هستر ـ ازاین به بعد دیگر نباید وضع شما اینطور بماند. یقیناً ما می‌توانیم در محلی برای خودمان چمن با طراوت‌و آب زلال پیدا کنیم. یا اگر خواستیم گریه کنیم، اقلاً این تسلی بزرگ را داشته باشیم که در دامن همدیگر گریه می‌کنیم. آیا غیرازاین است که ما هر دو نفر عشق جرالد را در دل داریم؟

جرالد ـ هستر! (می‌خواهد به‌طرف او برود)

هستر ـ (به اشارهٔ دست او را برجای نگاه می‌دارد .) نه ، نه ! تو به هیچوجه حق نداری قبل از آنکه مادرت را پرستش کنی مرا دوست داشته باشی. وقتی می‌توانی مرا مورد احترام خود قرار دهی که مادرت را موجودی عزیز و مقدس شناخته باشی . وجود این خانم مظهر کلیهٔ شکنجه‌ها وستم‌هایی‌است که برعموم زنان وارد می‌آید . آنچه بر او گذشته ممکن است روزی به‌سر همهٔ زنهای بیگناه دیگر بیاید .

جرالد ـ هستر ، هستر ، پس میگویی من چه بکنم؟

هستر ـ آیا برای مردی که حالا به عنوان پدرت‌می‌شناسی احترامی قائلی ؟

جرالد ـ احترام قائل باشم ؟ من او را آدم بد نام و قابل تحقیری می‌دانم !

هستر ـ خیلی متشکرم که دیشب مرا از دست او نجات دادی.

جرالد ـ خوب ، اینکه چیزی نیست ، من حاضرم بودم جانمرا برای خاطر تو به خطر بیاندازم . ولی چرا به من‌نمیگویی که حالا چه کار باید بکنم؟

هستر ـ آیا برای اینکه مرا نجات دادی ازتو تشکرنکردم؟

جرالد ـ خوب ، پس از آن چکار می‌بایستی کرده باشم ؟

هستر ـ از قلب خودت بپرس ، چرا از من می‌پرسی؟ منکه

هیچوقت مادری به خود ندیدم تا اورا سربلندکنم یا به ذلت و بدنامیش بیندازم !

خانم آربت‌نات ـ خیلی بیرحم است ، خیلی بیرحم است ! دیگر فایده‌ای ندارد .

جرالد ـ (خود را به طرف مادر می‌اندازد و پهلوی او به زانو می‌افتد) مادرجان ، مرا ببخش ، تقصیر از من است !

خانم آربت‌نات ـ دستهای سرد و بیجانم را نبوس . حس می‌کنم که دیگر قلبم هم سرد و بیجان شده و ضربهٔ سختی آنرا در هم شکسته است.

هستر ـ آه ، خانم . اینحرف را نزنید ! قلب آدمی‌فقط به کمک‌همین ضربات و زخمها می‌تواند به زندگی خود ادامه‌دهد . خوشی و آسایش قلب انسان را به صورت سنگی درمی‌آورد، ثروت و قدرت آنرا کرخ و بیحس می‌کند ولی غم . . . غم هرگز نمی‌تواند لطمه‌ای به قلب بزند. علاوه بر این ، حالادیگر شما چه غم و غصه‌ای در دنیا دارید ؟ می‌بینید که در این لحظه‌جرالد ندای دلش را شنیده و شما را بیش از همیشه عزیز می‌دارد،اگر چه مادری چون‌شما درهمه وقت برای او عزیز ومحترم‌بوده‌است. شما را به خدا ببینید که جرالد چطور شما را از جان و دل‌دوست دارد ! عذر او را بپذیرید .

جرالد ـ تو درعین حال هم مادرمنی و هم پدرم؛باداشتن تو دیگر احتیاجی به پدر ندارم . هر چه گفتم برای خاطر توبود.

مادر جان ، اقلاً یک کلمه جواب مرا بده . آیا سرنوشتم این است که با رسیدن به عشقی که کمال آرزویم بوده باید عشق دیگری را که‌مایهٔ حیاتم است از دست بدهم ؟ مبادا اینکار رابکنی ! ایوای مادر ، چه بیرحمی ! (بلند می‌شود وباحال گریه خود را به‌روی نیمکت می‌اندازد)

خانم آربت‌نات ـ (به‌هستر)آیا واقعاً عشق کسی را درسردارد ؟

هستر ـ می‌دانید که من همیشه اورا از صمیم قلب دوست داشته‌ام .

خانم آربت‌نات ـ خانم ، ما درزندگی فوق‌العاده تنگدستیم .

هستر ـ آیا کسی که دولت عشق را دارد تنگدست‌است؟ نخیر ، ابداً . من از دارایی خودم متنفرم‌چونکه مثل باری‌سنگین بر دوشم فشار می‌آورد . بگذارید جرالد در حمل این بار به من کمک کند .

خانم آربت‌نات ـ خانم ، ما مردمی بد نام و مطرود جامعه هستیم . جرالد پدری نداشته و نامی به‌ارث‌نبرده است. خودتان می‌دانید‌که فرزندان باید به آتش گناهان‌والدین خود بسوزند؛ این مشیت الهی است !

هستر ـ من در اشتباه بودم . مشیت الهی فقط بر مدار محبت است .

خانم آربت‌نات ـ (ازجابلند می‌شود و دست‌هستر را در دست می‌گیرد وباقدمی آهسته او را باخود بطرف جرالد می‌برد . جرالد همانطور روی نیمکت افتاده و صورتش را میان

دستهایش مخفی کرده است . خانم آربت‌نات با ملایمت شانهٔ فرزندش را لمس می کند . جرالد سربرداشته به او خیره می‌شود) جرالد ، من نمی توانم پدرت را به تو باز گردانم ولی در عوض همسر خوبی برایت آورده‌ام .

جرالد ـ مادر ، من لایق هیچکدام از شما دو نفر نیستم .

خانم آربت‌نات ـ تو لایق عشق هر دومان هستی . اول همسرت و بعد من . خوب ، جرالد ، وقتی . . . . با . . همسرت به جاهای دور رفتی از مادرت هم یادی بکن . مرا فراموش نکنی ! وقتی هم که سرت را به دعارو به آسمان بلند‌کردی برای من دعای خیر کن . آدم باید خصوصاً در عین‌خوشبختی خداوند را به خاطر داشته باشد و بدرگاه او شکرگزاری کند . جرالد ، امیدوارم از این پس در زندگی خوشبخت باشی .

هستر ـ خانم ، مگر می‌خواهید از ما جدا شوید ؟

جرالد ـ مادرجان ، مبادا چنین خیالی به‌سرت بزند !

خانم آربت‌نات ـ می‌ترسم بدنامی و تیره روزی من دامنگیر شما هم بشود .

جرالد ـ مادر !

خانم آربت‌نات ـ لازم‌است برای مدت کوتاهی‌هم که شده از شما دور باشم ، ولی اگر اجازه بدهید بعداً برای همیشه در نزدیکی شما به سَر خواهم برد .

هستر ـ(به خانم آربت‌نات) فعلاً بیایید با هم به باغ برویم .

خانم آربت‌نات ـ حالا که نمی‌توانم . بماند برای بعد .

هستر و جرالد ازطرف چپ خارج می‌شوند. پس از لحظه‌ای خانم آربت‌نات هم‌به‌طرف دراتاق می‌رود. در میان‌راه چشمش به‌آینهٔ سربخاری می‌افتد و درمقابل آن ایستاده خود رانگاه می‌کند. الیس وارد می‌شود.

الیس ـ خانم ، یک آقایی آمده شما را ملاقات کند .

خانم آربت‌نات ـ بگو منزل نیستم . کارت اسمش را بده ببینم . (کارت را از روی سینی بر می دارد و به آن خیره می شود) بگو که میل ندارم او را ملاقات کنم .

لردایلینگ‌ورث وارد می‌شود. خانم آربت‌نات او را درآینه می‌بیند و ازتعجب تکانی می‌خورد ولی، رویش را به‌طرف او برنمی‌گرداند. الیس خارج می‌شود.

خانم آربت نات ـ آقای جرج هارفورد ، حالا دیگر با من چه حرفی دارید ؟ من که با شما هیچ حرفی ندارم ، خواهش می‌کنم فوراً از این خانه بیرون بروید .

لردایلینگ‌ورث ـ ریچل ، بالاخره جرالد همه چیز زندگی ما را فهمید ، بنابراین باید نقشه‌ای بکشیم که به حال‌هر سه نفرمان مفیدباشد . به تو اطمینان می‌دهم که می‌توانم برای جرالد بهترین وجوانمردترین پدرها باشم .

خانم آربت نات ـ (به طرف او برمی‌گردد) ممکن است پسرم همین‌الان سربرسد . دیشب شما را از دستش نجات دادم، ولی شاید نتوانم‌دیگر اینکاررا بکنم. جرالد ازبدنامی من خیلی‌متأثر است ، خیلی زیاد. از شما خواهش می‌کنم که فوراً اینجا را ترک کنید.

لردایلینگ‌ورث ـ (می نشیند) دیشب وضع بسیار بدی پیش آمد. این دخترهٔ خشکه مقدس بیعقل فقط به‌علت‌اینکه می‌خواستم او را ببوسم رسوایی عجیبی برپا کرد . نمی‌فهمم،بوسیدن که ضرری ندارد !

خانم آربت‌نات ـ جرج هارفورد ، یک بوسهٔ بیجا ممکن است زندگی آدم را بکلی خراب کند . من خودم تجربهٔ تلخ آنرا کشیده‌ام . من اینموضوع را خوب می‌فهمم.

لرد ایلینگ ورث ـ ما حالا کاری به این بحث نداریم . چیزیکه‌امروز برای ما مهم‌است، ودیروز هم‌مهم‌بود، این‌است‌که فکری به‌حال فرزندمان بکنیم. همانطورکه‌می‌دانی من‌فوق‌العاده به او علاقمندم و اگر چه ممکن‌است به نظرت خیلی‌عجیب‌بیاید، باید بگویم که پیش خودم رفتار دیشب اورا بینهایت پسندیدم؛ زیرا بدون معطلی خودش را به میدان انداخت و از آن دخترک عفیف نمای خوشگل دفاع کرد . همیشه آرزویم این بوده‌که یک چنین فرزندی داشته باشم . فقط چیزیکه دلم نمی‌خواست این بود که پسرم‌سنگ یکنفر آدم خشکه مقدس را به‌سینه‌بزند، اینکار اشتباه‌بزرگی‌است. به‌هرحال، فعلاً پیشنهاد من این‌است.

خانم آربت‌نات ـ لردایلینگ‌ورث، من کوچکترین علاقه‌ای به شنیدن پیشنهادهای شما ندارم .

لردایلینگ‌ورث ـ به موجب قوانین بیمعنی انگلیس من

حق ندارم که رسماً جرالد را به پسری قبول کنم ولی می‌توانم قسمتی از املاکم را به وی واگذارم. البته قصر ایلینگ ورث باید قانوناً به‌پسر برسد، ولی بسیار جای مزخرف وناراحتی‌است. به نظرم بهتر است یا ملک «اشبی[1]» که محل بسیار قشنگی است، یا ده «هاربرو» [2] که یکی از بهترین شکارگاههای شمال انگلستان است ، به اضافهٔ خانهٔ میدان «سنت‌جیمز» رابه اوبدهم دیگر یک پسر اعیان زاده بیش از این از خدا چه می خواهد ؟

خانم آربت نات ـ البته ، دیگر در زندگی هیچ کم و کسری ندارد !

لرد ایلینگ‌ورث ـ واما درباب لقب خانوادگی، بایدبدانی در این روزگاری که دموکراسی همه جا را گرفته ، لقب‌داشتن دردسر بزرگی است. من تا وقتیکه جرج‌هارفورد بودم هرکاریکه خودم دلم می‌خواست می کردم ، ولی از وقتیکه لردایلینگ‌ورث شده‌ام باید هرکاریکه دیگران دلشان می‌خواهد بکنم. وبدیهی است که این وضع چندان لطفی ندارد . باری پیشنهادمن همین بود که گفتم .

خانم آربت‌نات ـ جرج گفتم که به پیشنهاد تو علاقه‌ای ندارم و خواهشم این‌است که ازاینجا بروی.

لرد ایلینگ‌ورث ـ قرار بگذاریم که جرالد شش ماه سال را

۱ - Ashby   ۲ - Harborough

با تو و شش ماه دیگررا بامن باشد. به‌نظر تو این کارکاملاً منصفانه نیست؟ درضمن هرچقدر پول برای زندگیتان لازم باشد دراختیارتان خواهد بود ، ومی‌توانید درهرجاییکه دلتان بخواهد زندگی کنید. واما راجع به گذشته ، کسی جزمن و جرالد ازآن خبر ندارد. البته آن دختر امریکایی خشکه مقدس هم درمیان هست، ولی دختریکه دائماً پارچهٔ ململ سفید می‌پوشد داخل‌آدم حساب نمی‌شود، و اصلاً هیچوقت نمی‌تواند چیزی راجع به‌این مطلب بگوید، مگر اینکه اول اقرارکندکه مردی می‌خواسته به‌زور او را ببوسد و او نگذاشته است. غیر از این چه‌می‌تواند بگوید؟ و تازه وقتی اینحرف را زد ، زنها اورا آدم دیوانه‌ای می‌دانند ومردها می‌فهمند که دختری بسیار تلخ وخسته‌کننده است. گذشته از همهٔ این حرفها به‌شما اطمینان می‌دهم که جرالد تنها وارث من خواهد بود چونکه دیگر به‌هیچوجه قصد ازدواج ندارم.

خانم آربت‌نات ـ حالا دیگر مداخلهٔ توخیلی دیراست. پسرم هیچگونه احتیاجی به‌تو ندارد. اصلاً وجود توبرای‌زندگی ما لازم نیست.

لرد ایلینگ‌ورث ـ ریچل ، منظورت چیست ؟

خانم آربت‌نات ـ منظورم این‌است که دیگر بودن ونبودنت درزندگی وترقیات فرزندم تأثیری ندارد. اصلاً جرالد نمی‌خواهد پدری مثل تو داشته باشد.

لردایلینگ‌ورث ـ بازهم حرفت را نمی‌فهمم.

خانم آربت‌نات ـ از پنجره به‌باغ نگاه‌کن. (لرد ایلینگ ورث بلند می‌شود وبه‌طرف پنجره می‌رود) اما بهتر است‌که خودت را به آنها نشان ندهی. قیافه توخاطرات تلخی را به‌یادشان می‌آورد. (لرد ایلینگ ورث به خارج نگاه می‌کند و از تعجب تکانی می خورد) دختر او را دوست دارد. هر دو همدیگر را چون جان شیرین دوست دارند. ما دیگر از خطر وجود تو مصونیم وقصد داریم ازاین شهر برویم.

لردایلینگ‌ورث ـ به‌کجا؟

خانم آربت‌نات ـ البته به تو نمی‌گوییم، و اگر هم در جستجوی ما برآیی ومارا درجایی پیداکنی ترا نخواهیم‌شناخت. آیا از شنیدن این حرف تعجب می‌کنی؟ چطور انتظار داری دختریکه مورد بی‌احترامیت قرارگرفته وپسریکه زندگیش به‌دست تو آلوده وبدنام شده ومادریکه همهٔ بدبختی‌هایش را ازوجود تو دارد به‌تو روی خوش نشان دهند؟

لردایلینگ‌ورث ـ ریچل، چقدرسنگدل شده‌ای!

خانم آربت‌نات ـ یکوقتی زیاده ازحد رقیق القلب بودم. برای من خیلی لازم بود‌که از آنحالت بیرون بیایم.

لردایلینگ‌ورث ـ درآن زمان‌من‌خیلی جوان بودم. مامردها خیلی زود سر از زندگی درمی‌آوریم ودرجریان آن خودمانرا گم می‌کنیم.

خانم‌آربت‌نات ـ وما زنها خیلی دیرسراز زندگی‌درمی‌آوریم. تفاوت میان ما وشماهمین است.

کمی به سکوت می‌گذرد.

لردایلینگ‌ورث ـ ریچل، من فرزندم را می‌خواهم. ممکن است حالا دیگر ثروتم به‌درد او نخورد، ممکن است‌که وجود خودم هم دیگر برای او ثمری نداشته باشد، ولی در هرحال من به‌فرزندم احتیاج دارم. ریچل، بیا ومارا دوباره به دور هم جمع‌کن. اگر بخواهی این‌کار فقط از دست تو ساخته است.

(نامه را در روی میز می‌بیند)

خانم آربت‌نات ـ در زندگی پسرم دیگرجایی‌برای‌توخالی نمانده؛ دیگرکوچکترین علاقه‌ای به‌تو ندارد.

لردایلینگ‌ورث ـ پس چرا برای من نامه نوشته است؟

خانم آربت‌نات ـ مقصودت را نمی‌فهمم.

لردایلینگ‌ورث ـ این‌نامه چیست؟ (نامه را از روی میز برداشته نشان می دهد)

خانم آربت‌نات ـ این ... چیزی نیست، هر چه هست بده به من.

لردایلینگ‌ورث ـ چطور چیزی نیست؟ این نامه به نام من است!

خانم آربت نات ـ ولی نباید آنرا بازکنی! اجازه نداری آنرا بخوانی.

لردایلینگ‌ورث ـ این خط جرالد است.

خانم آربت‌نات ـ ولی قرار نبود که آنرا برایت بفرستد. جرالد این نامه را امروز صبح قبل از آنکه مرا دیده باشد برای تو نوشت، ولی بعداً از نوشتن آن پشیمان شد. بینهایت پشیمان شد. توحق نداری این نامه را بخوانی. آنرا بده به‌من!

لردایلینگ‌ورث ـ این نامه به‌اسم من ومتعلق به‌من است. (بازش می‌کند، می‌نشیند وآهسته شروع به‌خواندن می‌کند. خانم آربت‌نات درتمام مدت مراقب اوست) ریچل، گمان‌می‌کنم که‌خودت‌این‌نامه راخوانده‌ای!

خانم آربت‌نات ـ نخیر.

لردایلینگ‌ورث ـ اما یقیناً از مضمون آن مطلعی.

خانم آربت‌نات ـ بله.

لردایلینگ‌ورث ـ ذره‌ای حرفهای این پسر را قبول ندارم. به هیچوجه وظیفهٔ خودم نمی دانم که با توازدواج کنم، و این نقشه را جداً تکذیب می‌کنم. اما چرا! برای اینکه پسرم دوباره به من بازگردد حاضرم. ریچل، حاضرم با توازدواج کنم و برای همیشه با همان احترام و ملاحظه‌ای که شایستهٔ همسر من‌است باتو رفتارکنم. به‌محض آنکه اراده‌کنی من‌ترا به‌عقد خود درمی‌آورم. به‌شرافتم قسم که هرچه می‌گویم عین حقیقت است!

خانم آربت‌نات ـ یکدفعهٔ دیگر هم همینطور به من وعده دادی وبعد زیر قولت زدی.

لردایلینگ‌ورث ـ اما ایندفعه به وعده‌ام وفا خواهم کرد، وهمین موضوع به‌تو نشان خواهد داد که چقدر پسرم را دوست دارم، خواهی فهمید که اقلاً همان اندازه که تو اورا دوست‌داری منهم دوستش دارم. چونکه وقتی با تو ازدواج کردم، طبعاً باید بسیاری از هوس‌های خودم را به دست فراموشی بسپارم؛ حتی باید از جاه‌طلبی‌های پرارزشی که در سر دارم صرفنظر کنم، اگر بشود لفظ پرارزش را برای جاه‌طلبی به کار برد!

خانم آربت نات ـ لرد ایلینگ ورث، من پیشنهاد ازدواج ترا رد میکنم!

لردایلینگ‌ورث ـ جدی می گویی؟

خانم آربت‌نات ـ بله.

لردایلینگ‌ورث ـ خواهش می کنم دلایل خودت را شرح بده. گمان می‌کنم خیلی برایم جالب باشد.

خانم آربت‌نات ـ یکبار دلایل خودم را برای پسرم شرح داده‌ام.

لردایلینگ‌ورث ـ غلط نکنم که دلایلی بسیار احساساتی و لطیف بوده، غیر از این است؟ شما زنها فقط بااحساسات و برای احساساتتان زندگی می‌کنید، و هیچکدام هم راه وروش معینی در زندگی ندارید.

خانم آربت‌نات ـ حق‌بانو است. ما زنها فقط با احساسات

و برای احساساتمان زندگی می‌کنیم. به‌عبارت دیگر با هیجانات و برای هیجاناتمان: و به‌همین جهت باید به‌تو بگویم که فعلاً سراسر زندگیم را فقط دو هیجان شدید پر کرده‌است: یکی عشق به فرزندم و دیگری نفرت از تو. دیگر هیچ نیروای نمی‌تواند این دو را ازمیان بردارد، چونکه هرکدام مایهٔ قوت و قوّت دیگری است.

لردایلینگ‌ورث ـ این چه جور عشقی است که همزادش باید نفرت باشد؟

خانم آربت‌نات ـ این عشقی است که من به‌جرالد دارم. آیا تصور می‌کنی که عشق خطرناکی است؟ بله، راستی خطرناک است. هرعشقی خطرات بسیار دربردارد. هرعشقی ممکن است به فاجعه منتهی شود. جرج، روزگاری هم بود که من درعشق تو می‌سوختم. وای برآن زن بدبختی که عاشق تو شود!

لردایلینگ‌ورث ـ پس به‌این ترتیب جداً پیشنهاد مرا رد میکنی؟

خانم آربت‌نات ـ جداً.

لردایلینگ‌ورث ـ چونکه از من نفرت داری؟

خانم آربت‌نات ـ بله.

لردایلینگ‌ورث ـ آیا پسرم هم به همین شدت از من نفرت دارد؟

خانم آربت‌نات ـ نه.

لردایلینگ‌ورث ـ ریچل، پس اقلاً ازاین حیث خداراشکر می‌کنم.

خانم آربت‌نات ـ چیزیکه هست جرالد در دلش توراتحقیر می‌کند.

لردایلینگ‌ورث ـ افسوس! یعنی افسوس به‌حال این پسر نفهم.

خانم آربت‌نات ـ جرج، ازاشتباه بیرون‌بیا. کودکان درابتدا پدر و مادرخود را دوست دارند، بعدکه بزرگتر شدند در اعمال ایشان داوری می‌کنند و رأی میدهند، ودرآخر به‌ندرت ممکن است گناهان آنها را ببخشند.

لرد ایلینگ ورث ـ (نامه را از سرخیلی آهسته می‌خواند). آیا ممکن است ازتو بپرسم که باچه دلیل وبرهانی پسرم رامجبور کردی قبول کند که تو نباید باپدرش، یعنی پدر فرزندخودت، ازدواج کنی؟ آنهم پسری که نامه‌ای آنقدر قشنگ وپرعواطف به پدرش نوشته است؟

خانم آربت‌نات ـ من نبودم که‌حقایق‌را پیش نظرش روشن کردم، کس دیگری بود.

لردایلینگ‌ورث ـ کدام آدم وازده‌ای بود؟

خانم آربت‌نات ـ همان خشکه مقدس امریکایی.

اندکی در سکوت می‌گذرد.

لردایلینگ‌ورث ـ (ابرو درهم می‌کشد. سپس آرام از جابلند می‌شود وبه طرف میزیکه دستکش وکلاهش را روی آن گذارده بود پیش می‌رود . خانم آربت‌نات پهلوی میز ایستاده است. لردایلینگ‌ورث یکی از دستکشها را برداشته شروع به‌پوشیدن آن می‌کند) خوب ریچل ، مثل اینکه دیگر کاری در اینجا ندارم.

خانم آربت‌نات ـ نخیر ، هیچ جور.

لردایلینگ‌ورث . پس لابد موقع خداحافظی است، بله؟

خانم آربت‌نات ـ لردایلینگ‌ورث ، به نظرم ایندفعه دیگر خداحافظی آخری است.

لرد ایلینگ ورث ـ خیلی عجیب است ! الان عیناً مثل آن شبی شده‌ای که در بیست سال قبل مرا گذاشتی و رفتی. درست همان حالت در لب و دهانت نمایان است. ریچل ، به‌شرافتم قسم که تاکنون هیچ زنی مثل تو مرا دوست نداشته چراکه تو خودت را عیناً مانندگل زیبای بی دفاعی دراختیارم می‌گذاشتی تاهرچه دلم می‌خواست باآن بکنم. تودل‌انگیزترین اسباب بازیها بودی و جذاب ترین قصه های عشقی را برای من بوجود آوردی. . . (ساعتش را درآورده نگاه می‌کند) عجب ! ساعت یکربع به دو است. الان باید به قصر هنستنتون بروم. گمان نمی‌کنم دیگر رد ترا درآنجا پیدا کنم. واقعاً ازاین‌حیث متأسفم. راستی خیلی برایم لذت داشت که در میان اشراف هم طبقهٔ

خودم معشوقهٔ سابقم را ملاقات، کنم وظاهراً خیلی هم با او رسمی . . .

خانم‌آربت نات لنگهٔ دستکش را از روی‌میز ربوده به شدت آنرا برصورت لردایلینگ‌ورث می‌زند. لردایلینگ‌ورث باکمال تعجب تکانی می‌خورد و ازتوهینی که‌به‌وی‌واردآمده سخت‌به‌هم برمی‌آید. لحظه‌ای خود راضبط‌می‌کند، سپس به‌طرف پنجره رفته نگاهی به‌باغ‌می‌اندازد وآهی ازسینه‌کشیده‌از اتاق خارج می‌شود.

خانم آربت‌نات ـ (بی‌اختیار به‌روی‌نیمکت‌افتاده‌گریه را سرمی‌دهد) عاقبت میبایستی این حرف را هم از او بشنوم . معلوم بودکه نسبت به‌من چطور فکر می‌کرد !

جرالد وهستر از باغ وارد می‌شوند .

جرالد ـ خوب، مادرجان، توکه پیش ما نیامدی! مامدتی منتظرت شدیم وحالا عقبت آمدیم‌که باهم به‌باغ برویم. مادر، مگر گریه میکردی؟ (پهلوی او زانو می‌زند)

خانم آربت‌نات ـ پسرجان ! آخ ، پسرجان ! (انگشتانش را درمیان موهای سر فرزند فرو می‌برد)

هستر ـ (نزدیک‌ می‌شود) خانم شما که حالا صاحب دو فرزند شده‌اید. آیا بمن اجازه می‌دهیدکه خودم را دخترتان بدانم ؟

خانم آربت‌نات ـ(سر برداشته به او نگاه می‌کند) آیا مرابه‌مادری خود قبول دارید ؟

هستر ـ در میان تمام زنهایی‌که در عمر شناخته‌ام تنها خانمی‌که آرزو می‌کنم مادرم باشد شمایید.

خانم آربت‌نات وهستر ازجا بلندشده دستهایشان را به کمر یکدیگر می‌گذارند وبه‌طرف‌دریکه‌رو به‌باغ بازمی‌شودراه‌می‌افتند. جرالد برای برداشتن کلاهش به‌طرف میزمی‌رود. وقتی می‌خواهد از اتاق بیرون برود دستکشی راکه روی‌زمین افتاده می‌بیند وآنرا برمی‌دارد.

جرالد ـ آهای، مادرجان، این دستکش کیست که جا مانده؟ معلوم می شود کسی پیشت بود. کی‌بود؟

خانم‌آربت‌نات ـ (ازکنار درصورتش را به طرف فرزند برمی‌گرداند) اوه، هیچکس. آدم قابل ذکری نبود، مردی بی اهمیت.

(پرده)

آثار اسکار وایلد

۱ ـ Ravenna ـ «راونا» برندهٔ جایزهٔ Newdigate ، شعر (۱۸۷۸)

۲ ـ Vera ; or the Nihilists ـ «ورا» یا «نیهیلیست‌ها»، نمایشنامه (۱۸۸۰)

۳ ـ Poems ـ « دیوان شعر » (۱۸۸۱)

۴ ـ The Duchess of Padua ـ «دوشس پادوا» ، نمایشنامه (۱۸۸۳)

۵ ـ The Happy Prince and Other Tales ـ «شاهزادهٔ خوشبخت و قصه‌های دیگر»، داستان (۱۸۸۳)

۶ ـ Intentions ـ « نیت‌ها» ، مقالات (۱۸۹۱)

۷ ـ The Picture of Dorian Gray ـ « تصویر دوریان گری»، رمان (۱۸۹۱)

۸ ـ Lord Arthur Savile's Crime, and Other Stories ـ «جنایت لرد آرتور ساویل و داستانهای دیگر»، مجموعه داستان (۱۸۹۱)

۹ ـ A house of Pomegranates ـ «خانهٔ پرازانار» ، داستان (۱۸۹۱)

۱۰ ـ Lady Windermere's Fan ـ «بادزن لیدی‌ویندرمیر» ، نمایشنامه (۱۸۹۳)

۱۱ ـ Salomé ـ «سالومه» ، نمایشنامه (۱۸۹۳)

۱۲ ـ Sphinx ـ « اسفنکس » ؛ شعر (۱۸۹۴)

۱۳ ـ A woman of no importance ـ «زنی بی اهمیت» ، نمایشنامه (۱۸۹۴)

۱۴ - The Soul of man under Socialism - « روح انسان در زیر حکومت سوسیالیسم » ، مقاله (۱۸۹۵)

۱۵ - The Ballad of Reading Gaol - « چکامهٔ زندان ردینگ»، شعر (۱۸۹۸)

۱۶ - The Importanc of Being Earnest - «اهمیت ارنست بودن » ، نمایشنامه (۱۸۹۹)

۱۷ - An Ideal Husband «شوهر دلخواه» ، نمایشنامه (۱۸۹۹)

۱۸ - The Portrait of Mr. W. H. Portland - «تصویر آقای دبلیو. هـ. پرتلند » ، مقالهٔ انتقادی (۱۹۰۱)

۱۹ - Essays, Criticisms, and Reviews - «مقالات، انتقادات وتجدید نظرها » ، (۱۹۰۱)

۲۰ - De Profundis « دوپروفوندیس » ، شرح حال شخصی [جزئی از این نامه در ۱۹۱۳ و متن کامل آن در ۱۹۴۹ به چاپ رسید. نسخهٔ خطی در موزهٔ بریتانیاست.]

۲۱ - Impressions of America - « خاطرات امریکا » (۱۹۰۶)

۲۳ - « نامه‌های منتشر نشده » (۱۹۱۷) - « مجموعهٔ نامه‌ها به رابرت راس » (۱۹۲۱) - «مجموعهٔ نامه‌ها به رابرت راس » (۱۹۲۲) «مجموعهٔ نامه‌ها به اسفنکس» (۱۹۳۰) - «شانزده نامه » (۱۹۳۰)

Copyright 1973. by B.T.N.K
Printed in Bank-é Melli Printing House,
Tehran, Iran

FOREIGN LITERATURE SERIES

General Editor:

E. Yar-è-Shater

OSCAR WILDE

An Ideal Husband

and

A Woman of no Importance

translated into Persian

by

P. MARZEBAN

B.T.N.K.

Tehran, 1973